ارسالی: ب. ع

برگرفته از سایت **حزب کمونیست ایران (مارکسیست ـ لنینیست ـ مائوئیست)**

http://www.sarbedaran.org/library/BadioLotta.htm

****

سیاست رهایی بخش" آلن بدیو

کمونیسمی در قفس دنیای بورژوایی

به قلم
ریموند لوتا - نایی دونیا - ک. جی. آ

مقاله ای از مجله "مرزبندی ها"، نشریه تئوریک حزب کمونیست انقلابی آمریکا

مقدمه
لحظه تاریخی
پروژه سیاسی بدیو
تزهای مرکزی

فصل یک
چرا آلن بدیو، پیرو نظرات ژان ژاک روسو است و چرا نباید چنین بود؟
مقدمه: دو چارچوب متفاوت و دو پروژه متفاوت
در جا زدن در حصار برابری یا پشت سر گذاشت افق تنگ حق بورژوایی؟
روسو: متفکر انقلاب بورژوایی
قرارداد اجتماعی، یا ساختار اجتماعی بورژوایی؟
بهبود برابری، یا غلبه بر آن؟
آلن بدیو و خوانش نادرست انقلاب فرانسه
آلن بدیو برابری را ذهنیتی می کند
کمونیسم چگونه و چرا ورای برابری می رود
سخن آخر: مشاهدات مختصری بر متد بدیو و کمونیسم به عنوان "ایده تنظیم کننده" کانتی

فصل دو
سیاست پسامارکسیستی در جستجوی فاعل آگاه یا چگونه آلن بدیو مفهوم عملی طبقات را کنار می گذارد
دست کشیدن از تحلیل طبقاتی رها کردن توده ها به دست بورژوازی است
بدیو و "فاعل آگاه انقلابی" مارکس
فاعل آگاه انقلابی: خاص بودن و عام بودن
دنیا عوض شده است اما نیاز به انقلاب پرولتری کمتر نشده که هیچ، بیشتر هم شده است
«روز قطعیْ جدال است...» یا «روز سازش قطعی است»؟

فصل سوم:

آلن بدیو و دیکتاتوری پرولتاریا یا چرا رد «چارچوب حزب ـ دولت» به معنی رد انقلاب است؟
مقدمه

دولت سوسیالیستی به چه درد می خورد؟ چگونه زوال خواهد یافت؟ و چرا دست آخر، آلن بدیو به دولت بورژوایی رو می کند؟
یادداشتی کوتاه درباره فلسفه
نگاه سرسری بدیو بر دستاوردهای تاریخی جوامع سوسیالیستی
دید بدیو از دولت: یک پدیده فرمالیستی و عاری از ماهیت طبقاتی
حزب در جامعه سوسیالیستی: یک چیز «ناسازگار» یا وسیله ای برای کسب رهایی؟
بار دیگر در مورد روسو و مساله نمایندگی
«اطاعت بوروکراتیک بدون محتوای طبقاتی» یا باز هم خط، تعیین کننده است؟
رهبری نهادینه کمونیستی، تضاد رهبری با رهبری شونده ـ و یک سنتز نوین در این زمینه

فصل چهارم:

بازخوانی انقلاب فرهنگی برای دفن کردن انقلاب فرهنگی
مقدمه
آلن بدیو خواهان یک انقلاب فرهنگی متفاوت است که... علیه حزب کمونیست باشد
یک نکته معترضه کوتاه در مورد استالین: ایده الیسم بدیو در برابر ارزیابی علمی مائو
دیکتاتوری طبقاتی یا انحصار حزبی؟
نتیجه گیری
کمون شانگهای در سال 1967
برخی پیش زمینه ها
نحوه ایجاد و اصول کمون شانگهای
انتقادهای انقلابی مائو از کمون شانگهای و تحریف ها و ایده الیزه کردن های آلن بدیو
«حکم تساوی جویانه» بدیو بر تضادهای طبقاتی پرده می افکند این حکم نمی تواند بالاتر از منافع مشخص قرار
بگیرد
جمعبندی: تغییر دنیا یا در حاشیه نشستن

فصل پنجم
یک سیاست رهایی بخش دروغین: آشتی دادن دولت در حین انتظار منفعلانه برای «رخداد»
«سیاست حفظ فاصله از دولت» یا درونی کردن دستورهای قدرت بورژوایی
یک بار دیگر، خط مساله بدیو نیست چه نوعی از «استقلال و خودمختاری»؟
مناطق پایگاهی مائوئیستی و شوراها: «حفظ فاصله از دولت» یا جهت گیری به سوی قدرت نوین دولتی؟
مسیری به سوی رفرمیسم و سوسیال شووینیسم
آلن بدیو و «رخداد» گسست رادیکال یا دنبال روی (نه چندان) رادیکال از خودرویی؟
رخداد بدیو به مثابه شانس ناب
بی عملی و خودرویی به جای تسریع در حین انتظار: عوامل عینی و ذهنی
مه 1968: چه بود و چه می توانست باشد
اکتبر 1917 و مه 1968: نقش تعیین کننده رهبری
نکته پایانی در مورد فلسفه

نتیجه گیری

مقدمه

آلن بدیو توجه بسیاری را در محافل مترقی و رادیکال دانشگاهی و روشنفکری به خود جلب کرده است. او را نظریه پردازی اجتماعی و فیلسوفی می شناسند که "با روشن بینی سیاسی و مبارزه جویی شجاعانه در حیطه نظری" مشخص می شود. او را به عنوان کسی می شناسند که "مقوله حقیقت و موضوع جهانشمول بودن را دوباره باب کرده است."(1)
جمعبندی بدیو از انقلابات گذشته و تلاش هایی که در جهت دگرگونی های ریشه ای صورت گرفت، و مشخصا از انقلاب فرهنگی چین، سرچشمه فلسفه سیاسی اوست. آلن بدیو از شورش عظیم مه 1968 در فرانسه الهام گرفته، کماکان به روح آن شورش وفادار است. در

نتیجه، با انتخابات و پارلمان میانه ای ندارد. در شرایط کنونی که سطح توقع ها به شدت پایین آمده، و خیلی ها دگرگونی های ریشه ای را ممکن و مطلوب نمی دانند، آلن بدیو به عنوان نجات دهنده "کمونیسم" مطرح می شود. به عنوان کسی که گریبان کمونیسم را از تجارب گذشته، از تئوری انقلاب های گذشته، از دولت های سوسیالیستی و احزاب "خلاص کرده" و به جایش "سیاست های رهایی بخش" را تدوین کرده است. یعنی همان نظریه ای که به عنوان چیزی رادیکال و کاملا نوین مطرح می شود.
ما در این بحث و جدل، پروژه سیاسی آلن بدیو را بررسی می کنیم. سوالی که در سراسر نوشته جلو می گذاریم این است که "آیا این پروژه به رهایی منجر خواهد شد؟" جواب ما منفی است. آنچه پیش رو دارید تحلیل و بحث در مورد چرایی این جواب است.

لحظه تاریخی

دورنماها و موضع آلن بدیو، بخشی از خط سیر کلی تر ایدئولوژیک سیاسی زمانه ما است. یعنی آنچه بدیو می گوید، پاسخی است به یک لحظه تاریخی.
کمونیسم و پروژه کمونیستی بر سر دوراهی است.
با احیای سرمایه داری در چین در سال 1976، اولین موج انقلابات و جوامع سوسیالیستی که با پدیده کوتاه مدت کمون پاریس در سال 1871 و انقلاب روسیه در سال 1917 آغاز شده بود، به پایان رسید. پایان اولین مرحله انقلابات سوسیالیستی، و دوره سی ساله متعاقب آن که می توان آن را دوران ضد انقلاب نامید، تغییرات وسیعی را در دنیا به همراه آورد. این اوضاع، سوال ها و وظایف عظیمی را مطرح کرده، چالش هایی تاریخی ـ جهانی در مقابل جنبش کمونیستی و سایر کسانی قرار داده که عموما خود را حامی پروژه رهایی نوع بشر می دانند.
درس های مثبت و منفی که باید از تجربه غنی موج اول انقلابات سوسیالیستی گرفت چیست؟ چارچوب مرحله نوین کمونیسم برای پیشروی در جهت پروژه رهایی نوع بشر کدام است؟ آیا مارکسیسم (کمونیسم) هنوز به عنوان یک علم موضوعیت دارد؟ و اساسی ترین سوال این است که آیا در دنیای امروز می شود انقلاب کرد؟ آیا یک انقلاب واقعا رهایی بخش کمونیستی امکان دارد؟ یا نه، چنین انقلابی دیگر نه ممکن است و نه مطلوب؟
همانطور که در سند "کمونیسم: آغاز مرحله ای نوین ـ مانیفست حزب کمونیست انقلابی آمریکا" تشریح کردیم، عمدتا و اساسا سه پاسخ به این لحظه [تاریخی] داده شده است: (2)
پاسخ اول را کسانی می دهند که هیچ رویکرد نقادانه ای به تجربه و تئوری اولین موج انقلابات سوسیالیستی قرن بیستم ندارند. یعنی نه به پیشروی های آن موج، نقادانه برخورد می کنند و نه به مشکلات و کمبودهایش. اینها فقط دور خود می چرخند و پیشروی نمی کنند. به گفته سند «مانیفست آرسی پی»، این افراد معمولا به مقوله "حقیقت طبقاتی" معتقدند و از همین منظر پرولتاریا را تقدیس می کنند. آنان عموما به تئوری و اصول کمونیستی به شکل یک دگم، یعنی چیزی نظیر اصول دین می نگرند. لب کلامشان این است که هرچه باید بدانیم می دانیم، همه اصول لازمه را داریم و مساله، صرفا به اجراء در آوردن شناختی است که برای ما به ارث رسیده است".
دوم، کسانی هستند که از تحلیل واقعا علمی از تضادهای گذار سوسیالیستی سر باز می زنند و از پیشروی های بی سابقه ای که در زمینه رهایی نوع بشر توسط انقلاب بلشویکی و چین حاصل شد، دست می شویند. این عده برای الهام و جهت گیری به گذشته ای دورتر رو می کنند ـ به قرن 18، به ایده آل های دمکراتیک و تساوی جویانه و مدل های اجتماعی عصر بورژوایی، به فلاسفه ای چون ژان ژاک روسو و امانوئل کانت و به نظریه پردازان سیاسی ای چون تاماس جفرسن. در برخی موارد، آنان حتی واژه کمونیسم را هم حذف می کنند. مواردی هم هست که بر چسب "کمونیسم" را به پروژه ای سیاسی نصب می کنند که کاملا در چارچوب اصول بورژوا دمکراتیک قرار دارد.
سوم، کاری است که باب آواکیان انجام داده است. آواکیان نه تنها رهبر حزب کمونیست انقلابی آمریکا است بلکه یک نظریه پرداز روشن بین نیز هست. (او رهبر حزبی است که عزم خود را برای کسب انقلابی قدرت و دگرگونی ریشه ای جامعه جزم کرده است) باب آواکیان از زمان شکست انقلاب چین در سال 1976 به چالش های مربوط به انجام انقلاب در دنیای امروز پرداخته، با این درک که انقلاب کمونیستی تنها راه برون رفت از زندگی اجتماعی فاجعه بار و جنون آمیز دنیای امروز است. آواکیان از "تجربه غنی تاریخی از زمان مارکس تاکنون آموخته، در میان اهداف و اصول اساسی کمونیسم، آن ها را که صحت شان اساسا به اثبات رسیده قبول کرده، جوانبی که معلوم شده نادرستند و یا دیگر قابل اجرا نیستند را کنارگذاشته است. او کمونیسم را بر پایه علمی تر و محکم تری استوار کرده است." (4) آواکیان از پیشروی های خارق العاده انقلاب روسیه (56 – 1917) و انقلاب چین (76- 1949) در مقابل حمله های ضد انقلابی دفاع کرده است. به عقیده باب آواکیان، مساله به طور عمده تداوم موج اول انقلابات سوسیالیستی در قرن بیستم است که نقطه اوجش انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریایی در چین بود. در عین حال که گسست از مفاهیم و متدولوژی غلط نیز مطرح است.

بر این پایه است که باب آواکیان یک سنتز نوین پدید آورده است. این سنتز شامل پیشرفت های کیفی و راهگشا در زمینه فلسفه و روش، انترناسیونالیسم، خصلت گذار سوسیالیستی به کمونیسم و برخورد استراتژیک به انقلاب است. این سنتز که یک تکاملی کیفی در علم کمونیسم است "تداوم گسست های مائو از استالین است. در عین حال، گسست از برخی تفکرات مسلط بر جنبش کمونیستی تحت رهبری استالین است که بر مائو تسه دون نیز، هر چند به طور غیر عمده تاثیر گذاشته بود." (5)

پروژه سیاسی بدیو

امروز، بر خلاف قرن بیستم، تفاوت روشنی بین دو جهت گیری سیاسی متضاد موجود نیست. [در آن دوران]، همه در مورد ماهیت دقیق این سیاست های متضاد هم نظر نبودند ولی توافق بر این بود که تقابلی بین سیاست های کلاسیک بورژوا دمکراتیک و گزینه انقلابی موجود است.... امروز دیگر در مورد اینکه یک چنین تقابل اساسی وجود دارد توافقی در کار نیست. در نتیجه، ارتباط بین فلسفه و سیاست، پیچیده تر و ناروشن تر شده است. (6) آلن بدیو، 2007

پروژه سیاسی آلن بدیو بیان فشرده قطب دومی است که در بالا مطرح کردیم: بازگشت به قرن هجدهم. برخورد بدیو، بر خلاف برخورد ماتریالیستی دیالکتیکی سنتز نوین باب آواکیان، به این پدیده عینی یعنی "پایان یک دوره"، یک جواب ایده آلیستی و غیر دیالکتیکی می دهد. بدیو می کوشد یک "سنتز نوین" سر هم کند. ولی او این کار را نه با تکیه بر کمونیسم به مثابه علمی که از مارکس تا لنین و مائو تکامل یافت، و نه در جریان تلاش برای تکامل و پیشبرد این علم، بلکه با رجعت به دوران قبل از مارکس انجام می دهد تا به "ایده" متفاوتی از "کمونیسم" برسد.

یک نکته محوری در تئوری سیاسی و پروژه بدیو، جمعبندی منفی و غیر علمی او از اولین موج انقلابات سوسیالیستی است. او بر واقعیت این انقلابات و دستاوردهای اساسا مثبت آنها خط بطلان می کشد. حرفی نیست که انتقادهای جدی بر این تجارب وارد است. ولی این انتقادها باید بر چه اساسی و با استفاده از چه روشی صورت پذیرد؟ آیا باید عمیقا و بطور همه جانبه این تجربه را بررسی کرد تا بتوان انقلاب کمونیستی را در شرایط جدید پیش برد، یا باید موضع بورژوا- دمکراسی را اتخاذ کرد؟

بدیو معتقد است که ظرفیت رهایی بخش انقلاب شوروی و چین توسط چارچوب حزب ـ دولت، رهبری نهادینه شده حزب پیشاهنگ و اعمال قدرت دولتی سوسیالیستی، محدود و نهایتا نابود شد. از نظر وی، حزب- دولت به شکل نوینی از "خودکامگی" تکامل یافت که ویژگی اش "اعمال زور پلیسی" و "رخوت بوروکراتیک درونی" بود. بدیو، انقلاب فرهنگی را نماد و حتی اثبات "پایان حزب- دولت به مثابه محصول مرکزی فعالیت سیاسی انقلابی" می داند.

نتیجه گیری وی، دو جنبه دارد: یکم، "سیاست های رهایی بخش دیگر نه می توانند زیر چتر پارادایم انقلاب در نظر گرفته شوند و نه می توانند در زندانِ شکلی که ناشی از حزب است، باقی بمانند." دوم، "عصر انقلابات" سپری شده است.

در چارچوب بندی بحث و جدلی که پیش رو دارید و تکوین مباحث آن، ما بارها به سنتز نوین باب آواکیان رجوع کرده ایم. (7) ما این رجوع را به خصوص در زمینه پیشرفت هایی که سنتز نوین در زمینه درک از دولت سوسیالیستی به مثابه دولتی کاملا نوین در گذار به کمونیسم حاصل کرده است، در زمینه یک درک ماتریالیستی تر و رهایی بخش از مفهوم رهبری کمونیستی، و در زمینه یک درک نوین استراتژیک از انقلاب در کشورهای پیشرفته سرمایه داری، انجام داده ایم.

یک بخش از سنتز نوین، واکاوی نظریه های غیر علمی در مورد دمکراسی ناب، غیر طبقاتی و تعالی یابنده توسط باب آواکیان است. این مساله، به لحظه تاریخی و جدل نظری ما با آلن بدیو، ربط بسیار دارد. باب آواکیان در نقد با ارزشی که بر تئوری لیبرال دمکراتیک نگاشته، تئوری های روسو، لاک، جفرسون و کسانی دیگر، از جمله تئوریسین های "ضد تمامیت خواهی" معاصر نظیر هانا آرنت را بررسی می کند. وی در عین حال اشکال هایی را که از ابتدا در جنبش بین المللی کمونیستی موجود بود، شناسایی می کند. این اشکال ها که از عدم ترسیم خط تمایز دقیق بین اصول بورژوا دمکراتیک و اصول کمونیستی ناشی می شد، هر چند فرعی به حساب می آمد ولی در مقاطعی بسیار برجسته شده بود.

تزهای مرکزی

در این نوشته، ما در زمینه تئوری و فلسفه سیاسی با بدیو مجادله خواهیم کرد. این بحث شامل موضوعات و مباحثات کلیدی مرتبط به هم در سه رشته است.

اول، سیاست رهایی بخش بدیو که تحت عنوان "سیاست رادیکال برابری" عرضه می شود. این سیاست در "شاه بیت برابری" روسو و ایده های انقلاب فرانسه ریشه دارد. این ایده ها در برنامه رادیکال دمکراتیک روبسپیر، سن ژوست و ژاکوبن ها متمرکز بود. این سیاست تساوی جویانه، ایده الیستی است و در تقابل کامل با آنچه مارکس "چهار کلیت" نامید قرار دارد. منظور از "چهار کلیت" مارکس اینست: محو کلیه تمایزات طبقاتی، محو کلیه

مناسبات تولیدی که این تمایزات بر آن ها استوارند، محو کلیه مناسبات اجتماعی که بر این مناسبات تولیدی منطبق اند، و دگرگون کردن کلیه ایده هایی که منطبق بر این مناسبات اجتماعی اند.
سیاست رادیکال برابری بدیو، نه قادر است بر نابرابری اجتماعی غلبه کند و نه می تواند از آنچه مارکس افق محدود "حق بورژوایی" خواند فراتر برود. منظور مارکس از "حق بورژوایی"، روابط کالایی و نابرابری های بازمانده از جامعه گذشته و انعکاس آن در قانون، سیاست و ایدئولوژی، درون جامعه سوسیالیستی است.
دوم،"ایده کمونیسم" نزد بدیو شامل نفی دیکتاتوری پرولتاریا، نفی نقش رهبری حزب پیشاهنگ، نفی کسب قدرت دولتی، و نفی ایجاد نوع کاملا نوینی از دولت است. او می گوید چارچوب "حزب- دولت" که ساختاری برای کسب قدرت و تامین پیروزی بر امپریالیسم است، دیگر **اشباع** شده است. منظورش از "اشباع" این است که این چارچوب دیگر قادر نیست راه حل ها و نتایج مفیدی ارائه کند و "امر تعیین کننده بررسی و بازبینی نقادانه در مورد خود" را انجام دهد. از دید بدیو، این چارچوب، ایجاد کننده خودکامگی بوروکراتیک است و باید کنار گذاشته شود. بحث بدیو متکی است بر نفی مفهوم علمی طبقات، دیدگاه فرمالیستی از دمکراسی و دولت، و ناتوانی در شناسایی آن مبنای مادی که رهبری کمونیستی را الزام آور می کند. یعنی ناتوانی در شناسایی آن نقش ضروری که یک رهبری کمونیستی می تواند و باید بازی کند. یعنی ناتوانی از درک این مساله که رهبری کمونیستی، پایه واقعی برای غلبه بر تضاد بین رهبری کننده و رهبری شونده است.
هر چند آلن بدیو به ابراز همبستگی و ارتباط با انقلاب فرهنگی شهرت دارد، ولی در واقع همان گرایش **متدولوژیکی** را به شکل فشرده عرضه می کند که در سند «مانیفست آر سی پی: کمونیسم ـ آغاز مرحله نوین» شناسایی شده است:
[این افراد] هیچگاه وظیفه جمعبندی علمی از مرحله پیشین جنبش کمونیستی و مشخصا تحلیل راهگشای مائو در مورد خطر و مبنای احیای سرمایه داری در جامعه سوسیالیستی را به عهده نگرفته اند یا هرگز درگیر این کار به شیوه ای سیستماتیک نشده اند. بنابراین اگر چه بسیاری از آنان ممکن است از انقلاب فرهنگی چین دفاع کنند، یا در گذشته دفاع می کردند، اما از یک درک واقعی و عمیق از اینکه چرا انقلاب فرهنگی ضرورت داشت و مائو آن را با چه اصول و اهدافی آغاز و رهبری کرد، بهره مند نیستند. (8)
سوم، آلن بدیو معتقد است که تغییر واقعا ریشه ای، نتیجه یک "رخداد" غیر منتظره و "کاملا تصادفی" است. این فکر در قلمرو سیاسی، نهایتا به انتظار منفعلانه برای لحظه گسست، یا به اصطلاح "رخداد"، در می غلتد. نسخه ای که بدیو در انتظار رخداد می پیچد، سیاست "حفظ فاصله از دولت"، سیاست "مبارزات محلی" و سیاست "نسخه پیچیدن برای دولت" است. (مفهومی که در بخش های بعدی به آن خواهیم پرداخت). این در نهایت، نسخه ای رفرمیستی است. این به معنی پرسه زدن بی خاصیت در حاشیه، به جای سرنگونی انقلابی نظم موجود است. حال آنکه سرنگونی نظم موجود، همان جهش اولیه و الزامی در فرایندی است که نهایتا به رهایی کل نوع بشر از شر روابط استثمار و ستم در سراسر دنیا می انجامد.
در تدوین نوشته حاضر، ما کوشیدیم که "بهترین" و مرکزی ترین مباحث بدیو را بیابیم و مورد بحث قرار دهیم. ولی باید قبول کرد که تئوری های بدیو در پوشش های فریبنده ای پیچیده شده اند. این پوشش ها، هر چند ظاهرا برای ابهت دادن به کارش هستند ولی خصلت غیرانقلابی و ضد انقلابی آن را می پوشانند.
هدف نوشته ما نشان دادن اینست که واقعیت "سیاست رهایی بخش" است. با این کار، خط تمایز پررنگی بین آن و خط واقعا رهایی بخش (یعنی علم و جنبش سیاسی انقلابی و هدف کمونیسم) خواهیم کشید.
روی سخن ما با کسانی است که دغدغه آینده نوع بشر را دارند و آرزوی آینده ای کاملا متفاوت را در سر می پرورانند؛ کسانی که بدنبال تئوری ای در خور چالش های زمانه اند. هدف مان این است که به مردم امکان دهیم دو خط متفاوت را با هم مقایسه کنند و بفهمند چرا یکی (علیرغم خواست تدوین کننده اش) اسیر دنیای موجود باقی می ماند و از لحاظ عینی ما را به این دنیا زنجیر می کند، و دیگری راه خروجی از این دنیای دیوانه عرضه می کند.

فصل یک

چرا آلن بدیو، پیرو نظرات ژان ژاک روسو است و چرا نباید چنین بود؟

مقدمه: دو چارچوب متفاوت و دو پروژه متفاوت

برابری، اولین اصل و اصل بدیهی در سیاست رهایی بخش بدیو است. او می گوید "باروی فلسفی سیاست رهایی بخش باید از طریق سیاست رادیکال برابری و تحت همین عنوان

تحقق یابد."(9) "شاه بیت تمام سیاست های رهایی بخش، برابری است"(10) او برابری را بعنوان "اصل الاصول" (11) پاس می دارد. در یکی از اظهارنظرهای بدیو چنین می خوانیم:
"برابری، نه نقطه پایانی را فرض می گذارد، نه چارچوب خود را محدود می کند و نه در مورد محدوده اجرای خود نسخه ای ارائه می دهد. برابری فورا قابل اجراء است. حکم عمومی که اینک در مورد خواب و خیال بودن برابری صادر می شود، نشانه خوبی است. نشانه این است که کلمه [برابری]، قدرت خود در ترسیم مرز تمایزها را بازیافته است." (12)
بدیو از این هم پیشتر می رود و کمونیسم را در حد مبارزات عمومی / مردمی در هر مقطع، برای [کسب] برابری و علیه زور دولتی تعریف می کند. بدیو در [مقاله] "نامتغیر کمونیستی" می گوید:
"فرضیهٔ کمونیستی، به عنوان یک ایدهٔ ناب برابری، بدون شک از ابتدای ظهور دولت ها وجود داشته است. به محض اینکه عمل توده ای به نام عدالت برابری خواهانه در تقابل با جبر دولت قرار می گیرد، مقدمات و یا تکه های این فرضیه ظاهر می شوند." (13) (تاکید از ماست)
بدیو مطالبه و توصیه برابری را در مرکز پروژه کمونیستی قرار می دهد. بر این مبنا، "مشکل" جامعه بشری شرایط نابرابری است. [بنابراین] "راه حل" یعنی آنچه بدیو جوهر کمونیسم می داند را باید در برابری، به عنوان "تجویز فوری" و "اصل بدیهی عمل" جست و جو کرد.
ولی کمونیسم واقعی چیزی کاملا متفاوت، بسیار رادیکال تر و بسیار عالی تر از برابری است. مارکس در توضیح محتوا و اهداف کمونیسم و گذار سوسیالیستی به کمونیسم (و تفاوت آن با سوسیالیسم تخیلی و نهایتا رفرمیستی) می نویسد:
"سوسیالیسم **اعلان ادامه انقلاب** است، اعلان **دیکتاتوری** پرولتاریا به مثابه نقطه گذار ضروری به سوی محو کلیه **تمایزهای طبقاتی**، محو کلیه روابط تولیدی که شالوده این تمایزها هستند، محو کلیه روابط اجتماعی که منطبق بر این روابط تولیدی اند و دگرگون کردن کلیه ایده های نشئت گرفته از این روابط اجتماعی." (14) (خط تاکیدها از اصل، و برجستگی کلمات از ماست)
ببینید که در فرمولبندی این اظهاریه، مارکس چه تصویر و مفهومی از غلبه بر چهار کلیت ارائه کرده است. انقلاب کمونیستی مستلزم متحول کردن مردم و افکارشان است. این کار عمیق ترین دگرگونی ها را در زمینه های اقتصادی و سیاسی و روابط و نهادهای اجتماعی می طلبد. این انقلاب در پی تخفیف قطب بندی های افراطی نیست بلکه می خواهد بر همه اشکال استثمار فائق آید و طبقات را از بین ببرد.
این یک "انقلاب تمام عیار" است، ولی نه به مفهومی تخیلی. تکامل مادی و اجتماعی جامعه بشری، مبنای انقلاب بی سابقه ای را در تاریخ بشر بوجود آورده است. این انقلابی است برای آفرینش جامعه ای جهانی بر اساس همکوشی آزادانه انسان هایی که آگاهانه و داوطلبانه خود و دنیا را تغییر می دهند.
آیا آلن بدیو جوهر کمونیسم را در "ایدهٔ ناب برابری" خود منعکس می کند؟ خیر. آیا این یک تکامل خلاقانه است که احتمالا مفهوم کمونیسم را غنا بخشیده است؟ باز هم خیر. خواهیم دید که این ایده بدیو، "نامتغیر کمونیستی" نیست. بلکه تبدیل کمونیسم به متغیری از بورژوا دمکراسی است.

در جا زدن در حصار برابری یا پشت سر گذاشت افق تنگ حق بورژوایی؟

در نگاه اول، به نظر می رسد که بدیو با صدور فراخوان "عمل توده ای تحت عنوان عدالت برابری خواهانه و در ضدیت با جبر دولتی"، به روی یک سیاست برابری رادیکال برای هدایت شورش های تاریخی و بر حق علیه دولت تمرکز می دهد. در واقع این جزیی از جاذبه آلن بدیو محسوب می شود. پرسش اینست که آیا معنای رهایی، تحقق برابری نیست؟ و آیا برابری نباید "فورا قابل تجویز" باشد؟
غلبه بر نابرابری نقشی بسیار مهم در ارتباط با تحقق "چهار کلیت" مارکس دارد. نابرابری های ریشه دار در جامعهٔ بورژوایی مدرن شامل تقسیم طبقاتی، تقسیم بین کار یدی و فکری، روابط ستمگرانه بین زن و مرد و بین ملل غالب و اقلیت های ملی، و تضاد بین شهر و ده، و سایر تضادها و تمایزهای کلیدی است.
ولی برابری یک اصل "قائم به ذات" نیست. برابری به مثابه یک رابطه اجتماعی مشخص یا یک چارچوب فلسفی ـ سیاسی دارای ماهیت طبقاتی و حد و حدود تاریخی است. برابری، عموما با روابط اقتصادی و نهادهای سیاسی عصر بورژوایی مرتبط است.
به علاوه، ما نشان خواهیم داد که برابری را به خودی خود هدف قرار دادن، به رهایی نمی انجامد: **روابط استثمار و تقسیم جامعه به استثمارگر و استثمار شونده که ریشه نابرابری است را زیر ضرب نمی برد.**
انقلاب کمونیستی برای غلبه بر نابرابری، به ورای برابری (و دمکراسی) می رود. فی الواقع، در جامعه کمونیستی برابری معنایی نخواهد داشت.

روسو: متفکر انقلاب بورژوایی

ریشه گرایش آلن بدیو مبنی بر اصل قرار دادن برابری را باید در قرن هجدهم جست و جو کرد. این در واقع نشانه ای از رجعت به آن دوران است: رجعت به سازه های ژان ژاک روسو (15) و آرمان های انقلاب 1789 فرانسه. در اینجا گزیده ای از "تمرکز دادن و غرق شدن" بدیو در [نظرات] روسو را نقل می کنیم. این گزیده را از کتاب تاثیر گذار آلن بدیو تحت عنوان «وجود و رخداد» بر گرفته ایم:

"تیزبینی روسو تا آنجا بسط می یابد که برابری را معیار ارادهٔ عمومی قرار می دهد. این یک نکته اساسی است. ارادهٔ عمومی رابطه ای است از تعلق مشترک مردم به خودشان. نتیجتا [این اراده] فقط زمانی موثر است از همهٔ مردم به همهٔ مردم اعمال شود. شکل های بروز اراده عمومی (قوانین) عبارتند از «یک رابطه... بین کل ابژه از یک منظر و کل ابژه از منظری دیگر، بدون هیچ تقسیمی در کلیت»."

"... روسو به حلقه اساسی جدید بین موجودیت سیاست با معیار تساوی جویانه می اندیشد. با وجود این، صحبت از یک معیار، چندان دقیق نیست. برابری به مثابه یک اظهار ذاتی ارادهٔ عمومی، سیاست **است.** به همین ترتیب، **عکس اش** هم صادق است. یعنی هر گونه اظهاریه غیر تساوی جویانه، ضد سیاسی است. جالب توجه ترین مساله در [کتاب] «**قرارداد اجتماعی**» [روسو] این است که با اتکاء منظم به شالوده ای که بر رخداد استوار است و سلسله اعمالی روش مند و غیر قابل تفکیک، ارتباط نزدیکی میان سیاست و برابری برقرار می کند." (16) (کلمات برجسته از اصل، خط تاکید از ما)

از نظر بدیو، برابری به صرف برابری، معیار نهایی سیاست رهایی است. هسته مرکزی و بیان کننده این سیاست، "حکم اساسی برابری" به مفهوم روسویی کلمه است. بیایید به بررسی دقیقتر این مساله بپردازیم و برخی از جوانب کلیدی رجعت بدیوبه روسو را باز کنیم.

اولین سوال این است که آیا می توان مثل بدیو از جامعه یا اراده جامعه، "بی هیچ تقسیمی در کلیت" صحبت کرد؟ آیا در دنیایی با میلیاردها نفر استثمار شده و محروم در قبال تعداد نسبتا اندکی که ابزار تولید را کنترل می کنند و برای تحمیل این کنترل زرادخانه های جنگ و نابودی را بکار می گیرند، یک کلیت تقسیم نشده می تواند وجود داشته باشد؟

واقعیت این است که با تکامل تاریخی توانایی جامعه بشری در تولید یک مازاد اجتماعی (یعنی بیش از آنچه برای بقای جامعه به مفهومی پایه ای و بازتولید جامعه در آن سطح لازم است) و در ارتباط با آن، جدایی کار یدی از کار فکری و ظهور پدرسالاری و مالکیت خصوصی، جامعه بشری به طبقات آنتاگونیستی تقسیم شده است.

منظور این نیست که جامعه هیچ انسجامی ندارد. چرا، دارد. این انسجام ریشه در خصلت و مکانیسم های تنظیم کننده شیوه مسلط تولید و جایگاه و نقش گروه های مختلف اجتماعی در فرایند تولید اجتماعی دارد. ولی این کلیت اجتماعی را تمایزها و تضادهای آشتی ناپذیر میان استثمارگران و استثمار شوندگان، سلطه گران و تحت سلطه ها، شقه شقه کرده است. این کلیت، بدون روابط و نهادهای اجتماعی، ارزش ها و ایده ها و "نیروی عادت"، یعنی چیزهایی که به مثابه نوعی "چسب اجتماعی" عمل می کنند، نمی توانست "یک کلیت باقی بماند". و نکته تعیین کننده اینست: اگر نیروی سرکوبگر قدرت دولتی که فشرده و حافظ منافع طبقه مسلط بر جامعه به لحاظ اقتصادی است وجود نداشت، این کلیت نمی توانست "کلیت باقی بماند".

دید روسو از برابری با مالکیت خصوصی گره خورده بود. فی الواقع قرارداد اجتماعی روسو، ضامن مالکیت خصوصی بود. دید روسو از یک جامعه مساوات طلبانه، بر خرده تولیدکنندگان کالا استوار بود. یعنی تولیدکنندگان خودکفا و خود رایی که هر یک، ابزار تولید لازم را در یک اجتماع کوچک از نوع شهر- دولت در اختیار داشت. سلول بنیادین چنان اجتماعی، خانواده پدرسالار بود. به علاوه، روسو جمهوری محلی خود را یک جامعه وطن پرست همبسته، متشکل از آحاد برابر می دانست. آیا تا به حال، کم وطن پرستی و پدرسالاری دیده ایم؟ به لحاظ طبقاتی، روسو یک خرده بورژوای جمهوری خواه بود. بدیو همه این ها را می داند، ولی "حکم نهایی برابری" همه چیز را توجیه می کند.

شکل و محتوای برابری در جامعهٔ بورژوایی منطبق بر یک شیوهٔ تولید مشخصی است: سرمایه داری. سرمایه داری بر تولید کالایی و عملکردهای درونی که از آن ناشی می شود، بر مالکیت خصوصی، بر تولید با هدف کسب سود و نه بر مبنای نیاز، و بر استثمار کار مزدی استوار است. تولید کالایی توسط مبادله برابرها، یعنی اندازه زمان کار اجتماعا لازم برای تولید این کالاها که معیاری یکسان است، اداره می شود.

شیوه تولید سرمایه داری، روابط کالایی را تعمیم می دهد. مرکز همه این روابط، تبدیل خود نیروی کار به کالایی قابل خرید و فروش است. فرد کارکُن به دو معنی آزاد است: "آزاد" از مالکیت بر ابزار تولید و آزاد برای استثمار شدن توسط این یا آن سرمایه دار.

مارکس در «**کاپیتال**»، شکل گیری پرولتاریای مدرن و مبنای تاریخی این مساله را در جدایی قهرآمیز تولید کنندگان از ابزار تولید مورد تجزیه و تحلیل قرار می دهد: ریشه کن کردن و اخراج توده های دهقان از زمین؛ تحمیل وحشیانهٔ لوایحی که ولگردی (یعنی موقعیتی که فقرای آواره پیدا کرده بودند) را ممنوع می کرد. بردگی مزدی، شرایطی است که در آن، مرد و یا زن تولید کننده مجبور است نیروی کار خود را بر اساس جدایی دائمی از ابزار تولید بفروشد.

اساسی ترین مبادله ای که تحت سرمایه داری انجام می شود، مبادلهٔ نیروی کار بر اساس ارزش آن (یعنی هزینه حفظ و بازتولید نیروی کار) در برابر دستمزد و استفاده از این نیروی کار است. این یعنی استثمار نیروی کار توسط سرمایه در عرصهٔ تولید. یعنی استخراج ارزشی بیش از دستمزد (که تکرار کنیم هزینهٔ نگهداری و بازتولید نیروی کار است). این "راز کثیف کوچک" تولید سرمایه داری است. تولید ارزش اضافه بر پایه استثمار کار مزدی در قلب سرمایه داری جای دارد. ولی این مساله لاپوشان می شود، چرا که در جریان مبادله برابرها صورت می گیرد و توسط برابری (صوری) قانونی پنهان می شود.
آلن بدیو می خواهد همه این ماجرا را در پرانتز بگذارد. می خواهد دیدگاه روسو از برابری را از روابط اجتماعی و طبقاتی ای که سرچشمه آن بود، جدا کند. او می خواهد این دیدگاه را از روابط بورژوایی ای که به آن شتاب ایدئولوژیک وارد کرد جدا کند. بر این اساس است که بدیو "در غیاب هرگونه تعبیر اقتصادی" (17)، از [بحث های] روسو یک الگوی سیاسی برابری استخراج می کند. ولی چنین الگویی در دنیای واقعی غیر قابل حصول است و فقط می تواند در مغز متفکرانی وجود داشته باشد که همچون آلن بدیو پایشان در مقابل برابری می لنگد. یعنی همان چیزی که در واقعیت، بازتاب "تعابیر اقتصادی" کاملا معین از استثمار است. یا در واقع، بازتاب روابط اقتصادی استثمارگرانه است.

قرارداد اجتماعی، یا ساختار اجتماعی بورژوایی؟

قرارداد اجتماعی روسو یک دید مقبول همگانی از دولت ارائه می دهد: یک دولت مدرن (بورژوا) دمکراتیک و جامعهٔ مدنی، که از یک توافق مختارانه سرچشمه گرفته است. این یک قرارداد اجتماعی است که مردم واردش می شوند تا نوع مشخصی از "تعلق متقابل به یکدیگر" را تشکیل دهند.
مشکل این است که غزل سرایی روسو در مورد "قرارداد اجتماعی" با چگونگی شکل گیری و تکامل تاریخی دولت ها، حتی دمکراتیک ترین دولت های عصر بورژوایی خوانایی ندارد. تعاریف روسو علت ادامه موجودیت دولت ها را توضیح نمی دهد. دولت بیان نهادی یک "قرارداد اجتماعی" که تجسم و ضامن "ارادهٔ عمومی" باشد، نیست. بلکه دولت در جوهر خود ـ و به خصوص دولتی که تجسم یک نظام مبتنی بر استثمار است و آن را تحمیل می کند ـ ماشین سرکوب یک طبقه توسط طبقه ای دیگر است که نظم اجتماعی موجود را حفظ و بازتولید می کند. هیچ چیز در جریان تکامل تاریخی و مداوم جامعه سرمایه داری، یا در تکامل نهادی دولت سرمایه داری و مکانیسم های مشروعیت دهنده به آن، رابطهٔ اساسی سلطه و سرکوب طبقاتی را تغییر نداده است.
روسو منافع طبقه در حال صعود بورژوا را مدون می کرد و تصویری آرمانی از دولت و جامعه ای که به این طبقهٔ در حال خیز و تحکیم شیوهٔ تولید سرمایه داری خدمت می کند ارائه می داد. این تصویر، آتش تخیلات بخش رادیکال ایدئولوگ های انقلاب فرانسه را شعله ور کرد. در این میان، ایدهٔ یک کلکتیو آزاد بودن، نقشی کلیدی بازی کرد. یعنی این ایده که یک ارگانیسم اجتماعی جمهوری خواه متشکل از شهروندانی ایجاد خواهد شد که آزادی شان در دستگاه مشارکتی ارادهٔ عمومی و تبعیت از آن نهفته است. اراده ای که در قانون متمرکز می شود.
از نظر ایدئولوگ های انقلاب بورژوایی، یکی از دلایل مهم عدم مشروعیت نظم کهن فئودالی، فقدان حاکمیت مردمی و اراده عمومی مبتنی بر جامعه بود. یعنی اینکه جامعه در حال ظهور بورژوایی و نمایندگان سیاسی ـ اجتماعی اش مشارکت مستقیمی در ایجاد قوانین و معیارهای جامعه ندارند. انقلابیون فرانسه همین را به شعار متحد کننده ای برای خرد کردن کهنه و ایجاد و رسمیت بخشیدن به نو تبدیل کردند.
بدیو می گوید: "تیزبینی روسو تا آنجا بسط می یابد که برابری را معیار ارادهٔ عمومی قرار می دهد. **این یک نکته اساسی است.**" خیر، این یک نکته اشتباه است. هیچگونه "ارادهٔ عمومی" (18) مجرد و متعالی در مورد برابری وجود ندارد که "اراده" بردگان و برده داران، اربابان و دهقانان، سرمایه داران و کارگران را منعکس کند. کاری که روسو می کرد این بود که منافع طبقاتی مشخص بورژوازی و ساختارهای سیاسی ـ اجتماعی مربوطه ای که این منافع را تقویت می کرد و بازتاب می داد، به شکل منافع کل جامعه ارائه می کرد. حرف های روسو دقیقا همان چیزی را تجسم می بخشید که چنین دل از بدیو ربوده است: "برابری به مثابه معیار ارادهٔ عمومی". "تیزبینی" واقعی روسو، علیرغم هر نیت ذهنی، این بود که به شکاف های واقعی جامعه طبقاتی بین ستمدیده و ستمگر، رنگ و لعاب برابری صوری بزند. یعنی همان شکاف هایی که ریشه در روابط تولیدی و اجتماعی استثماری و سلطه گرانه سرمایه داری دارند.
تعریف روسو از شکل گیری نظم سیاسی بورژوایی این است که "هر طور نگاه کنیم باز هم به یک نتیجه می رسیم: قرارداد اجتماعی، بین شهروندان برابری برقرار کرد، به این معنی که همگی خود را به شرایط یکسانی متعهد می کنند و باید از حقوق مساوی بهره مند شود." (19)
واقعیت این است که این نه یک "قرارداد اجتماعی" بلکه یک "سازه اجتماعی" وجود دارد که بورژوا دمکراسی را توجیه می کند و دیکتاتوری بورژوازی را به عنوان عمل مورد توافق

همگان عرضه می کند. قرارداد اجتماعی را می توان "قصه ای" دانست که مردم را "از نظر اجتماعی متعهد می کند" و این "چشمگیرترین نکته قرارداد اجتماعی " ن است. در حالی که بدیو می خواهد به ما بقبولاند که قرارداد اجتماعی "با اتکاء روشن به یک شالوده نهایی و به روال چیزهای نامشهود، یک رابطه نزدیک بین سیاست و برابری ایجاد می کند."
"تیزبینی روسو" این بود که بر برابری صوری بین استثمارگر و استثمار شونده ("که قوانین اشکال بروزش هستند") تاکید می کرد، وقتی واقعیت این بود که طبقه استثمارگران بر طبقه استثمارشوندگان دیکتاتوری اعمال می کردند. "ارادهٔ عمومی" برای برابری که در قرارداد اجتماعی متبلور شده در واقعیت برابری رسمی در مقابل قانون در چارچوب یک دولت بورژوا – دمکراتیک است.
ولی برابری در مقابل قانون در جامعه ای نابرابر که توسط تضادهای آشتی ناپذیر اجتماعی تقسیم شده، به هیچ وجه و برخلاف اظهارات بدیو در قرائت روسو، "رابطه بین کل ابژه از یک منظر و کل ابژه از منظری دیگر" نیست. انگار آناتول فرانس، رمان نویس اجتماعی از بدیو که فیلسوف سیاسی است بهتر می داند: "قانون، در برابری شاهانه اش، فقیر و غنی را از خوابیدن زیر پل، گدایی در معابر عمومی و دزدیدن نان منع می کند."(20)
ما وارد قلمرو "حق بورژوایی" می شویم. حق بورژوایی در محدودترین معنی اش به روابط اقتصادی اجتماعی اشاره دارد که در قانون و سیاست و ایدئولوژی متمرکز شده اند؛ برابری رسمی را ارج می نهند ولی در واقع حاوی نابرابری اند و آن را تقویت می کنند. مفاهیم مربوط به حق بورژوایی در کل دوره ای از تاریخ بشر است که حامل و تحت سلطه تولید و مبادله کالایی و روابط و ایده هایی ناشی از آن قرار دارد.
چند مثال:
- معیار "برابری در مقابل قانون" در سیستم قضایی بورژوایی، معیاری است در خدمت برخورد یکسان به سرمایه داران صاحب مالکیت در جامعه ای که چرخش را روابط بازار سرمایه داری می گرداند. برابری صوری، شرایط اساسی محرومیت را از چشم محرومان پنهان می دارد.
- "حق مالکیتِ برابر، بر حق استثمار کردن و جداسازی توده تولید کنندگان از ابزار تولید مبتنی است. این حق برابرِ مالکیت، فرایند انباشت رقابتی سرمایه داری را تسهیل می کند که نتیجه اش دنیایی از صاحبان کوچک کالا و با هم مساوی نیست. این به جذب آنانی که سودآوری کمتری دارند توسط کسانی منتهی می شود که سودآوری شان بیشتر است. یعنی از یک سو به تراکم و تمرکز فزایندهٔ سرمایه می انجامد و از سوی دیگر به فلاکت و رنج فزاینده توده های مردم در سراسر دنیا.
- حق همه و هرکس به رای دادن در دمکراسی بورژوایی نه تنها کنترل طبقه بورژوا بر قدرت دولتی را می پوشاند و تطهیر می کند بلکه بخشی از ماتریکس ساختارها و مکانیسم های حاکم در مراکز امپریالیستی است که هم بر روابط و امتیازات امپراتوری و تقسیم جهان به ملل ستمگر و ستمدیده تکیه دارد و هم این روابط را تداوم می بخشد.

بهبود برابری، یا غلبه بر آن؟

دید روسو از نابرابری بر رابطه دیالکتیکی دید او از برابری استوار است. یعنی نقد او از نابرابری درون مرزهای جامعه بورژوازی محصور است:
کلمه برابری نباید اینطور معنا شود که همه به یک اندازه باید قدرت و ثروت داشته باشند. بلکه منظور این است که قدرت نباید به خشونت دست یازد و هرگز جز به واسطه اتوریته و قانون اعمال نشود. برابری در زمینه ثروت هم به این معنی است که هیچ شهروندی این قدر ثروتمند نباشد که بتواند شهروند دیگری را خریداری کند و هیچ کس آنقدر فقیر نباشد که مجبور به فروش خود شود. این تلویحا بدین معناست که **افراد فرادست باید در مصرف و اعمال نفوذ تعادل به خرج دهند و افراد فرودست در حرص و چشمداشت.** (21) [تاکید از ماست]
می بینیم که روسو با برده داری مخالف بود ولی پایان استثمار، ستم و تمامی نابرابری های اجتماعی را تبلیغ نمی کرد.
روسو این تفاوت های اجتماعی را تا جایی که استاندارد برابری حفظ شود، قابل قبول می داند: این شهروندان در مقابل قانون برابرند. بدیو احتمالا با فرمولبندی روسو در مورد وظایف متقابل "فرادست ها" و "فرودست ها" در جامعه جمهوریخواه همصدا نیست ولی از لحاظ عینی نمی تواند از حصار مادی و ایدئولوژیک آن بگریزد. چرا که لازمه اینکار ریشه کن کردن روابط استثمارگرانه ایست که این نابرابری ها بر آنها سوارند.
آن سیاست تساوی جویانه ای که بدیو پیش می گذارد ممکن است درمیان بخش هایی از روشنفکران دمکرات و جوانان رادیکال دلنشین باشد. ما در دوران قطب بندی عظیم و بی سابقه جهانی ، اختلاف های ژرف و هولناک در زمینه ثروت، امنیت و رفاه بشر زندگی می کنیم. در دوران حاضر، مردم تشنه عدالت برای همگان و روابط متقابلا برابرند. ولی این نابرابری های وحشتناک که بر این دنیا مهر خود را کوبیده و آلوده اش کرده است، محصول و تبارز تقسیم جامعه به طبقات است. محصول روابط تولیدی استثمارگرانه ای است که

طبقات بر آن مبتنی اند. در سطح جهانی، این ها بیان تضاد اساسی جامعه سرمایه داری است یعنی تضاد بین تولید اجتماعی شده و تملک خصوصی توسط طبقه سرمایه دار.
ممکن است بتوان قطب بندی را تا درجاتی و در برخی شرایط با بازتقسیم و اصطلاح تخفیف داد، ولی غلبه بر نابرابری های عمیقی که محصول نظم اقتصادی و اجتماعی "امپریالیستی اخیر" است بدون حل تضاد اساسی سرمایه داری، یعنی هسته استثمارگرانه اش، ناممکن است. بدون انقلاب و بدون تغییر زیربنای اقتصادی و روبنای جامعه نمی توان بر این نابرابری های عمیق غلبه کرد.
آلن بدیو از وضعیت جهانی کنونی خشمگین است، ولی در مقابل مبارزه و تحول به آن حد و اندازه ای که برای ایجاد دنیای نوین لازم است، پا پس می کشد: یعنی انقلاب پرولتری که اولین قدم بزرگش کسب قدرت سیاسی خواهد بود. احکام نادرستی که در مورد اولین موج انقلابات صادر شده است، این ادعای بدیو را که "عصر انقلابات به سر آمده"(22) را تقویت می کند و پشتوانه رد کسب انقلابی قدرت توسط وی می شود. او یک پروژۀ سیاسی مبنی بر "برابری ناب" پیش می گذارد و می خواهد آن را در همزیستی با قدرت سیاسی بورژوایی، به جامعه ای که به طبقات تقسیم شده اعمال کند. او این پروژه را به عنوان سیاست نوین رهایی بخش پیش می گذارد. پروژه ای که از نظر او تبلور منافع "انسانیت عام" ورای طبقات است. ولی "عام" بدیو در واقعیت بسیار "خاص" است.
چارچوب درک آلن بدیو از "مشکلی" که بشریت با آن روبروست و "راه حل" آن، منطبق است بر موقعیت و بینش طبقاتی بخش بسیار مشخصی از جامعه، یعنی خرده بورژوازی رادیکالیزه شده. او مشکل نابرابری های همه جا گیر را می بیند ولی اینقدر عمیق نمی شود که شیرهای اصلی استثمار در پایه اقتصادی جامعه برسد. او راه حل را در محدوده سیاست، در "ایده ناب برابری" جستجو می کند و نه در دستیابی به "چهار کلیت".
مارکس در "هجدهم برومر لویی بناپارت" نکته عمیق و تیزی در مورد دیدگاه و توهمات روشنفکر دمکرات مطرح می کند:
"هرگز نباید با این تلقی کوته‌بینانه که معتقد است خرده‌بورژوازی اعتقادی اصولی به منفعت خودخواهانه طبقاتی دارد و بر آن است که وسائل پیروزی این منفعت را فراهم سازد هم آواز شد. خرده‌بورژوازی، برعکس، بیشتر بر این باور است که شرایط خاص رهایی وی عین شرایط **عامی** هستند که نجات جامعه مدرن و پرهیز از نبرد طبقاتی فقط در قالب آنها میسر خواهد بود. از این تصور هم که گویا تمامی نمایندگان دمکراتیک (خرده‌بورژوازی) از دکانداران یا شیفته دکانداران هستند باید برکنار بود. چون ممکن است فرهنگ و موقعیت شخصی آنان فرسنگها با این گروه فاصله داشته باشد. خصوصیت خرده‌بورژوایی این نمایندگان از اینجاست که ذهنیت آنان نیز محدود به همان حدودی است که خرده‌بورژوازی در زندگی واقعی بدانها برمیخورد و قادر به فراتر رفتن از آنها نیست، و در نتیجه، آنها نظرا به همان نوع مسائل و راه‌حل‌هایی میرسند که منفعت مادی و موقعیت اجتماعی خرده‌بورژوازی در عمل متوجه‌شان است. این است خطوط کلی رابطه‌ای که میان **نمایندگان سیاسی و ادبی** یک طبقه و خود آن طبقه وجود دارد .
ولی دمکرات از آنجا که نماینده خرده بورژوازی یعنی یک طبقه در حال گذار است، خود را به طور کلی ورای آنتاگونیسم طبقاتی تصور می کند. زیرا منافع دو طبقه به طور همزمان و متقابل در درون وی کند شده اند." (23) (تاکید در اصل)
آلن بدیو "برابری" می خواهد ولی از فرایند پیچیده انجام انقلابی که نه تنها بر نابرابری های اجتماعی غلبه کند بلکه به چیزی بسیار فراتر از برابری دست یابد، طفره می رود.

آلن بدیو و خوانش نادرست انقلاب فرانسه

بدیو می گوید: "فرضیه کمونیستی با انقلاب فرانسه به عصر مدرنیته سیاسی پا می گذارد".(24)
این فرمولبندی چنان از درک ماتریالیسم تاریخی تهی است که دست خوش باوری را از پشت می بندد. این فرمولبندی رادیکال ترین انقلاب بورژوایی را با کمونیسم ادغام می کند. انقلابی را که حافظ روابط مالکیت بورژوایی و حق بورژوایی بود با انقلابی که هدفش پشت سر گذاشتن هر دو اینهاست ادغام می کند. دو جهان متفاوت را قاطی می کند: جهان کمونیستی که به سرمایه داری و یک دوران کامل از زندگی بشر که توسط تقسیمات طبقاتی رقم خورده پایان می دهد، و جهان بورژوایی استثمار، جنگ های اشغالگرانه و فلاکت که با تکامل سرمایه داری به امپریالیسم و پیرایش ساختارهای بورژوا دمکراتیکش به فاجعه بزرگتری برای بشر تبدیل شده است.
ارزیابی بدیو از انقلاب فرانسه با اصل او مبنی بر این که برابری طلبی جوهر رهایی است، همخوانی دارد، ولی این اصل هیچ وجه مشترکی با کمونیسم واقعی ندارد.
این جا توضیح معروف مارکس به خاطر می آید که گفت انقلاب کمونیستی نتیجه "دو گسست بسیار رادیکال" است، گسست از "روابط مالکیت سنتی" و گسست از "ایده های سنتی". روابط تولیدی و اجتماعی که آغازگرشان انقلاب فرانسه بود، نماد گذشته اند و نه آینده. درست است که انقلاب فرانسه همه جانبه بود. درست است که با ریشه کن کردن

فئودالیسم، "سال یک" خود را اعلام کرد، ولی منظور تثبیت روابط مالکیت بورژوایی بود که منطق استثمارگرانه اش تبدیل میلیاردها انسان به «صفر» است.
عصر بورژوایی خود را به عنوان رفع کننده تمام زوائد و موانع آزادی فردی عرضه میکند. مهمترین حق در جامعه بورژوایی حق مالکیت است – حق سرمایه به مالکیت فردی و کنترل بر ابزار تولیدی است که فقط توسط کار اجتماعی قابل کارکرد و بهره برداری است، این حق دستیابی به نیروی کار دیگران است، حق استثمار، این حق کنترل بر نیروی کاری است که با دستمزد مبادله شده است. این نوع "آزادی" در جامعه فئودالی وجود نداشت، در آن جامعه نوع دیگری از روابط تولیدی غالب بود، مالکیت مهر وراثت خورده بود، بازارهای تکامل یافته و ادغام شدهٔ "کار آزاد" وجود نداشت، تحرکی که ورود و خروج به عرصه های مختلف تولید را میسر کند و ابزار تولید را با نیروی کار ادغام کند موجود نبود. انقلاب فرانسه داشت با یک چارچوب نهادینه دولتی، عرصه را برای ریشه دواندن روابط تولیدی، و در مقابل روابط فئودالی، کاملا باز می کرد.
آلن بدیو انقلاب فرانسه را به نقطه مقابل آنچه واقعا بود، یعنی به "خوشامد گویی به فرضیه کمونیستی" تبدیل می کند و از جسارت فرمولبندی جدید خود از کمونیسم کیف می کند. متاسفانه، این حتی ارزش نو بودن را هم ندارد. تبدیل کمونیسم به تحقق ایده آل های انقلاب بورژوایی یک سنت مزخرف و رویزیونیستی در "کمونیسم" است، این "کمونیسمی" است که با شووینیسم ملی و مزیت های امپراطوری کنار می آید. این یک موضع گیری سیاسی ایدئولوژیک است که از انقلاب دست می شوید و به بورژوازی اعلام می کند که تا وقتی دست ماست، انقلابی در کار نخواهد بود. حتی در جنبش بین المللی کمونیستی هم گرایش های غیر عمده ای وجود داشته اند که تفاوت بین اصول دمکراتیک و کمونیستی را مخدوش می کرده اند.
"فرضیه کمونیستی" آلن بدیو خود بخشی از کلاف "ایده های سنتی" است که انقلاب کمونیستی باید بطور ریشه ای از آنها گسست کند.
هدف انقلاب کمونیستی، از میان برداشتن "چهار کلیت" است. انقلاب فرانسه، حتی در رادیکال ترین اشکال بروزش به هیچ وجه چنین هدفی نداشت و بطور عینی هم نمی توانست استثمار و ستم را پایان دهد. همانطور که انگلس با درایت اظهار کرد:
مردان بزرگی که در فرانسه افکار مردم را برای انقلابی که در پیش بود آماده می ساختند خود با مواضع شدیدا انقلابی وارد صحنه شدند. آنان هیچ نوع قدرت خارجی را به رسمیت نمی شناختند. مذهب، طبیعت گرایی، جامعه، نهادهای سیاسی، همه اینها مورد بیرحمانه ترین انتقادها قرار می گرفت. همه چیز می بایستی یا موجودیت خود را در برابر کرسی داوری عقل توجیه می کرد و یا از هستی خود دست می کشید.... همه اشکال اجتماعی و حکومتی تا کنون وجود داشته و همه تصورات سنتی غیر عقلانی تلقی گردیده و به انبار اشیاء بی مصرف ریخته شده اند. دنیا تاکنون به وسیله پیشداوری ها هدایت می شده، همه چیز گذشته تنها شایسته همدردی و تحقیر بود. اکنون برای اولین بار سپیده صبح، حکومت عقل ظاهر شده است. از این پس خرافات، بیدادگری، تبعیض و ستم باید جای خود را به حقیقت ابدی، عدالت ابدی، برابری طبیعی و حقوق انسانی غیر قابل تعرض، بدهد. ما اکنون می دانیم این حکومت عقل چیزی جز جهان ایده آلیزه شده بورژوازی نبود، می دانیم که عدالت ابدی به صورت دستگاه دادگستری بورژوایی تحقق یافت، برابری به برابری بورژوایی در مقابل قانون منتهی گردید، مالکیت خصوصی به عنوان یکی از عمده ترین حقوق انسانی اعلام شد و حکومت عقل، قرارداد اجتماعی روسو همانطور هم که تحقق یافت، نمی توانست جز در قالب جمهوری دمکراتیک بورژوایی ظاهر شود. متفکرین بزرگ قرن هجدهم نیز مانند اسلاف خود قادر نبودند از محدودیت هایی که دوران آنها برایشان ایجاد کرده بود، عبور کنند. (25)
این است دید صحیح تاریخی و درک علمی از انقلاب فرانسه. این انقلاب، یک انقلاب بورژوایی بود. ولی بدیو به فکر زنده کردن و زدن برچسب کمونیسم به این ایده آل ها است: "با انقلاب فرانسه، **فرضیه کمونیستی** دیگر به عصر مدرنیته سیاسی خوش آمد می گوید." (تاکید از ماست)
آلن بدیو می گوید: "از طریق سن ژوست و روبسپیر است که شما به این حقیقت یکتا که توسط انقلاب فرانسه به میدان آمد وارد می شوید . بر اساسش یک دانش شکل می دهید..."(26) بیایید برنامه ژاکوبن، روبسپیر و سن ژوست را بررسی کنیم تا به محتوای آنچه بدیو "فرضیه کمونیستی" برآینده می نامد برسیم.
ژرژ لو فبر، مورخ انقلاب فرانسه که گرایش های سوسیالیستی دارد در مورد روبسپیر و سایر شخصیت های رادیکال انقلاب به درستی چنین می گوید:
به عقیده آنان مالکیت فردی و موروثی شر بود ولی درمان نداشت.... آنان با "جلال" و "ثروت"، یعنی با ثروتی که زیاده از حد و تنبل پرور انگاشته می شود، خصومت داشتند.
روبسپیر مثل سن ژوست که نهادهای جمهوری خواهی اش مشخصا بی شبهه بود، در تبعیت از روسو می گفت که آزادی و برابری (هم مدنی و هم سیاسی) اغلب شهروندان بر اثر افزایش نابرابری اجتماعی از بین می رود. پس بر گردن جمهوری بود که از یک طرف ثروت ها را محدود کند و تعداد زمینداران کوچک را افزایش دهد،

و از طرف دیگر امکان ارتقاء در جامعه را برای همگان فراهم کنند... **ایده آل، کماکان سوسیال دمکراسی تولید کنندگان مستقل، دهقانان و صنعت گران بود.** (27) (تاکید از ماست)

لو فبر در ادامه اشاره می کند که این ایده آل قابل تحقق نیست. این یک نکته تحلیلی است که باب آواکیان عمیق تر و علمی تر باز کرده است:

اصل مطلب این بود که روبسپیر – و ژاکوبن ها به طور کلی – کوشیدند جامعه ای بر پا کنند که ایده آل های بورژوایی برابری و آزادی و حقوق جهانی بشر را محقق کند، از افراط و تفریط در ثروت و فقر، از انحصار قدرت و محرومیت توده ها، حذر کند. بر خلاف آنچه اغلب بورژوا دمکرات ها و تاریخ نویس های بورژوا طرح می کنند، طنز تاریخ در این نیست که در تلاش برای تحقق آن، به دیکتاتوری و خشونت متوسل شدند و بعدا خودشان هم قربانی اش شدند، بلکه طنز در این است که **این ایده آل بورژوایی در واقع بیش از هر چیز منطبق است بر موقعیت خرده بورژوازی...** و کماکان این طبقه (یا دقیق تر بگوییم این قشرهای خرده بورژوا) قادر نیستند بر جامعه حکومت کنند و آن را به شکلی در آورند که خود در سر می پرورانند. چرا که روابط مالکیت و مهم تر از آن، قوانین تولید و مبادله کالایی (که این قشرها تجسم آن هستند) و نیز کل فرایند انباشت که این قشرها در نتیجه غلبه روابط تولیدی بورژوایی در آن گرفتار می شوند، **ناگزیر به قطبی شدن جامعه می انجامد.** قطبی که یک سر آن تعداد کمی از بورژوازی بزرگ و یک طرفش توده های عظیم پرولترهای فاقد مالکیت است. و این خرده بورژواها این وسط گیر کرده اند. **یکی از این دو نیروی اصلی است که باید بر جامعه مدرن حکومت کند.** (28) (تاکید از ماست)

آلن بدیو، با این "فرضیه کمونیستی" اش، شورش های رادیکال، خیزش های اجتماعی، و شور و شوق توده های مردمی در انقلاب فرانسه را با انقلاب کمونیستی برای سرنگونی نظم بورژوایی و خلق جامعه نوین یکی می کند. و اهمیت تاریخی انقلاب پرولتری همینجاست. در دوره های قبل، در انقلابات اجتماعی گذشته، ستمدیدگان علیه ستم جنگیدند. آرزوی آنان پایان دادن به فلاکت بود. آن انقلابات، محرومان و ستمدیدگان را زیر پرچم و شعارهایی گرد آوردند که نوید جامعه ای بهتر و متفاوت را می داد و رویاهایشان را به پرواز در می آورد. اما آن انقلابات بر بنیان معینی قرار داشتند. این بنیان، جامعه در حرکت و تکاملش بود. انقلابات گذشته توسط نیروهای طبقاتی ای رهبری شدند که روابط تولیدی نوینی را نمایندگی می کردند... روابط تولیدی نوین و استثمارگرانه.

انقلاب پرولتری متفاوت است. انقلابی نیست که بخواهد یک سلسله روابط استثمارگرانه را با یک سلسله دیگر از روابط استثمارگرانه جایگزین کند، بلکه برای پایان دادن به استثمار است. تکامل جامعه بشری آن را به آستانه ای رهنمون شده است: پایه های مادی و اجتماعی برای غلبه بر کمبود و استثمار موجود است. فقط انقلابی که توسط درک علمی کمونیسم رهبری شود می تواند نفرت از ستمگری، و انرژی خلاق و شور و شوق "داغ لعنت خوردگان" را به کمال وارد صحنه کند و توده ها را برای ایجاد دنیای کاملا متفاوت بسیج کند.

آلن بدیو برابری را ذهنیتی می کند

بدیو به زور می خواهد برابری طلبی رادیکال روسو را در خدمت چیزی امروزی قرار دهد. او برابری را چون والاترین استاندارد می خواهد. ولی در جامعه ای که به طبقات تقسیم شده این به چه معنی است؟ مشکل مرکزی درک های فرمالیستی از برابری (که حکمت تساوی جویانه را جوهر سیاست رهایی بخش می داند) همین است. بنابراین خیلی هم تعجب آور نیست که منبع الهام خود را در ایده آل های تساوی جویانه عصر بورژوایی جست و جو کنند، حالا این ایده ال ها چه توسط کانت بیان شده باشد، چه جفرسون و چه روسو.

حل این مشکل در چارچوب بدیو-ایستی اینگونه است. او به تغییراتی واقعی اجتماعی پشت می کند و برابری را به یک ایده تنظیم کننده؟ تبدیل می کند که همچون یک اصل تفکر و عمل، به کار می آید. ولی این عمل در چه جهتی است؟ تاثیرش در جامعه ای که بر تقسیمات عمیق طبقاتی که ریشه در روابط تولیدی استثمارگرانه دارند استوار شده، کدام است؟

بدیو در کتاب «فکر بی انتها» مشخص می کند که منظورش از برابری چه هست و چه نیست:

> مهم است متوجه باشیم که "برابری" به هیچ چیز عینی اشاره ندارد. برابری مساله اش مقام و درآمد و شغل نیست. منظور قوای محرکه به اصطلاح تساوی جویانه قراردادها و اصلاحات هم نیست. برابری مقوله ای ذهنی است. برابری را باید در آگاهی عمومی سن ژوست و یا جنبش سیاسی توده ای مائوتسه دون جست و جو کرد. چنین برابری ای به هیچ وجه یک برنامه اجتماعی نیست. به علاوه، هیچ ربطی به رفاه اجتماعی ندارد. یک حکمت سیاسی است، یک تجویز است. (29)

این موضع به ظاهر رادیکال که سماجت مطلق گرایانه در آن موج می زند، ارزش این را دارد که طبق معیارهای خودش و بدون پیشداوری بررسی شود. بدیو به ما می گوید که برابری عبارتست از تعهد "آگاهانه و فعال"، عبارتست از توان کلکتیو. حکمت تساوی جویانه، عمل

را هدایت می کند و الهام بخش آن است. چیزی که بدیو در نوشته های عمومی تر خود به ذهن می آورد این است که این عمل، تعلق متقابل شخصیت های کلکتیوش را تاکید می کند و جرقه رویاهای عالی تر را می زند. به علاوه، در لحظات خارق العاده نو بودن و خلاقیت سیاسی، برابری آگاهانه و فعال، استانداردهای نوین و چارچوب های ارجاعی جدیدی ایجاد می کند.
شاید این خوشایند به نظر آید. ولی مشکل اینجاست که با واقعیات **این** جامعه، جامعه بورژوایی – روابط طبقاتی اش و روابط زیرساختی استثماری اش و روابط سیاسی و ساختار های ستم و سلطه اش – خوانایی ندارد، یعنی تمام آنچه برای رسیدن به برابری باید به طور ریشه ای تغییر یابند و بدور افکنده شوند. بدیو **تجربه** ذهنی برابری را به پروژه علمی تغییر انقلابی ترجیح می دهد. حکمت بدیو به عمل در آمده و معیارهای او برای سیاست برابری تحقق یافته است... ولی جامعه، از زاویه ساختارها و روابط استثماری و ستمگرانه اش تغییری نکرده است.
ببینید بدیو چه می گوید: مباحث "مقام" و "شغل" ربطی به برابری به عنوان سیاست تجویزی ندارند. واضح است که جنبش ها و خیزش های توده ای و جوشش های انقلابی، پیوندها و مقاصد مشترک نوینی پدید می آورند. ولی چطور ممکن است بر نابرابری زنان در جامعه فائق آمد بدون اینکه روابط "مقامی" و "شغلی" را تغییر داد؟ و این تغییر را در سطوح عمیق پیش برد که معنی اش درک "کل چهار کلیت" است؟
بدیو اصرار دارد که برابری "برنامه اجتماعی" نیست. ولی به منظور غلبه واقعی بر نابرابری به یک "برنامه اجتماعی" برای تغییر ریشه ای نیاز است. نظم بورژوایی باید سرنگون شود، و بدیو (با گفتن اینکه "عصر انقلابات به سر رسیده") به این سرنگونی لعنت می فرستد. شیوه تولیدی نوینی باید جای نظم بورژوایی را بگیرد. این یعنی سوسیالیسم که بر پایه مالکیت اجتماعی، برنامه ریزی اجتماعی و قراردادن فعالیت اقتصادی تحت رهبری آگاهانه اجتماعی قرار دارد. برای این کار به دولت کیفیتا متفاوتی نیاز است، به دیکتاتوری پرولتاریا. این دولت، ابزار پیشبرد یک انقلاب همه جانبه و عمیق با هدف محو کامل استثمار و ریشه کن کردن تمام نابرابری ها و روابط ستمگرانه و انعکاس آن در عرصه ایده هاست. این دولت می خواهد که با تحقق این اهداف در سراسر دنیا، دولت نیز محو شود.
چنین انقلابی که یک فرایند جهانی و مداوم انقلاب است، می تواند مرد سالاری را ریشه کن کند، به انقیاد اقلیت های ملی پایان بخشد و بر شکاف عظیم بین ملل ستمدیده و ستمگر فائق آید، و نهایتا یک اجتماع جهانی بشری ایجاد کند که دیگر به طبقات و دولت های ملی جداگانه و متخاصم تقسیم نشده باشد.
روسو به گرد پای انقلاب پرولتری هم نمی رسد. تلاش های امثال بدیو که دیدگاه های گذشته را می پذیرند و به آن جامه کمونیسم می پوشانند از روسو هم عقب تر است.
بدیو در قسمتی که از کتاب «فکر بی انتها» نقل شد، جهت گیری مائو نسبت به جنبش های توده ای را طوری تصویر می کند که نمی توان بدون تفسیر از آن گذشت. بدیو مائو را به یک شکل یک پوپولیست رادیکال در آورده، و از او مائویی ساخته که صرفا به خرد خود به خودی توده ها اعتماد می کند. همانطور که مائو هم گفت واقعیت این است که توده ها در هر برهه به پیشرو، میانی و عقب مانده تقسیم می شوند – یعنی "برابری در شناخت" به طور خود به خودی موجود نیست. به علاوه مائو به نقش رهبری در جنبش های توده ای تاکید داشت، حتی جنبش هایی مثل خیزش های انقلاب فرهنگی که شدیدا همبسته اند.
آری، این واقعیتی است که مردم توانایی دست یافتن به حقیقت را (که یکی از معیارهای برابری بدیو است) دارند ولی دقیقا در نتیجه تقسیمات و نابرابری های جامعه این توانایی معادل با گرایش خود به خودی به حقیقت و یا پذیرش آن نیست. و همین تاکیدی است بر نیاز به رهبری – یک رهبری پیشاهنگ کمونیستی که بر بینش و متد علمی و ماتریالیستی دیالکتیکی استوار باشد. فقط در این صورت است که توده ها خود به طور تمام و کمال به هدف رهایی ریشه ای دست خواهند یافت.

کمونیسم چگونه و چرا ورای برابری می رود

رویکرد آلن بدیو به سیاست های رهایی بخش که زیر چتر "حکمت تساوی جویانه" قرار دارد، در بهترین حالت از محدوده آنچه مارکس "افق تنگ حق بورژوایی" نامید فراتر نمی رود. این مقیاس برابری نمی تواند رهایی واقعی را تشکیل دهد – و اگر به حال خود رهایش کنیم و به عنوان هدفی برای خود دنبالش کنیم ما را به استثمار و نابرابری باز می گرداند.
برای اینکه محدودیت های رویکرد بدیو به برابری را بیشتر نشان دهیم و بنمایانیم که چرا این رویکرد رهایی واقعی را ارائه نمی کند ببینیم استانداردهای برابری در عرصه توزیع تا کجا می رود. این استاندارد را در جامعه ای بدون استثمار که توسط اصل "از هر کس به اندازه توانش و به هرکس به اندازه کارش" هدایت می شود در نظر بگیریم. مقدار کار انجام شده مقیاس (تساوی جویانه) پرداخت یا مقدار کالاهایی است که منطبق بر پرداخت در مقابل کار است.
ولی افراد متفاوت توانایی ها و نیازهای متفاوتی دارند و این برابری صوری نقابی است بر نابرابری های واقعی. در واقع اصل "از هرکس به اندازه توانش و از هر کس به اندازه کارش"

اصل حاکم بر جامعه سوسیالیستی است. این از یک طرف نمایانگر یک پیشروی نسبت به جامعه سرمایه داری است؛ این استاندارد در شرایطی که سرمایه کار مازاد را از پرولتاریایی که از ابزار تولید جدا شده و نتیجتا زندگی اش وابسته به این رابطه مزدی استثمارگرانه است، امکان کاربرد ندارد. ولی از طرف دیگر این استاندار نقصی است در جامعه سوسیالیستی و بخشی است از زمینه مادی و ایدئولوژیکی که نیروهای بورژوازی نوخاسته تحت سوسیالیسم را ایجاد می کند.
اولین کسی که این نقص و مشکل را تشخیص داد مارکس بود و آن را بخشی از "افق تنگ حق بورژوایی" تعریف کرد که برای فائق آمدن بر طبقات، تقسیمات ستمگرانه اجتماعی و تناقضات طبقاتی باید از آن گذر کرد. مارکس در نقد برنامه گوتا می نویسد:
در اینجا.... [اصل "از هرکس به اندازه توانایی اش و به هر کس به اندازهٔ کارش" که در سوسیالیسم دنبال می شود – ویراستار] ... این داد و ستد نیز در حکم مبادله (کالاهای) هم ارزش است، لذا در آن همان قوانین مبادله کالا نیز طبعا حاکم خواهد بود.... **حق مساوی** کماکان در اصل همان **حق بورژوایی** خواهد بود.... این حق **مساوی** در واقع به حق نامساوی برای کار نامساوی مبدل می شود، و گرچه اختلافات طبقاتی را به رسمیت نمی شناسد و همگان را در حکم کارگرانی همسان می داند، ولی تلویحا استعدادهای نابرابر فردی را ارج می نهد و توانایی تولیدی را به عنوان یک امتیاز طبیعی قلمداد می کند. و **در نتیجه در محتوا مانند هر حق دیگری به حقی برای نابرابری بدل می شود**.... افراد نابرابر را (و اگر نابرابری وجود نداشت، تفاوتی نیز بین افراد دیده نمی شد) فقط زمانی می توان با معیارهای یکسان سنجید که آن ها را از دیدگاهی یکسان و فقط از جنبه ای **مشخص** و واحد مورد ارزیابی قرار داد.... افراد را تنها **به عنوان کارگر** مد نظر قرار داد... برای رفع این کمبودها حق برابر باید به حق نابرابر مبدل شود...
در... جامعهٔ کمونیستی، یعنی پس از اینکه تبعیت اسارت بار فرد از تقسیم کار پایان گیرد، هنگامی که تضاد بین کار بدنی و کار فکری از جامعه رخت بربندد، هنگامی که کار از یک وسیله (معاش) به یک نیازاساسی زندگی مبدل شود و بالاخره هنگامی که نیروهای تولیدی همراه با تکامل همه جانبهٔ افراد جامعه افزایش یابد و چشمه های ثروت تعاونی جامعه فوران کند، تنها درآن زمان می توان از افق تنگ حق بورژوایی فراتر رود.... (30)
در جامعه کمونیستی اعمال اصل دیگری در توزیع امکان پذیر می شود یعنی اصل "از هر کس به اندازه توانش، به هر کس به اندازه نیازش". توانایی های همه جانبه افراد در متن جامعه شکل می گیرد و رشد می کند که به تنوع، ارزش می نهد ولی دیگر تفاوت ها در توانایی های افراد ارزش گذاری نمی شود و توانایی های بشر خفه نمی شود. بخشی از تار و پود جامعه پاسخگویی به نیازهای فراوان و متنوعی است که از دل جامعه مبتنی بر شکوفایی متقابل سر بر می آورد. این استاندارد هیچ ربطی به "برابری" و "نابرابری" ندارد.
"از هر کس به اندازه توانش و به هر کس به اندازه نیازش" لازمه اش این است که نیروهای مولده اجتماعی در مقیاس جهانی به سطح پیشرفته و قابل دوامی از تکامل رسیده باشند.
"از هر کس به اندازه توانش و به هر کس به اندازه نیازش" لازمه اش این است که یک آگاهی اجتماعی و یک اخلاق اجتماعی شکل گرفته باشد و یک جهان بینی علمی پذیرفته شده باشد، به نحوی که فرد پیوند متقابل خود را با جامعه و تمام افراد تشکیل دهنده آن عمیقا درک کند و محرکش دغدغه متقابل و تلاش برای خیر مشترک اجتماعی باشد.
کمونیسم مستلزم گذر از افق تنگ حق بورژوایی است به همان معنی وسیعی که مائو برای توصیف تفاوت های اجتماعی (مانند تقسیم بین کار فکری و یدی) و روابط اقتصادی (از جمله تولید کالایی و شکاف ها و جدایی هایی ناشی از آن) که از جامعه بورژوایی به جامعه سوسیالیستی منتقل می شوند. و البته همه این ها در روبنای سیاسی ایدئولوژیک جامعه نیز منعکس می شوند. (31)
اگر محدود کردن حق بورژوایی و غلبه بر آن در افق گذار سوسیالیستی به کمونیسم نباشد – اگر به جای آن یک پروژه تساوی جویانه و گفتمان ایدئولوژیک همراهش جا بیفتد – در آن صورت شرایطی که در آن برخی افراد از دیگران بیشتر به دست می آورند در عمل و عکس العمل با تاثیرات ایدئولوژیک فرساینده "من و سهم من" نهایتا به ظهور دوباره قطب بندی، انباشت خصوصی و مالکیت خصوصی ابزار تولید و تقسیمات آنتاگونیستی طبقاتی می انجامد.
این درکی است که از رویکرد علمی به دستیابی به "چهار کلیت" و پروژه واقعا رهایی بخش تمام بشریت سرچشمه می گیرد.
با دستیابی به "چهار کلیت" و محو طبقات، با گذشتن جامعه از دل انقلاب و رسیدن به عصری نوین که در آن دیگر یک بخش از جامعه از طریق ابزار دولتی به بخش دیگر تسلط ندارد و آن را سرکوب نمی کند، دیگر "برابری" و "حقوق" و "وظایف" معنی خود را از دست خواهند داد. خود "حق برابری" فقط در ارتباط با نابرابری های واقعی و پایه مادی – اجتماعی شان وجود دارد و می تواند وجود داشته باشد. وجود این حقوق وجود دولتی برای اعمال آنها را ایجاب می کند. کمونیسم به معنی و مستلزم فراتر رفتن از برابری و حقوقی مرتبط و متصل به آن است. کمونیسم یعنی محو دولتی که این حقوق را اعمال می کند. و آن زمانی

است که سازمان اجتماعی بشر به سطحی بالاتر گذر کرده است که در آن نوع بشر آگاهانه و داوطلبانه خود و دنیا را تغییر می دهد.
سوسیالیسم گذار از سرمایه داری به کمونیسم است. لازمه اش این است که در هر قدم از این مسیر گذار برای حذف نابرابری های اجتماعی و به اجرا در آوردن حقوق برابری در جامعه سوسیالیستی بجنگیم – و در عین حال تغییرات لازمه برای فراتر رفتن از برابری را به پیش ببریم. جامعه سوسیالیستی باید بکوشد برابری و سایر تبارزات حق بورژوایی را پشت سر بگذارد؛ و باید در هر یک از مراحل تکاملی انقلاب سوسیالیستی فعالانه و به حداکثر ممکن به تغییر روابط و ایده ها در این جهت مشغول باشد.
"حکمت تساوی جویانه" آلن بدیو "که مناسب همهٔ سیاست های رهایی بخش است" راهی برای پشت سر گذاشتن افق تنگ حق بورژوایی عرضه نمی کند و امکان از بین بردن پایه های جامعه طبقاتی، تولید کالایی و روابط استثماری و ستمگرانه را نیز فراهم نمی کند. حکمت بدیو در جامعه بورژوایی گیر کرده است.

سخن آخر: مشاهدات مختصری بر متد بدیو و کمونیسم به عنوان "ایده تنظیم کننده" کانتی

مقاله "نامتغیر کمونیستی" آلن بدیو با بحثی درباره کمونیسمی که در «مانیفست کمونیست» پیش گذاشته شده شروع می شود:

فرضیه کمونیسم چیست؟ از منظر عام، طبق نص صریح مانیفست، "کمونیست" به این معنی است که اولا، منطق طبقه – تبعیت پایه ای کار از طبقه مسلط، نظمی که از عهد عتیق پایداری می کند – اجتناب ناپذیر نیست؛ می توان بر آن فائق آمد. فرضیه کمونیستی بر این است که یک سازمان جمعی متفاوت قابل اجراء است، سازمانی که نابرابری در ثروت و حتی تقسیم کار را از میان بردارد. تملک خصوصی ثروت های افسانه ای و انتقال آنها توسط ارث از بین می رود. موجودیت یک دولت سرکوبگر، جدا از جامعه مدنی، دیگر ضروری به نظر نخواهد رسید: یک فرایند طولانی سازماندهی مجدد بر اساس همکاری آزادانه تولید کنندگان متصدی محو آن خواهد شد. (32)

و فورا اضافه می کند:

"چنین کمونیسمی فقط نشانگر همین مجموعه کلی نمودهای فکری است. همان چیزی که کانت آن را نه یک برنامه، بلکه **یک ایده با یک عملکرد تنظیم کننده** می نامد....
فرضیه کمونیستی به عنوان یک ایده ناب برابری، بدون شک از زمان پیدایش دولت وجود داشته است. از همان زمانی که عمل توده ای تحت نام عدالت تساوی جویانه به مخالفت با زورگویی دولت بر می خیزد مقدمات و اجزاء فرضیه شروع به ظاهر شدن می کند. قیام های مردمی نظیر حرکت بردگان تحت رهبری اسپارتاکوس یا دهقانان به رهبری مونتزر را شاید بتوان به عنوان نمونه های عملی این «عامل ثابت کمونیستی» تشخیص داد. (تاکید از ما)

ما قبلا بخشی از جمله های بالا را نقل کرده بودیم. اما اینک بیایید نگاهی به روش و نتیجه این اظهارات بیندازیم. بدیو بحثش را با نوعی اعلام و ارائه تعریف معین از مفهوم مارکسیستی کمونیسم در ارتباط با طبقه، تقسیم اجتماعی کار، انباشت ثروت و تملک خصوصی آغاز می کند. او سپس کمونیسم راستین را زیر عنوان یک «مجموعه کلی از نمودهای فکری» قرار می دهد. بدیو با این کار، کمونیسم را مجددا به عنوان «ایده ناب برابری» تعریف و آن را به یک «فرضیه» تبدیل می کند که «از زمان پیدایش دولت» در جنبش ها بروز یافته است.

بدیو به ما می گوید که این کمونیسم ("فرضیهٔ کمونیستی) چیزی است نظیر "ایده، با کارکرد تنظیم کننده" کانتی. منظور بدیو این است کمونیسم را باید به عنوان یک اصل رهنما در نظر گرفت که لزوما بر یک واقعیت منطبق نیست و واقعیتی را نشان نمی دهد، بلکه یک اصل سازمانده است که کارکردش تنظیم و راهنمایی افکار و اعمال است. (33)

اهمیت این حرکات این است. بدیو با تعریف مجدد از کمونیسم به عنوان یک ایده تنظیم کنندهٔ کانتی، کمونیسم را از خصلت اساسی اش که علمی بودن آن است، و به ویژه به عنوان یک نگرش، مدت و برخورد علمی به تغییرات اجتماعی، و جنبش سیاسی انقلابی که بر این علم پایه ریزی شده و توسط آن هدایت می شود، تهی می سازد. او خاص بودن کمونیسم را به دو معنی حذف می کند: یکی شرایط تاریخی اجتماعی که پایهٔ ظهور کمونیسم بود و یکی محتوای رهایی بخش انقلاب کمونیستی.

به بیان دیگر، بدیو کمونیسم را بدون مارکسیسم می خواهد؛ و به طور مشخص هم اعلام کرده که مارکسیسم، و برخی دیگر از اجزاء اساسی انقلاب کمونیستی مانند حزب پیشاهنگ انقلابی، "دیگر فایده ای برایمان ندارد." نتیجه این که کمونیسم "عدالت تساوی جویانه" تحویلمان می دهد – همان چیزی که در این فصل مطرح کردیم.

کمونیسم، یا سوسیالیسم علمی، از یک شرایط مشخص تاریخی برخاست که مرتبط بود با شیوه تولید سرمایه داری و ظهوری طبقه ای که با نیروهای پیشرفته تولیدی و فرایدن به غایت اجتماعی شده تولید پیوند داشت، یعنی پرولتاریای مدرن.

رشد و حرکت جامعه انسانی، بشریت را به آستانه ای تاریخی رسانیده است. برای اولین بار پایه مادی و اجتماعی برای پایان دادن به استثمار، غلبه بر کمبود و تامین نیازهای

اساسی همه افراد این سیاره، و امکان رشد همه جانبه جامعه و افراد تشکیل دهنده اش در دست است. ولی برای تحقق این امکان به انقلاب پرولتری نیاز است. این انقلاب تضاد اساسی و نظام سرمایه داری را حل می کند، یعنی تضاد بین تولید اجتماعی و این که این فرایند تولید و محصولش به طور خصوصی کنترل شده و تصاحب می شود. پرولتاریا پتانسیل هم خوان کردن روابط تولیدی با نیروهای مولده را دارد و می تواند جامعه را ورای تقسیمات طبقاتی ببرد و "چهار کلیت" را متحقق کند.
به گفته بدیو در مورد اینکه « قیام های مردمی نظیر حرکت بردگان تحت رهبری اسپارتاکوس یا دهقانان به رهبری مونتزر را شاید بتوان به عنوان نمونه های عملی این «عامل ثابت کمونیستی» تشخیص داد» بنگریم. کمونیست های انقلابی جدا از این شورش های برحق دفاع می کنند. ولی معرفی این شورش ها به عنوان قیام های کمونیستی – صرفا به این دلیل که با دولت و روابط استثماری در افتادند و تحت تاثیر شعارهای و ارزش های تساوی جویانه بودند – مسائل اساسی شیوه تولیدی، طبقه و ایدئولوژی را از نظر دور می دارد. این شورش های قهرمانانه پایه اجتماعی، درک علمی و بصیرت رسیدن به جهانی ورای استثمار و ستم را نداشتند. اصلا در آن زمان و در آن شرایط، به خاطر مرحله رشد جامعه بشری که ریشه در رشد نیروهای مولده دارد، چنین چیزی ممکن هم نبود.
بدیو مفهوم کمونیسم را به "اصل عام" برابری تقلیل داده و جنبش سیاسی انقلابی برای کمونیسم را هم به مبارزه عام طبقاتی خیزش های توده ای در طول تاریخ تقلیل داده. تفسیر لنین از این نوع تفکر مشهور است:
"زیرا این مارکس **نیست** که تئوری مربوط به مبارزهٔ طبقاتی را به وجود آورده است، **بلکه** بورژوازی **قبل از** وی آن را به وجود آورده است و این تئوری به طور کلی برای بورژوازی **پذیرفتنی است**. کسی که **فقط** مبارزهٔ طبقاتی را قبول داشته باشد، هنوز مارکسیست نیست و ممکن است هنوز از چارچوب تفکر بورژوایی و سیاست بورژوایی خارج نشده باشد. محدود ساختن مارکسیسم به آموزه مبارزهٔ طبقاتی به معنای آن است که از سر و ته آن زده شود، مورد تحریف قرار گیرد و به آن جا رسانده شود که برای بورژوازی پذیرفتنی باشد. مارکسیست فقط آن کسی است که قبول مبارزهٔ طبقاتی را تا قبول **دیکتاتوری پرولتاریا بسط دهد**.(34) (تاکید در اصل)
برنامه کمونیستی از واقعیت جهانی که در آن زندگی می کنیم و جهانی که می توانیم در آن زندگی کنیم ناشی می شود. لازمه اش تکامل و کاربرد ممتد علم کمونیسم است، یعنی یک متد و رویکرد کاملا علمی برای شناخت و تغییر واقعیت برای بوجود آودن جهانی به مراتب بهتر است، جامعه ای بی طبقه بدون استثمار، ستم و خصومت اجتماعی.
آنچه مانیفست آرسی پی "شب طولانی" خوانده است – آغاز عصری در تاریخ بشریت که انسان ها به ارباب و برده تقسیم شدند و قیام هایی نظیر قیام اسپارتاکوس نتوانست بر ای شکاف ها و بر استثمار غلبه کند – این "شب طولانی" را می تواند عاقبت پایان داد. و استقرار دیکتاتوری پرولتاریا اولین قدم عظیم در این جهت است.

فصل دو

سیاست پسامارکسیستی در جستجوی فاعل آگاه یا چگونه آلن بدیو مفهوم عملی طبقات را کنار می گذارد

آلن بدیو وظیفه تایید و تشریح "سیاست رهایی بخش"ی را که هم در گرو طبقات نیست و هم از قالب "حزب- دولت" تئوری و عمل کمونیستی قرن بیستم گسسته را به دوش خود گرفته است.
منظور بدیو این نیست که یک تصویر نوین و پیچیده از ساختار طبقاتی جوامع پیشرفته طبقاتی ارائه دهد تا بتواند بر اساس آن شکل بندی های نوین را برای امکان انقلاب تشخیص دهد. او بر محور دیگری حرکت می کند. او شیوه تفکر سیاسی مارکسیستی را که حول طبقات شکل گرفته رد می کند، به خصوص مفهوم طبقه ای که تاریخا شکل گرفته و شرایط عینی اش در زندگی اجتماعی به شکلی در شیوه تولید غالب تثبیت شده که در گذر از عصر بورژوایی به عصر کمونیستی به صورت "فاعل آگاه انقلابی" شکل یافته است.
او به ما می گوید که "عصر انقلابات به سر رسیده" و طی تجربه کمونیسم در قرن بیستم، نقش پرولتاریا به عنوان یک طبقه انقلابی پایان یافته و یا "اشباع شده" است. با این چارچوب هیچ پایه ای و هیچ اضطراری نیست که به چالش های پیچیدهٔ تدوین یک تحلیل و استراتژی انقلابی برای کسب قدرت بپردازیم و بدون آن هم برای تحقق رهایی واقعی کوچکترین شانسی موجود نیست.

دست کشیدن از تحلیل طبقاتی رها کردن توده ها به دست بورژوازی است

بدیو در مسیر بازبینی سیاست و طبقه از این بحث می کند که "سیاست فقط از طریق خودش قابل فکر است." (35) او صراحتا اصرار می ورزد که دیگر تعریف تعیین کننده ای از سیاست و طبقه موجود نیست. بدیو مخالف این ایده است که:

سیاست، گروه های عینی را **نمایندگی می کند** که می توان به عنوان طبقه مشخص شان کرد... شاید سیاست های رهایی بخش و سیاست های ارتجاعی وجود داشته باشد ولی این ها را نمی توان مستقیما به یک مطالعه علمی و عینی از کارکرد طبقه در جامعه ربط داد. (36) (تاکید در متن اصلی)
این نمونه دیگری از جداکردن ایده آلیستی سیاست از اقتصاد (به معنای وسیع روابط تولیدی و طبقه) است – به همان شیوه ای که چشم بر منافع طبقاتی ای که روسو و سایر تئوریسین های سیاسی بورژوازی نمایندگیش می کنند می بندد.
فرمولبندی جسورانه بدیو که "سیاست فقط از طریق خودش قابل فکر است" فورا سوالی پیش می آورد: آیا در جامعه سرمایه داری مدرن طبقه حاکمه ای هم هست؟ آیا میتوان یک "مطالعه علمی و عینی در مورد عملکرد طبقه در جامعه" در ارتباط با سیاست طبقه حاکمه انجام داد؟
لنین به درستی گفت "سیاست بیان فشرده اقتصاد است."(37) منافع طبقاتی بورژوایی در سیاست، رهبری، حزب و دولت بطور فشرده متبلور می شود. این منافع طبقاتی در یک قلمرو نسبتا خودمختار سیاسی و از طریق آن مورد مشاجره قرار می گیرند، تدوین و باز تدوین می شوند، تعریف و باز تعریف می شوند.
وقتی بدیو می گوید "سیاست .... [را] نمی توان مستقیما به یک مطالعه علمی و عینی از کارکرد طبقه در جامعه ربط داد" نه تنها موجودیت و دینامیسم طبقه را تحریف می کند... بلکه سیاستی عرضه می کند که تا ابد توده ها را به حاکمیت امپریالیست ها و سلطه منافع طبقاتی بورژوایی محکوم می کند.
لنین چه خوب گفت که "مردم تا وقتی که یاد نگیرند در پس جملات، بیانیه ها و وعده های اخلاقی، مذهبی، سیاسی و اجتماعی **منافع** طبقات را جست و جو کنند، همیشه قربانی نادان فریب و خودفریبی در سیاست بوده و خواهند بود."(38)
تا وقتی توده ها بیاموزند که منافع شان در تقابل و تخاصم اساسی با منافع بورژوازی است، و منافع سایر طبقاتی را که بخشی از بورژوازی نیستند ولی مشکلات جامعه و راه حل های آن را در چارچوب بورژوازی می نگرند، درک کنند، هیچ جنبش انقلابی ممکن نیست. تاثیر بورژوازی به طور غیر مستقیم از طریق عادت، سنت، و خودرویی نیز اعمال می شود چرا که اینها هم مردم را در جهت منافع طبقاتی بورژوایی سوق می دهند. برای اینکه توده ها رهاکننده نوع بشر بشوند باید درک کنند که "کارکرد طبقه در جامعه چیست" – و آگاهانه بر پایه این درک حرکت کنند.
دید بدیو از طبقه و سیاست نسخه ای است برای زیر ضرب رفتن، دنباله روی و خودرویی و برای کنارآمدن با هر جور منافع طبقاتی – از جمله به این دلیل که نیروهای طبقاتی متفاوت درک های متفاوتی از "ارتجاعی" و "رهایی بخش" دارند. طنز اینجاست که این دورنمای فلسفی از طبقه و سیاست، خود بر موقعیت و دیدگاه طبقه معینی از جامعه یعنی خرده بورژوازی منطبق است که خود را ورای تقابل منافع و مبارزات طبقاتی می بیند.

بدیو و "فاعل آگاه انقلابی" مارکس

ارائه ایده آلیستی سیاست توسط بدیو در تلقی او از "فاعل آگاه انقلابی" هم نقش مهمی باز می کند. او در مصاحبه ای که در سال 2006 انجام داد برداشت خود را از اهمیت پرولتاریا برای مارکس چنین ارائه می کند:

> مساله فرایندهای سیاسی همیشه سوالی است که ورای هویت ها می رود. مساله، یافتن چیزی است که بطور متناقض یک هویت عام است، هویتِ بی هویت، هویتی که ورای همه هویت هاست. نزد مارکس، "پرولتاریا" اسم یک چنین چیزی بود. او در **دست نوشته های سال 1844** می گوید خصلت پرولتاریا عامیت آن است. پرولتاریا یک هویت نیست. مثل هویتی است که بی هویت است. **خودِ انسانیت است.** برای همین است که مارکس رهایی طبقه کارگر را رهایی نوع بشر می داند چون طبقه کارگر یک چیز عام است و نه یک هویت ناب. احتمالا این عملکرد طبقه کارگر اشباع شده است. (39) (تاکید از ماست)

اینجا بدیو پرولتاریا را در "هویت عام"اش یا به صورت بشریت مفروض تعریف می کند یا یک خوانش بدیویی از اهمیت پرولتاریا جلو می گذارد. فرمولبندی ای که به ما ارائه شده یک "هویت بی هویت" است که نقش انقلابی پرولتاریا و محتوای انقلاب پرولتری را می زداید.
البته بدیو تفسیری از مفهوم پرولتاریا نزد مارکس جوان پیش میگذارد، مارکسی که هنوز کاملا با ایده آلیسمی که از هگل گرفته گسست نکرده است. این مارکسی است که هنوز ماتریالیسم تاریخی را کاملا تکامل نداده، سنتز نکرده است. هنوز نقش مرکزی تضاد بین نیروها و روابط تولیدی در حرکت و تکامل جامعه بشری را کشف نکرده است. مارکس جوانی که هنوز بطور کامل متوجه نقش محرک مبارزه طبقاتی در تغییر جامعه و دستیابی نهایی به کمونیسم نشده است. مارکس در مرحله اولیه کار و درک خود، گرایش دارد که پرولتاریا را در ارتباط با بازگشت به یک موقعیت ایده آل بیگانه نشده که منطبق بر "خصلت نوع بشر" است ببیند. بدیو بخش بزرگی از تعریف "انسانیت مفروض" خود را از همین منبع گرفته است.

مارکس در این دوره اولیه هنوز در حال کلنجار رفتن با تاثیرات اومانیستی هگلی در خود است و چارچوبی که بدیو برای خود اختیار می کند همین دوره است. مارکس از اینجا حرکت کرد و تا ایجاد یک چارچوب نوین علمی و مستحکم برای ادراک امور پیش رفت، اما حرکت بدیو از تاثیرات ابتدایی مارکسیستی به جهت عکس است: او به طرف اومانیسمی حرکت می کند که شکل یک "سیاست رهایی بخش" مبتنی بر برابری به خود می گیرد. همانطور که نشان دادیم این سیاستی است که در چارچوب جامعه بورژوایی محصور می ماند و جز این نیز نمی تواند باشد و در این چارچوب نابرابری ها عمیق و اجتناب ناپذیرند و مهمتر اینکه روابط استثمار بخشی از این چارچوب است.
در این ارتباط، بد نیست بدانیم که "سیاست رهایی بخش" بدیو نه تنها می کوشد خود را از مُهر طبقه خلاص کند بلکه تاکید می کند این سیاستی است که گریبان خود را از مفاهیم "منفعت طبقاتی" می رهاند. بدیو می گوید که "منافع" هیچ جایگاه منحصر به فردی در سرنوشت بشر ندارند – منافع بیان مبارزه برای بقاء است که شامل تمامی موجودات زنده می شود. (40) در عوض، کیفیات و تلاش هایی موجودند که والاترینشان نیل به برابری است و این ها در زمان های مختلف در اجتماعات مختلف متبلور شده اند. این مثال دیگری از اومانیسم بدیو است.
در واقعیت، اهمیت پرولتاریا در **موقعیت پرولتاریا به عنوان یک طبقه** نهفته است (هر چند که این طبقه از افراد واقعی تشکیل شده است). این **منافع پرولتاریا به عنوان یک طبقه** است که **امکانات نوینی به روی نوع بشر می گشاید.** یعنی انقلاب پرولتری یک جهش کیفی در روابط اجتماعی به ارمغان می آورد. این دنیای نوین را بر اساس تحقق "چهار کلیت" می توان خلق کرد. قلب مساله **روابط اجتماعی ای** است که با ظهور پرولتاریا، مبارزه انقلابی و نهایتا انحلالش به عنوان یک طبقه گره خورده اند.
مارکس چیز دیگری را هم در شرایط پرولتاریا تشخیص می دهد که به این طبقه قابلیت انقلابی می دهد. این چیزی است که او در پلمیک علیه پرودون "جنبه ویرانگر انقلابی [فقر]" خواند. (41) این ویرانگری انقلابی با شرایط اجتماعی زندگی و توانایی پرولتاریا در رهبری سرنگونی انقلابی نظم کهن و تحقق روابط اجتماعی نوین گره خورده است.
بدیو در برداشت خود از پرولتاریا بسیار از موضوع روابط عینی اجتماعی دور می شود. او مفهوم پرولتاریا را که از مارکس جوان گرفته با پراگماتیسم ترکیب می کند. (آیا پرولتاریا به عنوان موضوع نمایندگی سیاسی، چیز مفیدی است یا چندان هم مفید نیست).
ویژگی طبقه کارگر، مکان منحصر به فردش بود. طبقه کارگر عام بود. راه حل مشکل برای مارکسیسم، گروهی انسانی بود که به واقع یک هویت نیست، که ورای هویت است... راه حل مارکس نوعی معجزه است: گروهی پیدا می کنید که گروهی عام نیز هست. یک اختراع خارق العاده. تاریخ اختراع مارکسیستی، در تعیّن مشخص سیاسی اش، بیشتر از اینکه تاریخ یک گروه عام یعنی طبقه کارگر مفروض باشد، تاریخ نمایندگی این گروه عام در یک سازمان سیاسی بود: تاریخ حزب بود. بحران کنونی بحران نمایندگی است و همینطور بحران ایدهٔ یک گروه عام. (42)
منظور بدیو این است که مارکس به دنبال یک فاعل آگاه عام یا جهانشمول بود – معجزه بزرگ این بود که پرولتاریا را پیدا کرد، نه ببخشید "اختراع" کرد. پرولتاریا به یک سازه ذهنی تبدیل می شود که به کار یک سیاست انقلابی از پیش تعیین شده می آید که بالاترین تجسمش را در پراتیک سیاست نمایندگی حزبی و سازمانی می یابد.
بدیو با این تعریف از ماهیت و هویت (یا بی هویتی) فاعل آگاه انقلابی، متد مارکس – و واقعیت – را تحریف می کند.
پرولتاریا تاریخا شکل گرفته است. این طبقه با تکامل شیوه تولید سرمایه داری ظهور کرده است. اهمیت پرولتاریا در تاریخ بشر در این است که این ظرفیت را دارد که جامعه را به سوی شیوه تولیدی و سازماندهی اجتماعی کیفیتا متفاوتی حرکت دهد. ولی این توانایی بالقوه فقط توسط یک سازمان سیاسی انقلابی و مبارزه سیاسی آگاهانه در جهت رهایی همه بشریت می تواند تحقق یابد.
نکته این است: پرولتاریا "اختراع" مارکس برای تدوین نوعی سیاست نبود، همانطور که دی. ان. آ. هم اختراع کریک و واتسون برای به کار بستن نوع خاصی از ژنتیک نبود. این ها سازه نیستند، کشفیات علمی اند.

فاعل آگاه انقلابی: خاص بودن و عام بودن

در مصاحبه ای که در بالا به آن اشاره شد بدیو می گوید بخشی از معجزهٔ "اختراع" پرولتاریا به عنوان طبقه انقلابی این است که مارکس می تواند پرولتاریا را به عنوان یک "بی هویتی" با "انسانیت مفروض" هم ذات کند. او به هنگام بحث در مورد آنچه که امروزه چالش مقابل پای سیاست پسا-مارکسیستی می داند نظراتش را بیشتر باز می کند:
نمی توان یک مجموعهٔ صرف از هویت ها را به جای یک هویت عام اشباع شدهٔ طبقه کارگر بنشانیم. من فکر می کنم باید یک تعیّن سیاسی بیابیم که هویت ها را ادغام می کند و اصولش ورای هویت است. مشکل بزرگ این است که چطور این کار را بدون چیزی مثل

طبقه کارگر انجام دهیم. بدون چیزی که رابط **بین خاص بودن و عام بودن** باشد، چون طبقه کارگر این کارکرد را داشت. (43) (تاکید از ما)
بدیو، خاص بودن تاریخی پرولتاریا را می پوشاند، یعنی اساس منافع عام طبقاتی و چگونگی رابطه اش با سایر طبقات را می پوشاند.
بدیو از عبارت "عام" و "بشریت مطلقا عام" برای توضیح چیزی استفاده می کند که آن را "خصلت عمومی" اجتماعات خاص می نامد. اجتماعاتی که در طول تاریخ بشر نه بر اساس منفعت (مشخص) خود بلکه بر پایه اصل والاتر عمومیت بنا شده اند. از نظر بدیو اصلی ترین اصل، همانطور که دیدیم ایدهٔ برابری است. بدیو "عام" را سازه ای می داند که تقسیمات و تفاوت های طبقاتی را به اسم "همگنی تساوی جویانه بنیادین" (به قول پیتر هالوارد) پاک می کند.
"عام" در موقعیت های سیاسی یگانه، در موقعیت هایی که "نمایندگی توانایی کلکتیو را بر پایه برابری جدی میان هر یک از کنشگران شان محقق می کند، به طرق جدیدی برای خود جا باز می کند." (44) به نظر می آید که پرولتاریا در طرح بدیو حداقل تا مدتی، گونه ای از همین "بشریت عام" بوده است.
بیایید این را در عبارات مارکسیستی معنی کنیم. از نقطه نظر کمونیسم علمی چه چیزی باعث می شود که پرولتاریا، و انقلاب پرولتری، در خاص بودن خود خصوصیت "عام" پیدا کند؟ و چرا نقش تاریخی پرولتاریا "اشباع" نشده است؟
سرمایه داری گرایش به تعمیم دارد. در یک شبکه تولید و مبادله، **دنیا را به هم متصل می کند** – و این در حالی است که شیوه موجودیتش خصوصی و به شکل "سرمایه های متعددی" است که در رابطه متقابل رقابت جویانه با یکدیگر قرار دارند. سرمایه داری گرایش به تعمیم رابطه مزدی سرمایه دارانه در سطح دنیا دارد. معیارهای تولیدی اش را بر نظام های تولیدی ملی، منطقه ای و محلی تحمیل می کند. این یک روند تاریخی است که با تکامل سرمایه داری به سرمایه داری-امپریالیسم جهش کرد و هنوز به پیشروی ادامه می دهد.
این گرایش به تعمیم، همگون به پیش نمی رود، روندی صرفا هم سطح و همگن کننده نیز نیست. این گرایش به تعمیم، و خود انباشت سرمایه، از طریق تقسیم دنیا به ملل ستمگر و ستمدیده، از طریق رقابت دولت ـ ملت ها، و از طریق مجتمعات شدیدا متمرکز و متراکم سرمایه (انحصار) عمل می کند. به علاوه سرمایه داری اشکال نوینی از تمایزات و سلسله مراتب ایجاد می کند و در عین حال روابط تولیدی ماقبل سرمایه داری (مانند کشاورزی نیمه فئودالی در کشورهای جهان سوم) را مورد استفاده قرار می دهد و تغییر می دهد. با وجود این، در سراسر این حرکت متضاد، سرمایه یک گرایش واقعی در جهت تعمیم معیارهای تولیدی خود، کار مزدی و روابط تولیدی اعمال می کند.
پرولتاریا به عنوان یک **طبقه بین المللی،** به فرایندهای تولیدی ای پیوند خورده که به طور جهانی به هم مرتبطند و در عین حال، **از مالکیت بر ابزار تولید محروم است.** طبقه ای است جهانی به این معنی که هیچ منفعت مشخص کوته بینانه ای ندارد که به دفاع از آن برخیزد؛ به مثابه یک طبقه نمی تواند بدون رها کردن کل نوع بشر و از بین بردن تقسیم جامعه به طبقات، خود را رها کند. هدف انقلاب پرولتری اینست که **به همه دنیا سرایت کند**. این انقلاب و تنها این انقلاب است که بر **والاترین آمال بشریت جهانی** انگشت می گذارد و شرایط مادی و اجتماعی رهایی واقعی آن را شکل می دهد.
پرولتاریا، بر خلاف آنچه بدیو می گوید، یکی از هویت های عامِ ممکنِ بی هویتی یا یکی از دسته بندی های جهانشمولِ ممکن نیست. پرولتاریا زاده فرایندهای واقعی مادی و اجتماعی است. ظرفیت پرولتاریا برای "فاعل آگاه انقلابی" بودن بر موقعیت عینی اش به عنوان طبقه اصلی استثمار شونده در سرمایه داری استوار است. پرولتاریا ستون فقرات تولید مدرن اجتماعی شده و تقسیم کار اجتماعی وسیعتری است که از این تولید سرچشمه می گیرد، و قشرهای دیگر جامعه منجمله متخصصین و غیره را نیز شامل می شود.
موقعیت عینی پرولتاریا نیاز به انقلاب و ایجاد روابط تولیدی نوینی را پیش می آورد که نوع بشر را قادر می کند از یک مرحله تاریخی عبور کند. همین موقعیت عینی، توانایی انجام این کار را هم به وجود می آورد. نیاز به انقلاب با شرایط بردگی پرولتاریا گره خورده است و توانایی اش در انجام انقلاب با رابطه مشخصی که با نیروهای تولیدی اجتماعی پیشرفته دارد و با "جنبه ویرانگر انقلابی" فقر.
اینجاست "منافع عام" پرولتاریا. مفهوم **منفعت طبقاتی** پرولتاریا نه حساب و کتاب تنگ نظرانه سود مادی در چارچوب فعالیت سندیکایی است و نه آنگونه که بدیو می گوید یک شکل مبارزه برای بقاء. بلکه پرولتاریا ظرفیت این را دارد که انقلاب (کسب قدرت) را رهبری کند و به آن شکل بدهد و همینطور به یک فرایند مداوم تغییرات انقلابی درون جامعه و در سطح جهانی که نه تنها تمامی شکل های استثمار را محو می کند بلکه همه شکل های استثمار و ستم و به طور کلی تمایزهای طبقاتی را از بین می برد.
با وجود این، مهم است که منافع اساسی و استراتژیک پرولتاریا به عنوان یک طبقه با مفهومی تاریخی اش را با منافع یا با فعالیت و سطح آگاهی و خواسته های افراد یا

گروهبندی های مشخصی از «طبقه کارگر» یکی نکنیم. کمونیسم به عنوان یک علم، یک جنبش سیاسی انقلابی و یک هدف، چیزی فراتر از افراد خاص است. در عین حال، کمونیسم هم به ستمی که بر افراد خاص روا می شود می پردازد و هم به رهایی این افراد. حتی اگر شناخت کمونیستی الزاما در تک تک افراد، منجمله افرادی که در صف طبقه کارگر جای دارند، به صورت نیاز محسوس، ایدئولوژی جانبدار یا هدف نمود پیدا نکند.
«بت ساختن از پرولتاریا» گرایش برجسته ای در جنبش بین المللی کمونیستی بوده است. این گرایش به ویژه در رویکرد استالین به جامعه سوسیالیستی بیان می شد. (مثلا به شکل این ایده اگر صرفا افرادی را با خاستگاه پرولتری تربیت کنید تا تبدیل به مدیر شوند، الزاما خود را در برابر تاثیرات بورژوایی و خرده بورژوایی بیمه کرده اید.) مشکل «بت ساختن از پرولتاریا» در چین و انقلاب فرهنگی آن کشور نیز وجود داشت. در آنجا گرایش های قدرتمندی بروز کرد که نگرش طبقاتی را با خاستگاه طبقاتی یکی می دانست. (بر مبنای این نظر، کارگران یا دهقانان الزاما به سمت طرز تفکر انقلابی گرایش دارند.) باب آواکیان، مشکل بت سازی را تشخیص داده، آن را به طور جامع مورد نقد قرار داده است. شک نیست که در حال حاضر، انجام این نقد بسیار ضروری است. این کار برای پیشرفت کمونیسم به عنوان یک علم و جنبش انقلابی ضرورت دارد، اما چنین کاری باید بر یک مبنای ماتریالیستی و دیالکتیکی انجام شود؛ نه بر پایه یک جدایی اساسی از ماتریالیسم و دیالکتیک. مشکل بدیو درست همینجاست.
وقتی که از بت سازی انتقاد می کنیم منظورمان این نیست که انقلاب هیچ پایه اجتماعی پرولتری ندارد. چنین پایه ای هست اما نباید آن را به مفهومی اکونومیستی، درچارچوب یک جنبش اتحادیه ای فهمید. به علاوه نباید این را بدون در نظر داشتن کامل پدیده ای که لنین مورد تجزیه و تحلیل قرارش داد، درک کرد. تحلیل لنین این بود که توسعه امپریالیسم با وقوع انشعابی در طبقه کارگر، خاصه در کشورهای امپریالیستی، همراه است. به بیانی عام، این انشعابی است میان قشر بالایی و بورژوا زده طبقه کارگر با بخش های پایینی طبقه که در اعماق به سر می برند. یعنی همان کسانی که منافعشان عموما منطبق بر منافع پرولتاریا به عنوان طبقه ای از بردگان مزدی مدرن است و پایه های انقلاب پرولتری باید در میان آنان استوار شود.
به همین ترتیب، انقلاب پرولتری عینا همان مبارزه پرولتاریا نیست. چنین انقلابی باید افراد زیادی را از قشرهای مختلف مردم در بر بگیرد. در صفوف پرولتاریا نیز حداقل برای مدتی، بعضی ها به زیر پرچم ها و برنامه هایی جمع خواهند شد که طبقات دیگر را نمایندگی می کند. اما جریان کل مبارزه انقلابی، دیدگاه و منافع پرولتاریا باید قویا مطرح شود و شمار عظیمی از مردم خاصه از صف پرولتاریا و نیز سایر قشرها می باید جذب آرمانی شوند که تجسم این منافع و دیدگاه است. بر این پایه و اساس است که انقلاب می باید به پیش برده شود. حلقه کلیدی در این کار، و نیز در به میدان آوردن توده های عظیم پرولتر به عنوان نیروی محوری انقلاب، فعالیت همه جانبه سیاسی ـ ایدئولوژیک است که توسط یک دیدگاه و روش علمی کمونیستی، و خطوط و سیاست هایی که بر مبنای اجرای همین دیدگاه و روش شکل گرفته اند، هدایت می شود.
بحث بدیو این است که «اشباع شدن» پرولتاریا در نقش «فاعل آگاه انقلابی»، یا لااقل اشباع شدن مفهوم ذهنی مارکس از پرولتاریا، چالش هایی را برای یافتن یک هویت جدید که ورای هویت ها باشد مطرح می کند. این هویت جدید، برخلاف هویت مرتبط به یک طبقه اجتماعی مشخص، جنبه جهانشمول نخواهد داشت.
اما نیاز به پرولتاریا به عنوان نیرویی در جامعه و دنیا که توان رساندن نوع بشر به یک مکان کاملا متفاوت، و تحقق «چهار کلیت» را دارد «اشباع نشده است.» تا زمانی که سرمایه داری در دنیا وجود دارد، چنین نخواهد شد. تا زمانی که زیربنای ظهور مجدد جامعه طبقاتی کماکان در دنیا منجمله در جامعه سوسیالیستی موجود باشد، این نیاز «اشباع نخواهد شد.»

دنیا عوض شده است اما نیاز به انقلاب پرولتری کمتر نشده که هیچ، بیشتر هم شده است

از زمان پایان جنگ جهانی دوم، و اخیرا در جریان موج جدید «جهانی سازی» امپریالیستی که متعاقب احیای سرمایه داری در چین به سال 1976 و فروپاشی بلوک سوسیال امپریالیستی شوروی در 91 ـ 1990 به راه افتاد، تغییرهای بزرگ و مهمی در ساختار پرولتاریا ایجاد شده است. در سرزمین های اصلی امپریالیستی شاهد تشدید خصوصیت انگلی، زدودن خصوصیات پرولتری، و گسترش صفوف قشرهای میانی هستیم. تغییراتی که در تقسیم کار بین المللی صورت گرفته به ایجاد نقاط اتصال و شبکه های جدید تولید سرمایه دارانه در جهان سوم انجامیده است. روند نیمه ـ پرولتر سازی و گسترش زاغه نشینی در شهرهای جهان سوم جریان دارد. در ایالات متحده، پرولتاریا شدیدا چند لایه شده است. در این میان، لایه بندی ها و تقسیمات «کاسْت مانند» مهمی وجود دارد که به ستم بر سیاهپوستان و دیگر اقلیت های ملی و مهاجران، و انقیاد زنان در جامعه ربط دارد.
این ها و تحولات دیگر، چالش های مهمی را در راه ایجاد یک جنبش انقلابی قرار می دهند. این چالش ها در فعالیت هایی که برای دستیابی به تحتانی ترین قشرها منجمله ستمدیده

ترین بخش های پرولتاریا صورت می گیرد، و رفتن به میان بخش های وسیعی از اهالی منجمله و به ویژه قشرهای جوانان و زنان و روشنفکران نیز مطرح است. این ها و تحولات دیگر، تاثیرات عظیمی بر استراتژی انقلابی و مساله کسب انقلابی قدرت دارند.
بدیو نیز به بررسی همین تغییرات می پردازد تا برای بحث «بی فایدگی» طبقه و ناممکن بودن انقلاب، استدلالی جفت و جور کند. منظورمان همان حکم بدیو است که: «عصر انقلاب به سر آمده است.»
اما دنیا بیشتر از هر زمان دیگر، انقلاب را با فریاد طلب می کند.
دست آخر، منجمله در کشورهای امپریالیستی، این پرسش ها مطرح است که: آیا در پی انقلاب کردن هستید؟ آیا این همان انقلابی است که پایه و اساس آن را تحقق «چهار کلیت» در عرصه جهانی تشکیل می دهد؟ آیا شما بر یک مبنای علمی و ماتریالیستی و دیالکتیکی، برای به میدان آوردن پایگاه اجتماعی و نیروهای اجتماعی گسترده تر برای چنین انقلابی فعالیت می کنید؟ یا خیر، در حاشیه می مانید و دستی به سر و روی جامعه موجود می کشید و در مسیر اصلاحات حرکت می کنید؟
بحث و جدل کنونی باید به ما نشان دهد که آلن بدیو راه دوم را انتخاب کرده است. باید نشان دهد که او کاملا در سیاست های تساوی جویانه و اصلاح طلبانه خود که با عبارت «حفظ فاصله از دولت » بیان می شود و معنایش صرفنظر کردن از کسب قدرت دولتی است، غرق شده است. این سیاست ها به سازش با امپریالیسم می انجامد. «فضای» چنین سازشی، مبتنی بر یک نابرابری عمیق است: یعنی تقسیم ملل ستمگر و ستمدیده در دنیایی که تحت سلطه امپریالیسم است. پایه و اساس ثبات نسبی در شکل بندی های اجتماعی امپریالیستی، فوق استثمار و غارت بین المللی است. یعنی همان چیزهایی که توسط ارتش ها و مداخله جویی های امپریالیستی، رژیم های نو استعماری، موسسات مالی تحت سلطه امپریالیسم و اتاق های شکنجه، به زور اعمال می شوند.

«روز قطعیْ جدال است...» یا «روز سازش قطعی است»؟

آلن بدیو در کتاب اخیرش که «قرن» نام دارد به تشریح چیزی می پردازد که خود نام «سکانس انقلابی دوم» در انقلاب کمونیستی بر آن نهاده است. نکته دیگری که در این کتاب به آن پرداخته شده، دورنمای اجتماعی جنگ و عملکرد عجیب و غریب سرمایه داری است. بدیو «مفهوم جنگاورانه وجود» (45) را بر قرن بیستم مسلط می داند و معتقد است که مشخصه جنبش کمونیستی در قرن گذشته، گرایش به بالا بردن جایگاه درگیری اجتماعی بود. بدیو کمون پاریس را ستایش و از خشونت عادلانه ستمدیدگان حمایت می کند. او از نقش مرکزی مبارزه حرف می زند. اما چنین نتیجه گیری می کند که الگوی درگیری اجتماعی به مفهوم مبارزه ای که به خاطر قدرت سیاسی تحت رهبری یک حزب پیشاهنگ انجام می گیرد نیز «اشباع شده است.»
همانطور که نشان دادیم، بدیو نوعی اومانیسم را چاشنی فلسفه سیاسی خود می کند:
«سیاست های مدرن رهایی، آزاد از طرح دیالکتیکی طبقات و احزاب است و هدفش چیزی نظیر یک دمکراسی عمومی، ارتقاء جایگاه هر آنچه معمولی است، و کیفیتی است که از هر گزاره ای مبری باشد. بنابراین می توان از یک سیاست عمومی، از یک میدان جنگ در عرصه بیان سخن گفت که می کوشد از طریق کاهش پیاپی، موجودیت ساده و مختصر بشریت عام را معین کند.» (46)
«سیاست رهایی بخش مدرن» آلن بدیو هم آزاد از «طرح دیالکتیکی طبقات و احزاب» است و هم آزاد از واقعیت. این سیاست هیچ ربطی به واقعیت طبقات، به روابط تولیدی استثمارگرانه و به دولت بورژوایی که نقطه تمرکز خشونت سازمان یافته است، ندارد. این در حالی است که «مشکل» پیش روی توده های ستمدیده و نهایتا کل نوع بشر، همین شبکه روابط اجتماعی است و همین قدرت دولتی که آن را به زور اعمال می کند. نمی توان با «عام» اعلام کردن بشریت، آن را ایده الیزه کرد.
آلن بدیو در بهترین حالت، خواهان خلاص شدن از وجود طبقات بدون هیچ مبارزه و تحولی است، بدون هیچ انقلابی، بدون دیکتاتوری پرولتاریا و یک دوران کامل گذار سوسیالیستی که برای غلبه بر تقسیمات طبقاتی و تحقق چیزی که مارکس آن را «ریشه ای ترین گسست ها» نامید لازم است. منظور مارکس دو گسست ریشه ای، یکم از روابط سنتی مالکیت و دوم از ایده های سنتی بود.
بگذارید بار دیگر اظهارات عمیق و قدرتمند مارکس را در مورد نگرش و توهمات روشنفکران دمکرات گوشزد کنیم:
"هرگز نباید با این تلقی کوته‌بینانه که معتقد است خرده‌بورژوازی اعتقادی اصولی به منفعت خودخواهانه طبقاتی دارد و بر آن است که وسائل پیروزی این منفعت را فراهم سازد هم آواز شد. خرده‌بورژوازی، برعکس، بیشتر بر این باور است که شرایط خاص رهایی وی عین شرایط **عامی** هستند که نجات جامعه مدرن و پرهیز از نبرد طبقاتی فقط در قالب آنها میسر خواهد بود. از این تصور هم که گویا تمامی نمایندگان دمکراتیک (خرده‌بورژوازی) از دکانداران یا شیفته دکانداران هستند باید برکنار بود. چون ممکن است فرهنگ و موقعیت شخصی آنان فرسنگها با این گروه فاصله داشته باشد. خصوصیت خرده‌بورژوایی این

نمایندگان از اینجاست که ذهنیت آنان نیز محدود به همان حدودی است که خرده‌بورژوازی در زندگی واقعی بدانها برمیخورد و قادر به فراتر رفتن از آنها نیست، و در نتیجه، آنها نظرا به همان نوع مسائل و راه‌حل‌هایی میرسند که منفعت مادی و موقعیت اجتماعی خرده‌بورژوازی در عمل متوجه‌شان است. این است خطوط کلی رابطه‌ای که میان **نمایندگان سیاسی و ادبی** یک طبقه و خود آن طبقه وجود دارد .
ولی دمکرات از آنجا که نماینده خرده بورژوازی یعنی یک طبقه در حال گذار است، خود را به طور کلی ورای آنتاگونیسم طبقاتی تصور می کند. زیرا منافع دو طبقه به طور همزمان و متقابل در درون وی کند شده اند." (47) (تاکید در اصل)
آلن بدیو، روشنفکر دمکراتی که رگ و ریشه مائوئیستی دارد از در چپ وارد می شود. او در نگاه به قرن بیستم، هم از فجایعی که بورژوازی مرتکب شده به وحشت می افتد، هم از چیزی که به نادرست آن را «قدرت طلبی بوروکراتیک» حکومت پرولتری می پندارد. او به سیاست «برابری عام» و «دمکراسی عمومی» روی آورده، به فرموله کردن فلسفه ای برای این سیاست پرداخته است. بدیو این سیاست را به عنوان پایگاه و پروژه جدید رهایی جار می زند. این تخیل به عنوان منافع عمومی نوع بشر وانمود می شود. این به معنی خروج از در راست است.

فصل سوم:

آلن بدیو و دیکتاتوری پرولتاریا یا چرا رد «چارچوب حزب ـ دولت» به معنی رد انقلاب است؟

مقدمه
همانطور که در مقدمه این نوشته مطرح کردیم، پروژه کمونیستی بر سر یک دوراهی قرار گرفته است. موج اول انقلابات سوسیالیستی با سرنگونی قدرت پرولتری در چین به سال 1976 پایان یافت. همزمان، تغییرات گسترده ای در نظام جهانی امپریالیستی صورت گرفته که بر حیات اقتصادی و اجتماعی تاثیر گذاشته است. همه این ها پرسش های مهمی را در مورد تجربه تاریخی انقلاب پرولتری و مفهوم انقلاب کردن در دنیای امروز، پیش کشیده است. آیا چنین کاری ممکن و یا مطلوب است؟
مساله دیکتاتوری پرولتاریا، یک نقطه تمرکز کلیدی در زمینه موضوعات و چالش هایی است که اینک، بر سر این دوراهی، بروز کرده است. در عرصه جمعبندی، نبرد حادی جریان دارد: نبرد بر سر میراث و درس های انقلاب سوسیالیستی در قرن بیستم. نبرد بر سر یک درک صحیح از نیاز به یک حزب رهبری کننده و نوع جدیدی از دولت تحت سوسیالیسم. و نبرد بر سر یک درک صحیح از تضادهایی که این نیاز به همراه دارد.
سند «مانیفست آر سی پی»، چنین چارچوبی را برای ارزیابی و جمعبندی از تجربه تاریخی ارائه می کند:
مرحله اول انقلاب کمونیستی راه درازی را پیمود و در مسیر نبرد برای غلبه بر موانع واقعی پیشاروی و پیشروی به سوی دنیایی که در آن همه مناسبات استثمار و ستم بالاخره نابود شود و مردم از بُعد کاملا نوینی از آزادی بهره مند شوند و سازماندهی و تحول مداوم جامعه را با ابتکارات آگاهانه و داوطلبانه بیسابقه ای در تاریخ بشر به عهده گیرند، به چیزهای الهام بخش غیر قابل تصوری دست یافت. اما جای تعجب نیست که کمبودها و خطاهایی واقعی نیز (که برخی اوقات بسیار جدی بودند) در گام های عملی رهبران آن انقلابات و جوامع نوینی که ایجاد کردند و در نظرات و روش های آنان وجود داشت. این کمبودها و خطاها علت شکست ها در نخستین تلاش های انقلاب کمونیستی نبودند بلکه (حتی اگر شده به شکل فرعی) به آن شکست کمک کردند. فراتر از این نکته، کل تجربه مرحله اول (هم دستاوردهای حقیقتا الهام بخش و هم خطاها و کمبودهای واقعی که در دوران هایی بسیار جدی بودند ـ حتی اگر به طور کلی فرعی محسوب می شدند) باید به شکلی عمیق و همه جانبه مور مطالعه قرار گیرند تا بتوان انقلاب کمونیستی را در اوضاع نوینی که با آن مواجهیم به پیش برد و این بار حتی بهتر از بار قبل عمل کرد. (48)
البته بورژوازی هم ارزیابی خود را دارد. بر مبنای این ارزیابی: سوسیالیسم یک مصیبت کامل بود. یک جامعه آرمانی دروغین که به کابوس تبدیل شد. ارزیابی بورژوازی از سوسیالیسم نه فقط اهداف و روش ها و «واقعیت زنده» آن انقلابات را کاملا تحریف می کند، بلکه به راحتی یک واقعیت دیگر را از صحنه حذف می کند. این واقعیت که چگونه امپریالیست ها و بقیه نیروهای مرتجع از طریق محاصره و حمله نظامی، فشار بی وقفه اقتصادی یا بمباران ایدئولوژیک، در پی خفه کردن آن انقلابات بودند.
انقلاب بلشویکی و انقلاب چین وظیفه ای را به دوش گرفتند که هم شجاعانه بود و هم آزمایش نشده. این دو انقلاب در پی ایجاد جوامعی عاری از استثمار و ستم بودند. آن ها این کار را در شرایطی به پیش می بردند که انتخاب خودشان نبود. آن ها متحول کردن

واقعیت و شرایط مادی توده ها را در اولویت قرار دادند و با این کار، افق های نوینی را در برابر چشم صدها میلیون نفر گشودند. در برابر چشم کسانی که قبل از انقلاب واقعا محکوم بودند تحت استثمار و فلاکتی کمر شکن زندگی کنند و دچار مرگ زودرس شوند. بنابراین آنچه مطلقا ضروری است و در نقل قول بالا از سند «مانیفست آرسی پی» مطرح و به آن پرداخته شده، جمعبندی جدی از دستاوردها و کمبودها است. این جمعبندی باید بر اساس شناخت از آنچه این دو انقلاب واقعا محقق کردند، اهدافی که در نظر داشتند، ابزار متدولوژیک و پیش فرض هایی که برای انجام آن تحولات به کار گرفتند، انجام شود.
یک چنین جمعبندی از جانب آلن بدیو ارائه نمی شود. او در آثار اخیرش مثل «جدل ها»، «قرن» و «منطق های دنیاها»، تغییر و تحولات عظیم قرن بیستم و مشخصا انقلاب بلشویکی و انقلاب چین را بررسی می کند. بدیو نیروی محرکه رهایی بخش و اصیل این انقلابات را تشخیص می دهد. این را هم تشخیص می دهد که دستور کار این انقلابات از یک پروژه واقعا انقلابی ناشی می شد. اما جمعبندی عمومی بدیو اینست: آنچه سرانجام به اثبات رسید ناکامی انقلاب روسیه و انقلاب چین بود. و جمعبندی مهمتر اینکه، آن ها محکوم به شکست بودند.
ما می پرسیم: به چه علت؟ و بدیو پاسخ می دهد، چرا که آن انقلابات «اسیر چارچوب حزب ـ دولت» بودند. منظور وی، تئوری و پراتیک **کسب** قدرت دولتی از طریق یک سیاست قیامگرانه و **ساختن** یک قدرت دولتی نوین، تحت رهبری یک حزب پیشاهنگ کمونیست است.
از دید بدیو، بیان اغراق آمیز بوروکراتیک و اقتدارگرای «چارچوب حزب ـ دولت» را استالین ارائه می کند. مائو فرق می کند.... اما نه چندان. در روایت بدیو، مائو بر محدوده ها و «منطق» حزب ـ دولت فشار می آورد. او انقلاب فرهنگی را راه می اندازد که در خود، ظرفیت شکستن منگنه دستگاه سرکوبگر «حزب ـ دولت» را دارد. اما مائو عقب می کشد و نهایتا به محافظ این دستگاه تبدیل می شود.
بدیو از دو راه، سیاست ضد دولت گرایانه خود را تئوریزه می کند. راه اول، حفظ بعضی از واژگان مفهومی مارکسیسم، و استدلال کردن با رجوع به متون معینی از مارکس (و به اتوریته مارکس) است. بحثی که بدیو بر این بستر ارائه می کند چنین است: بعد از پیروزی انقلاب در روسیه و چین، دستگاه سرکوبگر و مدیریتی دولت را باید فورا کاهش می دادن و سریعا منحل می کردند. اما بالعکس، دولت را تقویت کردند که نتیجه اش محدود کردن و خفه کردن زندگی سیاسی بود.
اما راه دوم: بدیو می گوید که مشکل، در ایده کسب قدرت است. کسب قدرت دولتی نه ممکن است و نه مطلوب. چرا که از یک طرف، سیاست قیامگرانه در دنیای امروز امکان ناپذیر شده است. و از طرف دیگر، دولت ـ هر دولتی که باشد ـ ذاتا سرکوبگر است. این استدلال ها، محمل تفکرات بدیو در سال های اخیر بوده است.
کمونیست ها از مارکس تا به امروز، به این نتیجه علمی رسیده اند که میان قدرت سیاسی و انقلاب یک رابطه لاینفک وجود دارد. این نتیجه گیری بر پایه جمعبندی جدی و دقیق از تجربه و تلاش های واقعی در انقلابات، به دست آمده است. هر کسی می تواند سیاست رادیکالی پیشنهاد کند، یا حتی مثل آلن بدیو این سیاست را بر حسب عادت «رهایی بخش» بنامد. اما اگر قدرت دولتی تسخیر نشود، تغییر و تحول بنیادین و انقلابی جامعه به هیچ وجه انجام نخواهد شد. یک انقلاب واقعی که قدرت اقتصادی و سیاسی و نظامی طبقه حاکمه استثماگر را در هم می شکند در گرو تسخیر قدرت دولتی است. این اصل، خط تمایزی تعیین کننده میان کمونیسم انقلابی و رفرمیسم بوده، کماکان نیز هست. این اصل، همانا دیکتاتوری پرولتاریا است.
امروز که کمونیسم در آغاز یک مرحله جدید قرار دارد و مساله دیکتاتوری پرولتاریا از نو مطرح شده، آلن بدیو چنین کوتاه می آید:
«مارکسیسم، جنبش کارگری، دمکراسی توده ای، حزب پرولتری، دولت سوسیالیستی ـ همه این ابداع های چشمگیر قرن بیستم ـ دیگر هیچ مورد استفاده عملی ندارند.» (49)
بدیو در سال 2006 نیز چنین مطرح کرد:
«کمکی که انقلاب فرهنگی به همه انقلابیون دنیا کرد، واکاوی موثر حد و حدود لنینیسم بود. انقلاب فرهنگی به ما آموخت که سیاست **رهایی بخش نه دیگر می تواند تحت الگوی انقلاب کار کند**، نه اسیر شکل حزبی باقی بماند.» (50) (تاکید از ما)
این دیگر برای بدیو عادت شده که خیزش های انقلابی قرن بیستم را محصول کار دولت ها و جوامعی معرفی کند که به پدیده هایی «هیولایی» تبدیل شده بودند. بدین ترتیب، آلن بدیو در جمعبندی اش از **کمونیسمی که قدرت را به دست گرفته**، به گروه همنوای ضد کمونیست های لیبرال می پیوندد. ولی با آنان تفاوتی هم دارد: بدیو به یک پروژه رادیکال دمکراتیک یعنی به آرمان تساوی جویانه روسویی که «با حفظ فاصله از دولت» اجرایی می شود، برچسب کمونیسم زده است. یعنی **کمونیسمی که خیال کسب قدرت در سر ندارد.** (در فصل پنجم نوشته حاضر به جدل در این زمینه می پردازیم).
در اینجا به این دیدگاه بدیو خواهیم پرداخت که دولت سوسیالیستی باید فورا به جاده زوال قدم بگذارد و هرگونه تقویت این دولت، متضاد رسیدن به کمونیسم است. همچنین در مورد

این دیدگاه بدیو بحث خواهیم کرد که آن احزاب کمونیستی که انقلابات را با هدف تسخیر قدرت سازمان می دادند، اثبات کردند که مناسب در داشتن قدرت نیستند. ما نشان خواهیم داد استدلال های اصلی بدیو در مورد دیکتاتوری پرولتاریا و حزب پیشاهنگی که باید آن را رهبری کند، آشکارا از دیالکتیک و ماتریالیسم و حقیقت بنیادین تاریخی بی بهره است. در فصل بعد، ما مستقیما به تحلیل بدیو از انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریایی می پردازیم.

دولت سوسیالیستی به چه درد می خورد؟ چگونه زوال خواهد یافت؟

و چرا دست آخر، آلن بدیو به دولت بورژوایی رو می کند؟
کارل مارکس یک درک عملی جدید از سوسیالیسم را مطرح کرد. یعنی سوسیالیسم به عنوان شکلی از دولت و یک گذار انقلابی. مارکس چنین نوشت:
«بین جامعه سرمایه داری و جامعه کمونیستی، دورانی از تغییر و تحول یکی به دیگری وجود دارد. در انطباق با همین امر، یک دوران گذار سیاسی هم هست که طی آن، دولت فقط می تواند **دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا** باشد.» (51) (تاکید در اصل)
به علاوه مارکس گفت که مضمون دوران سوسیالیستی، «گذار به الغای همه طبقات و رسیدن به یک جامعه بی طبقه» (52) است. سوسیالیسم یک عصر و فرایند تاریخی است که هدف و جهت آن نابودی پایه و اساس تقسیم جامعه به طبقات است. یعنی نابودی از پایه و اساس در روابط زیربنایی تولیدی، در روابط اجتماعی، در روبنای سیاسی و فرهنگی و در قلمرو ایده ها. (کمونیست های چینی این هدف و جهت سوسیالیسم را به اختصار "چهار کلیت" نامیدند.) دیکتاتوری پرولتاریا به همین امر خدمت می کند. از طریق همین فرایند مبارزه و تحول انقلابی است که ضرورت و پایه های این دیکتاتوری طبقاتی، و هر گونه دستگاه سرکوبگر سازمان یافته برای اعمال سلطه یک گروه از جامعه بر گروهی دیگر، از بین می رود.
پراتیک تاریخی انقلاب پرولتری، تجربه بی حسابی را برای درک ماهیت و چالش های دوران گذار فراهم کرده است. تئوری کمونیستی پیشرفت کیفی کرده است. مائو با اتکاء به یک تحلیل جامع از انقلاب های شوروی و چین، به تجزیه و تحلیل این موضوع پرداخت که چرا در سر تا سر دوران سوسیالیسم شرایط مادی ای وجود دارد که خطر شکست انقلاب سوسیالیستی را پیش می آورد. او مبارزه طبقاتی را به عنوان وظیفه مرکزی در سوسیالیسم تشخیص داد. مائو ابزار پیشبرد مبارزه طبقاتی در سوسیالیسم را کشف کرد: یعنی ادامه انقلاب علیه نیروهای بورژوایی کهنه و نو، و پیشبرد تحول همه جانبه جامعه و مردم. باب آواکیان فعالیت خود را بر مطالعه عمیق مائو استوار کرد و به تضادهای ذاتی جامعه سوسیالیستی به عنوان یک دوران تغییر و تحول انقلابی به سوی کمونیسم بیشتر پرداخت. آواکیان مدلی از جامعه سوسیالیستی را جلو گذاشته که در آن فرایند غنی تر و پویاتری از اعتراض و جوشش و آزمودن ها نسبت به تجارب قبلی وجود دارد. که همه این ها در چارچوب پیشروی انقلابی در سطح جهانی به سوی کمونیسم است و به این هدف خدمت می کند.
اما نکته مرکزی در همه این راهگشایی ها در تجربه انقلاب پرولتری و تئوری کمونیستی، کماکان دیکتاتوری پرولتاریا است که از بینش علمی آغازین مارکس سرچشمه گرفته است: یعنی اینکه دوران سوسیالیستی، یک گذار و تغییر و تحول انقلابی به جامعه بی طبقه است که این مستلزم یک نوع نوین دولت است.
آلن بدیو با استناد به اتوریته مارکس، این بحث را در مورد دولت جلو می گذارد:
«حزب وسیله ای مناسب برای سرنگون کردن رژیم های ضعیف مرتجع بود. اما اثبات کرد که با **ساختن "دیکتاتوری پرولتاریا" به مفهومی که مارکس در نظر داشت، سازگار نیست. منظور مارکس یک دولت موقت بود که گذار به غیر ـ دولت، یعنی "زوال" دیالکتیکی دولت را سازمان می دهد.**» (53) (تاکید از ما)
چهره ای که بدیو از دولت سوسیالیستی ترسیم می کند، هم نقشی کلیدی در خوانش وی از موج اول انقلاب سوسیالیستی دارد و هم نظریه آشکارا پسا ـ مارکسیستی یا در واقع ضد مارکسیستی وی مبنی بر «سیاست رادیکال حفظ فاصله از دولت». (این موضوعی است که در فصل پنجم به آن خواهیم پرداخت).
اولا، نکته اساسی از نظر بدیو و فرمولبندی او مبنی بر "**یک دولت موقت برای سازماندهی گذار به بی دولتی**" اینست که باید یک کاهش نسبتا فوری، یک نوع "افت" مستقیم الخط در قدرت و عملکرد دولت سوسیالیستی رخ بدهد. این فرایندی است که باید خیلی زود بعد از کسب قدرت آغاز شود. ثانیا، بدیو معتقد است که تحکیم و تقویت دیکتاتوری پرولتاریا به هر شکل، ضرورتا مانع فرایندی می شود که دولت از طریقش زوال خواهد یافت. این کار به ناگزیر منجر به اقتدارگرایی بوروکراتیک می شود.
بدیو در یک مورد درست می گوید. مارکس، گذار سوسیالیستی را یک دوران نسبتا کوتاه تصور می کرد.
از یک سو، مارکس انتظار گسترش نسبتا سریع انقلاب پرولتری به ویژه در کشورهای پیشرفته سرمایه داری را داشت. اما سرمایه داری به امپریالیسم تکامل یافت که این امر، فرایند انقلابی را بسیار پیچیده کرده است. به طور مشخص، شکل گیری انقلاب در

کشورهای پیشرفته سرمایه داری به تاخیر افتاد و همزمان مکان اصلی خیزش انقلابی به مناطق ملل ستمدیده منتقل شد. یعنی به مناطقی که نیروهای مولده در آنجا کمتر تکامل یافته است.
از سوی دیگر، پیش بینی مارکس این بود که بعد از کسب قدرت توسط پرولتاریا، شاهد فرایند نسبتا فشرده ای خواهیم بود که طی آن تولید کالایی و مبادله پولی پشت سر گذاشته می شود. (انتظار می رفت که این اقدامات، نقطه شروع گذار باشند.) اما در عمل اثبات شد که این نیز فرایندی بس پیچیده تر است که تغییر و تحولات عمیق مادی و ایدئولوژیک را در بر خواهد گرفت.
تاکنون آموخته ایم که شکاف های کماکان موجود میان کار فکری و کار یدی، شهر و روستا، و سایر تفاوت ها و نابرابری های اجتماعی، زمینه زایش و پرورش نیروهای ممتاز و بورژوای نوخاسته در جامعه سوسیالیستی است. در همین مورد، مائو عرصه مفهومی جدیدی را برای کمونیسم گشود. این نابرابری ها و ظهور نیروهای جدید بورژوایی در جامعه سوسیالیستی، با موضع کماکان مسلط امپریالیسم در مقیاس جهانی، تاثیر متقابل دارند.
اینک ما می دانیم که تحقق کمونیسم در سطح دنیا یک فرایند پیچیده و درازمدت خواهد بود. مارکس و انگلس (و حتی لنین در مقام رهبری اولین دولت سوسیالیستی) مساله را اینطور نمی دیدند. این فرایند پیچیده و درازمدت شامل تحولات زیر است:
ـ تکوین و توسعه یک اقتصاد برنامه ریزی شده و پایدار سوسیالیستی با هدف رفع نیازهای اجتماعی، پشت سر گذاشتن تولید کالایی و تولید کردن به قصد استفاده مستقیم اجتماعی، حرکت در جهت تضمین یک وفور مادی **مشترک** که به نیازهای نوع بشر در سطح دنیا خدمت کند.
ـ ریشه کن کردن همه نشانه ها و نابرابری هایی که از جامعه طبقاتی به جامعه سوسیالیستی منتقل شده است. مثلا، تقسیم میان کار فکری و کار یدی، شهر و روستا، و مرد و زن. به علاوه، ریشه کن کردن بازتاب ها و پشتوانه های همه اینها در عرصه ایده ها و ارزش ها و نیروی عادت.
ـ مبارزه با احیای سرمایه داری و جلوگیری از آن.
ـ پیشبرد انقلاب جهانی و غلبه بر امپریالیسم جهانی.
آزمایش تشخیص سوسیالیسم از نظر آلن بدیو وجود «دولت موقتی است که گذار به غیر ـ دولت را سازمان می دهد». با چسبیدن به این معیار، او از درک پیچیدگی ها و تضادهای دنیای واقعی، و وظایف عظیمی که گذار جهانی به کمونیسم در بر دارد، باز می ماند.
مساله ارتش دائمی در جامعه سوسیالیستی، مشخصا به این مساله مربوط می شود. آلن بدیو در مورد "وسواس پیروزی" انقلابات سوسیالیستی قرن بیستم می گوید و نیز از اینکه همهٔ دولت های انقلابی از پایین کشیدن دستگاه سرکوبگر دولت عاجز ماندند. عنصر اصلی نقد وی به برخورد مائو در انقلاب فرهنگی هم این است که مائو در جهت خلع ید از ارتش دائمی حرکت نکرد و مشخصا با چنین خلع یدی مخالف بود (در فصل 4 هم به تفصیل به این موضوع خواهیم پرداخت).
واقعیتی است که دولت در انحصارش بر نیروهای نظامی قانونی فشرده است (و **زوال** دولت، که بدیو "بی دولتی" می خواند با از بین رفتن چنین ابزاری مشخص می شود). پس سوالی که مطرح می شود این است: آیا می توان در مدت کوتاهی پس از کسب قدرت، ارتش ثابت و منظم را منحل کرد و از عملکردش چشم پوشید؟ این کار به دو دلیل اساسی ممکن نیست:
اولا، تجربه تاریخی نشان می دهد که یک دولت انقلابی مداوما در خطر حملات تجاوزگرانه امپریالیستی قرار دارد. بعید است بدیو از این تجارب خبر نداشته باشد: طی جنگ داخلی سختی که بعد از کسب قدرت در اتحاد شوروی در گرفت چندین ارتش امپریالیستی به این کشور حمله کردند، تهاجم وحشیانه نیروهای نظامی آلمان در جنگ جهانی دوم، تحرکات آمریکا برای حمله به چین در مراحل اولیه جنگ کره و امکان استفاده از سلاح های اتمی در این حمله و قس علیهذا. به علاوه، بورژوازی و سایر طبقات استثمارگر سرنگون شده درون کشور سوسیالیستی رابطه تنگاتنگی با امپریالیسم داشتند. این طبقات هر چند که تحت "دیکتاتوری پرولتاریا" بودند و از سازماندهی فعالیت ضد انقلابی منع می شدند، ولی از طرف امپریالیسم جهانی تقویت می شدند، و تجربه قبلی آنها در چرخاندن جامعه، ارتباطاتشان با قدرت های حاکمه سایر نقاط جهان، ادامه موجودیت بقایای مهمی از جامعه کهن هم در زیربنای اقتصادی و هم در روبنای جامعه نوین سوسیالیستی و همینطور توسط نیروی عادت و سنت و سایر عوامل به آن ها قدرت می بخشید. برای محافظت از جامعه نوین و تغییراتی که آغاز شده، برای حفظ این جامعه به عنوان پایگاهی برای پیشروی های انقلابی بیشتر، برای این که جامعه بتواند در مقابل نیروهای ارتجاعی ای که از لحظه تولد سعی در خفه کردنش دارند پایداری کند، ثابت شده که به یک ارتش منظم با درجه بالایی از تخصص و حرفه ای گری نیاز است.
دوم اینکه نیروهای طبقاتی بورژوایی به موجودیت خود ادامه می دهند و عوامل جدید بورژوایی هم مرتبا در جامعه سوسیالیستی احیا می شوند. تلاش برای "مسلح کردن تمام مردم" – به جای یک بدنه متخصص نظامی، یعنی یک ارتش دائم، تحت رهبری حزب

پیشاهنگ – در واقع به شکل گیری ارتش های مختلف تحت رهبری نیروهای مختلف طبقاتی و از جمله بورژوازی منجر می شود. و این احتمال نیز هست که بسیاری از این نیروها خود به دنبال ایجاد اتحادهایی با قدرت های خارجی امپریالیستی و سایر دولت های ارتجاعی باشند.
باب آواکیان در پلمیکش با مائوئیست سابق ک. ونو در مقاله "دمکراسی: بیش از هر زمان می توانیم و باید بهتر از آن را به دست آوریم" به تفصیل به این مساله پرداخت. قابل ذکر است که استدلالات ک. ونو از بسیاری جهات شبیه بدیو بود. باب آواکیان در این پلمیک به نقش ارتش و میلیشیا در جامعه سوسیالیستی پرداخته، می گوید:
"این البته به آن معنا نیست که تسلیح توده های وسیع تحت سوسیالیسم بی اهمیت است و برای حفاظت از حاکمیت پرولتاریا می توان فقط به ارتش دائمی تکیه کرد. هم از نظر مقابله با حملات مسلحانه ضد انقلابی (و تجاوز امپریالیستی) **و** هم از زاویه پیشبرد تحولات انقلابی جامعه در جهت محو تقسیمات طبقاتی (و به همراه آن دولت)، در کنار ارتش دائمی دولت سوسیالیستی، داشتن شرایطی که در آن توده های وسیع "مسلح" باشند و مضافا در یک میلیشیای وسیع مردمی سازمان و تعلیم یابند (تا زمانی که **امکان** انحلال ارتش به وجود آید) لازم و حیاتی است.
ولی مساله تعیین کننده چه در مورد ارتش دائمی و چه در مورد میلیشیای مردمی اینست که تفنگ ها **به شکل واقعی** و **نه فقط صوری** در دست توده ها هستند یا نه. این مساله وابسته است به محتوای رهبری ای که بر ارتش دائمی و میلیشیا اعمال می شود. و ماهیت این رهبری هم به نوبه خود به شکل فشرده در **خط** بیان می شود – هم خط سیاسی و ایدئولوژیک در بیان عامش و هم زمانی که به شکل سیاست های مشخص بیان می شود. این در برگیرنده روابط درونی خود نیروهای مسلح (منجمله میلیشیا) و روابط بین این نیروها و توده های مردم است. این در بر گیرنده فرمولبندی مقصد و هدف بنیادین این نیروهای مسلح و اصول جنگی و آموزه و چیزهای دیگری است که از این سرچشمه می گیرد." (54)
نکته این است که قدرت دولتی سوسیالیستی نیاز داشته و دارد که الف) از جامعه سوسیالیستی در حال گذار دفاع کند و ب) تغییرات انقلابی ای را امکان پذیر سازد که در ارتباط با گسترش و تعمیق انقلاب پرولتری در مقیاس جهانی و ترویج پیشرفت انقلاب جهانی شرایط محو نیاز به دولت و پایهٔ آن را مهیا کند. تقویت دولت سوسیالیستی به معنی تقویت سازمان های تابعه ضروری برای پیشبرد این گذار به جامعه بی طبقه است. ولی بدیو از پرداختن به این مسائل سر باز می زند. او به مفاهیم و اصولی که چنین به سختی از تجارب واقعی تاریخی استخراج شده به راحتی برچسب "اشباع شده" می زند و انگار ترجیح می دهد آن ها را قدیمی به حساب آورد.
روشن کنیم که دولت سوسیالیستی باید دولتی کاملا متفاوت باشد و این تفاوت به مرور مشخص تر نیز بشود. این مطلبی است که مارکس و سپس لنین و بخصوص مائو تاکید کردند و این در حالی بود که خودشان، در شرایطی که دنیای کهنه هنوز پا بر جا بود، با مشکلات به غایت پیچیده ساختمان دنیایی نوین دست و پنجه نرم می کردند. و همین نقطه حرکت و یک سنگ بنای سنتز نوین باب آواکیان است. هر چند در مواقعی گرایشاتی موجود بوده که زوال دولت را به نوعی محصول داخلی تکامل جامعه سوسیالیستی فرض کند، و چنین گرایشاتی به خصوص در استالین قوی بوده، ولی بدیو نمی تواند بر تمام تلاش هایی که در این زمینه شده چشم ببندد و به کار تمام کسانی که به دنبال یافتن اشکال پراتیکی برای تحقق بینش های واقعی علمی که اولین بار توسط مارکس و انگلس فرموله شده بود پشت کند.
حال اگر پیشنهاد بدیو مبنی بر "دولت موقتی که گذار به بی دولتی را سازماندهی می کند" درست نباشد، چگونه باید فرایند زوال دولت را درک کنیم. باب آواکیان دیالکتیک واقعی این فرایند را در کتاب "دمکراسی..." عرضه می کند:
... زوال دولت را نباید به این شکل دید که یک روز خوب، دستگاه دولتی ناگهان و به یک باره "بخار می شود" یا "حل می شود"، نه، این نتیجه یک فرایند دیالکتیکی است و نتیجه یک مبارزه هدفمند. مبارزه ای که در آن روابط و مردم جامعه تغییرات انقلابی را از سر می گذرانند. همانطور که مارکس هم در جمعبندی از کمون پاریس 1871 که اولین تجربه (بسیار کوتاه) دولت پرولتری بود تاکید کرد، پرولترها "برای اینکه به رهایی خویش و در کنار آن به آن شکل والاتری که جامعه امروزی به طور مقاومت ناپذیری توسط کنشگران اقتصادیش به آن جهت برده می شود، برسند... باید مبارزات طولانی را از سر بگذرانند و طی یک رشته فرایندهای تاریخی شرایط و انسان ها را تغییر دهند." این فرایند، این مبارزه، به یک معنی دوگانه دیالکتیکی است: رابطه دیالکتیکی بین دیکتاتوری و دمکراسی در جامعه سوسیالیستی را در بر می گیرد... و رابطه دیالکتیکی – وحدت و تقابل – بین تقویت دیکتاتوری پرولتاریا و در عین حال و با همان ابزار، ایجاد شرایطی که در آن دیکتاتوری پرولتاریا دیگر نه لازم باشد... و نه ممکن. کاری که هم گام به گام پیش می رود، هم در عین حال از طریق یک سلسله جهش های انقلابی. این فرایند، این مبارزه، شامل نابودی نابرابری ها و تضادهایی است که میراث و مشخصه سرمایه داری و عصر بورژوایی اند. سرانجام

کمونیسم در سطح دنیا از طریق همین فرایند، همین مبارزه، تحقق خواهد یافت. دولت، به همراه با آن دمکراسی نیز سرانجام از همین طریق زوال پیدا خواهد کرد. معنی همه اینها، تغییر شرایط و تحول مردم است تا «حق بورژوایی» و تقسیم کاری که همراه جامعه طبقاتی است به هر شکلی که باشد، نابود شود. تولید و مبادله کالایی و نیاز به پول به عنوان واسطه مبادله لغو شود و جای اینها را برنامه ریزی آگاهانه تولید و مبادله بگیرد؛ که این هم شامل وحدت و تنوع خواهد بود و هم رهنمودهای متمرکز و ابتکار عمل گسترده. همه اینها در انطباق با اصل پایه ای "از هرکس به اندازه توانایی اش و به هر کس به اندازه نیازش"، رفع نابرابری ها و تخاصمات میان زن و مرد، میان ملل و مناطق گوناگون انجام خواهد شد.... همه اینها تقسیم بندی های ملی و نیز طبقاتی را پشت سر خواهد گذاشت و یک جامعه بشری حقیقی را در مقیاس جهانی ایجاد کرد که اعضایش برای تکامل مداوم و همه جانبه جامعه بشری و انسان هایی که آن را تشکیل می دهند، با یکدیگر اتحاد و جدلی آگاهانه خواهند داشت. (55)

بر مبنای همین درک بود که آواکیان بر وظیفه حیاتی تحول آگاهانه دولت سوسیالیستی تاکید کرد و از «ایجاد شکل ها و موسسات مشخصی که سمت و سوی» زوال دولت را داشته باشند، سخن گفت.

بذرهای این جهت گیری را می شد در شکل های پایه ای قدرت در چین که طی انقلاب فرهنگی ایجاد شد، مشاهده کرد. ترکیب عملکرد اقتصادی، اداری و نظامی درون کمون های خلق؛ و برخی ساختارهای غیرمتمرکز "برنامه ریزی منطقه ای" که مناطق محلی مسئولیت مستقیم هماهنگ کردن رشد درون چارچوب واحد اقتصاد برنامه ریزی شده چین انقلابی به عهده می گرفتند.

این ها خیلی مهم بودند، ولی به هر حال **بذر** بودند؛ تنظیمات (و آزمایشات) نهادی که در سنتز نوین باب آواکیان متصور شده است، ورای این تجارب است و شامل جهت گیری و مبارزه آگاهانه تر حول مساله زوال دولت است. بی شک شکل (و شکل های) دقیقی که این حرکت در جوامع سوسیالیستی آینده به خود خواهد گرفت گونه گون خواهد بود. مهم آن است که نهادهای سیاسی و اجتماعی قدرت پرولتری باید در جهت "«پخش کردن» عملکردهای دیوانی جامعه" تغییر کنند تا توده ها "مسئولیت عرصه های گوناگون جامعه را به دوش بگیرند و این مساله عامل مهمی در دستیابی به موقعیتی باشد که دولت و به همراه آن دمکراسی به مثابه یک ساختار رسمی زوال یابد."

به این ترتیب می بینیم که تقلیل یک جانبه و مکانیکی دولت سوسیالیستی به گذار سازمان یافته به بی دولتی از جانب بدیو، صرفا فرایند رسیدن به کمونیسم را سقط می کند چرا که قدرت را دو دستی به بورژوازی پس می دهد. در جامعه ای که به طبقات تقسیم شده، بورژوازی یک لحظه هم کوتاه نمی آید.

یادداشتی کوتاه درباره فلسفه

هر چند بدیو از کلمه "دیالکتیکی" برای نامیدن مفهوم دیکتاتوری پرولتاریای مارکس استفاده میکند، ولی در واقع تئوری تضاد را رد می کند:

"در مرحله سیاست های حزبی، پارادایم منطقی دیالکتیک هگلی بود، این تئوری تضاد بود. در سراسر دوره تکامل مارکسیسم، لنینیسم و مائوئیسم، تئوری تضاد در مرکز چارچوب منطقی قرار داشت. من اعتقاد راسخ دارم که این هم پایان یافته." (56)

اینجا نمی توانیم به بحث در مورد یکی کردن تضاد هگل با ماتریالیسم دیالکتیک توسط بدیو، و یا مجازات اعدامی که برای ماتریالیسم دیالکتیک صادر کرده بپردازیم. ولی نکته برجسته در این بحث این است که آلن بدیو تناقض ها، یا تضادهای غیرقابل حلی مشاهده می کند و تضادهای جهان واقعی را از ورای این عدسی ترجمه می کند. بدیو به جای اینکه وحدت و تقابل تضادی را که در موجودیت جامعه سوسیالیستی متبلور است ببیند، و یک رویکرد واقعا دیالکتیکی به این تضاد را درک کند، فقط تقابل بین جوانب مختلف یک تناقض غیرقابل حل را می بیند: تقویت دولتی که باید غیردائم باشد. و در این زمینه توجه به نقل قول زیر از درباره تضاد مائو که هم از موضوعات مورد بحث صحبت می کند و هم به مباحث دیالکتیک و متد می پردازد، بی فایده نیست:

تحکیم دیکتاتوری پرولتاریا یا دیکتاتوری خلق در واقع مهیا کردن شرایط الغای این دیکتاتوری و پیشروی به سوی مرحله بالاتری است که در آن همه نظام های دولتی نابود شده اند. تاسیس و ساختمان حزب کمونیست در واقع آماده کردن شرایط نابودی حزب کمونیست و همه احزاب سیاسی است. ساختمان یک ارتش انقلابی تحت رهبری حزب کمونیست و پیشبرد جنگ انقلابی در واقع مهیا کردن شرایط برای نابودی جنگ برای همیشه است. این اضداد در عین حال مکمل یکدیگرند. (57)

کمونیسم درک عمیق تری از ماهیت این تضادها و نیاز برای حرکت آگاهانه در جهت حل آنها برای منافع کل بشر و نیل به دنیای کمونیستی کسب کرده است. ولی نکته متدولوژیک و تئوریک به قوت خود باقی است: دولت سوسیالیستی تحت رهبری کمونیستی شرایط را در جهت این **زوال** آماده می کند – و این کار را با پرداختن به تضادهای جهان واقعی می کند (و می تواند بکند)، تضادهایی بسیار عمیق که دولت سوسیالیستی برای پیشروی باید به

تقابلشان رود و تغییرشان دهد و این کار فصل کاملی از مبارزه برای دستیابی به زمینه های واقعی **زوال** دولت را می طلبد، و این مبارزه ای است که اساسا در سطح جهانی صورت می پذیرد. اینکه بنشینیم و صرفا در مورد **زوال** دولت خیال پردازی کنیم همانطور که گفتیم فقط به پیروزی و ابدی کردن **دولت بورژوایی** خدمت می کند.

نگاه سرسری بدیو بر دستاوردهای تاریخی جوامع سوسیالیستی

ارزیابی بدیو از تجربه سوسیالیستی دوگانه است. از یک طرف از "استبداد" حزب، تجربه "وحشتناک" کمونیسم در قدرت، "درگیری های خشونت بار بوروکراتیک" انقلاب فرهنگی می گوید. از طرف دیگر، به دستاوردهای این انقلابات و این جوامع از عدسی گرایش به رفاه اجتماعی می نگرد و البته این دو برداشت به هم بی ربط نیستند.

این هم از ارزیابی سرسری و شلخته بدیو از تغییرات این جوامع:

> برخی از این جوامع قدم هایی واقعی در زمینه آموزش و پرورش، بهداشت عمومی، قیمت گذاری کار و غیره برداشتند، و در سطح بین المللی تفرعن قدرت های امپریالیستی را محدود کردند. ولی ثابت شد که اصل دولت گرایی، فاسد و در دراز مدت بی نتیجه است. (57)

بدیو به دلیل نفرت شدیدش از دیکتاتوری پرولتاریا چنان سرسری به نیروی رهایی بخش و دستاوردهای اولین موج انقلابات سوسیالیستی نگاه می کند که حیرت برانگیز است. تعریف های وی از "قدم هایی در زمینه آموزش و پرورش، بهداشت عمومی..." می توانست راجع به اسکاندیناوی هم باشد.

انگار نه انگار که اتحاد شوروی انقلابی – و حتی بیشتر از آن چین سوسیالیستی – دولت هایی ماهیتا متفاوت بودند و " قدم هایی واقعی در زمینه آموزش و پرورش، بهداشت عمومی، قیمت گذاری کار" بر پایه یک قدرت دولتی انقلابی پیش می رفت، قدرتی که در خدمت مردم بود و بطور روزافزون توسط مردم اعمال می شد. انگار نه انگار که نیروی محرکه اقتصاد این جوامع را نه الزامات سود و استثمار، بلکه نیازهای مردم و تغییر جامعه، و نهایتا دنیا در جهت کمونیسم، تشکیل می داد. و انگار نه انگار که برای ایجاد اخلاق، روابط و ایده های انقلابی مبتنی بر همکوشی و همکاری تلاش می شد، و این جوامع به تبلیغ انقلاب جهانی می کوشیدند – ولی البته کمبودهایی هم داشتند و در مورد اتحاد شوروی این کمبودها بسیار هم جدی بود.

دستاوردها بی سابقه بود. این جوامع در جهت دگرگونی روابط اقتصادی و انقلابی کردن روابط اجتماعی و تفکر گام بر می داشتند. آلن بدیو از ذکر **تغییرات در روابط بین زن و مرد** که از مشخصات بارز اتحاد شوروی سوسیالیستی و چین سوسیالیستی بود، حذر می کند – ریشه کن کردن تن فروشی یا تغییرات ریشه ای در موقعیت زنان در چین انقلابی در مقایسه با پا بستن و چندهمسری فئودالی چین قبل از انقلاب. بدیو موفقیت های چشمگیر اتحاد شوروی، بخصوص در دو دهه اول، در ضربه زدن به **نابرابری ها**ی بین ملل و ملیت ها را ذکر نمی کند، همان نابرابری هایی که روسیه قبل از انقلاب را به "زندان ملل" تبدیل کرده بود. بدیو دستاوردهای چین را در نیل به خودکفایی غذایی و نیازهای اولیه **بدون** تکیه بر روابط استثماری چه در درون کشور و چه در رابطه اش با سایر کشورها، ذکر نمی کند.

بدیو از ذکر این نکته عاجز است که "گام ها در تعلیم و تربیت" در جهت **کم کردن تقسیمات سنتی** در جامعه بود، در جهت بازکردن در دانشگاه ها به روی دهقانان و کارگران چین، به خصوص در جریان انقلاب فرهنگی بود. او نمی گوید که دستاوردهای شگرفی در خلق فرهنگ انقلابی انجام گرفت که از آن جمله است دگرگونی اپرای چین و ارائه تصاویر قدرتمندی از زنان انقلابی. او در مورد شکل گرفتن جهانبینی اجتماعی "به خلق خدمت کنید" و نشاندن آن به جای فردگرایی خودپرستانه و "اول خودم" سرمایه داری هیچ نمی گوید. آلن بدیو از انترناسیونالیسم انقلابی اتحاد شوروی در ترویج و حمایت از مبارزات انقلابی در سراسر دنیا، علیرغم اشتباهاتی که در این زمینه صورت گرفت حرفی نمی زند. اشتباهاتی که به خصوص در زمینه تهدیدات آلمان نازی به حمله و بعد هم واقعیت سهمگین حمله گسترده نازی ها به شوروی در سال 1941 صورت گرفت. او از کمک چینی ها به مبارزات ضد امپریالیستی و آزادیبخش کره و ویتنام نیز ذکری به میان نمی آورد هر چند که اشکالات بزرگی در برخورد درست به رابطه بین دفاع از کشور سوسیالیستی و ترویج انقلاب جهانی موجود بود. (59)

این ها صرفا بخشی از تغییرات فراگیر، اساسی و چند وجهی – در تولید و روابط اجتماعی، در روابط سیاسی، چه در داخل و چه در سطح بین المللی، و در دنیای ایدئولوژی و فرهنگ – بودند که جوامع سوسیالیستی را به طور ریشه ای از جوامع استثماری سابق در این کشورها جدا می کرد.

و آری، این دستاوردهای الهام بخش رابطه ای دیالکتیکی داشتند با کمبودهای واقعی و گاهی جدی (هرچند تبعی) در این اولین دولت های سوسیالیستی. ولی جمعبندی بدیو نشانه عدم فهم این مساله است که چه چیزی باعث می شد این انقلابات به این اندازه نوآور باشند؟ در این جمعبندی، مشکلات درک و متدولوژی ای که به اشتباهات و ضعف ها

منجر شد نیز فهمیده نمی شود. اشتباهات و ضعف هایی که تبعی بودند، ولی بی اهمیت نبودند. (ما اینجا فقط می توانیم به این مساله اشاره کنیم، ولی خوانندگان را تشویق می کنیم نوشته هایی را که اینجا نقل کرده ایم و به خصوص "انقلاب و رهایی نوع بشر" را مطالعه کنند. (60))
دستاوردهای عظیم اولین موج انقلابات سوسیالیستی و به خصوص آنچه در انقلاب فرهنگی چین انجام شد (که موضوع فصل 4 است) رفیع ترین قله هایی هستند که نوع بشر تا کنون فتح کرده است. ما نه می توانیم همانجا در جا بزنیم و نه می توانیم فراموششان کنیم: راهگشایی های عظیم موج اول را باید در یک مفهوم پیشرفته تر مجددا مطرح کرد.
آیا قدرت سیاسی ارزشش را داشت؟ بله، قطعا.
آیا ارزش دارد دوباره برای کسب قدرت سیاسی تلاش کنیم؟ بله، قطعا.
آیا می باید و می توان بهتر از این عمل کرد و جلوتر رفت؟ بله. باز هم بله.

دید بدیو از دولت: یک پدیده فرمالیستی و عاری از ماهیت طبقاتی

اما آلن بدیو امر کسب قدرت و تحول انقلابی جامعه به وسیله یک دولت نوین تحت رهبری و کنترل پرولتری را ناممکن و نامطلوب دانسته، آن را منتفی می داند. در اینجا با دومین مسیر تئوریک آلن بدیو مواجه می شویم. او که در مسیر اولش، به مارکس رجوع داشت و حتی به نظر می رسید که استدلال خود را بر یک جمله از مارکس یا یک اصل مارکسیستی استوار می کند، حالا از این صحبت می کند که مارکسیسم «دیگر استفاده عملی ندارد». حالا دیگر مساله دولت برای بدیو به عنوان **وضع موجود** مطرح است. یعنی به عنوان همین دولتی که هست. او در کتابش تحت عنوان «قرن» چنین می نویسد:

«دولت همواره الفبای تصور فاشیستی از سیاست بوده است. این دولتی است که بر موجودیت فرضی کلکتیوهای بزرگ دربسته متکی است. در حالی که، در تاریخ لنینیسم و بعدا مائوئیسم، دولت هیچ چیز نبوده مگر مانعی که حد و مرز بیرحم عملکرد قدرت در برابر تحرک بی حد و مرز سیاست قرار می دهد.» (61)

در اینجا بدیو دو ادعای کلی مطرح می کند. اول اینکه تجربه تاریخی دیکتاتوری پرولتاریا نشان داده که این شکل دولت «مانعی» در برابر مفهومی آزادانه از سیاست است. یعنی همان مفهومی که بدیو معمولا به شکلی مبهم جلو می گذارد. دوم اینکه، دولت پرولتری تابع نوعی منطق غیر طبقاتی است. یعنی منطق «عملکرد قدرت»، منطق «حد و مرز بیرحم» ساختار و هدفی که در برابر سیاست باز و بی حد و مرز صف کشیده است. عبارت «بیرحم» در این تصویر، هم به مفهوم واقعی کلمه به کار رفته و هم تمثیلی. به علاوه، «سیاست باز و بی حد و مرز» مورد نظر بدیو نیز هیچ محتوای طبقاتی ندارد، یا در واقع هیچ محتوایی ندارد. آنچه که کل جامعه را در می نوردد و شکل می دهد، تقسیم طبقاتی و آنتاگونیسم طبقاتی است. اما از دید بدیو، دو سر تضاد را نباید در اینجا جست و جو کرد. بلکه ساختار و منطق ذاتی دولت از در یک طرف و جامعه در طرف دیگر، دو سر تضادند.
البته در جامعه سوسیالیستی، بین دولت و فرد تضادی وجود دارد. دولت سوسیالیستی، با وجود این که شکل بنیادا نوینی از دولت است، یک نهاد تخصصی همراه با تمرکز قوا است. دقیقا به این خاطر که به هدف سرکوب ضدانقلاب، حمایت از مردم در مبارزه برای تغییر دنیا، و پیشبرد انقلاب جهانی خدمت کند. اما همین تمرکز قوا، در فعل و انفعال با نیروی عادت در جامعه سوسیالیستی، تضادهای مهمی را در بر دارد. (نیروی عادت به این شکل ها بروز می کند: افراد مسئولیت کارها را به عهده دیگران می بینند تا بر دوش خود، با موج همراه می شوند، به مقامات کرنش می کنند و امثالهم).
در جامعه سوسیالیستی، مکانیسم های دولتی می توانند علیه افراد و کلکتیوهای درون جامعه به کار گرفته شوند. مائو تضاد بین فرد و دولت در جامعه سوسیالیستی را خاطر نشان کرد. آواکیان گام های بیشتری در فرموله کردن این معضل و راه حل هایش برداشته است. او از نیاز جامعه سوسیالیستی به تثبیت «قوانین بازی» صحبت می کند. یعنی تثبیت نحوه عملکرد دولت در قالب یک قانون اساسی و قوانین مبتنی بر آن. این مجموعه قوانین که حق و حقوق و روش های کار در آن تصریح شده، حقوق فردی را مورد محافظت قرار می دهد. تضاد میان فرد و دولت به ویژه در لحظاتی حاد می شود که نیروهای رویزیونیست ـ سرمایه دار کنترل بخش های از قدرت سیاسی را غصب کرده اند، حتی اگر جامعه به طور کلی سوسیالیستی باقی مانده باشد و دولت عمدتا خصلت سوسیالیستی جامعه را بازتاب بدهد و به آن خدمت کند. اما همه اینها، یک محتوای عینی طبقاتی دارند. پرسش اساسی اینست که دولت برای چه کسی؟ برای چه کاری؟ آیا این دولتی است که بیش از پیش توسط توده ها اداره می شود و از طریق مبارزه مداوم طبقاتی بیش از پیش دگرگون می شود یا خیر؟ در جریان همین مبارزه مداوم طبقاتی است که تضادها بیش از پیش تشخیص داده می شوند، ابزار و روش های حل تضادها کشف می شوند و برای تحقق منافع توده ها و حرکت به سمت کمونیسم به خدمت گرفته می شوند.
از طرف دیگر، فرمالیسم روش آلن بدیو است به این صورت که دولت را یک ساختار در خود می انگارد. این به معنی غیر طبقاتی دیدن دولت است. بر مبنای معیارهای بدیو، تفاوت

های میان دولت سوسیالیستی و دولت بورژوایی نسبت به نقاط مشترک آن ها، فرعی محسوب می شوند. او در کتاب «هستی و رخداد»، همین موضع را بیشتر پرورانده است. در نقل قول زیر، بدیو واژه «دولت» را هم به مفهوم سیاسی اش به کار می برد و هم به نحوی فلسفی:

«علتش اینست که حتی اگر مسیر تغییر سیاسی همواره با دولت هم جوار باشد، منظورم مسیر عدالت گستری رادیکال است، به هیچ وجه نمی تواند سکان هدایت خود را به دست دولت بسپارد. **به خاطر اینکه دولت، دقیقا غیر سیاسی است نمی تواند تغییر کند حتی اگر دست به دست شود. و همه می دانند چنین دست به دست شدن هایی از اهمیت استراتژیک اندکی برخوردار خواهد بود**... شک نیست که سیاست باید ناشی از همان منطق دیالکتیکی باشد که دولت. اما **مسلما هدف از سیاست، نه کسب قدرت است و نه مضاعف کردن تاثیر دولت**.» (62) (تاکید از ما)

از نظر بدیو، دولت بدون توجه به اینکه در دست چه کسی است، یک ابزار سرکوب و باری بر گرده توده ها فرض می شود که نمی تواند برای رهایی مورد استفاده قرار گیرد. به قول بدیو «مسلما هدف از سیاست، نه کسب قدرت است و نه مضاعف کردن تاثیر دولت.»

بدیو با گفتن این که «دست به دست شدن» دولت از هیچ «اهمیت استراتژیکی» برخوردار نیست، **محتوای طبقاتی** دولت را می پوشاند. در حالی که دولت، یک ابزار و شکل حاکمیت طبقاتی است که به روابط تولیدی بنیادین خدمت و آن را تقویت می کند. همانطور که لنین صراحتا مطرح کرد «**دولت هیچ چیز نیست مگر ماشین سرکوب یک طبقه توسط طبقه دیگر**.» (63) (تاکید از ما) به لحاظ تاریخی، دولت برای ایستادن بالای سر جامعه تکامل یافته است و خود را چنین **ظاهر می کند**. اما دولت در جوهر خود، محصول و تظاهری از تضادهای آنتاگونیستی و سازش نیافتنی طبقاتی است و به عملکردی خدمت می کند که تقابل ها را در محدوده «نظمی» حفظ کند که به نفع ادامه سلطه طبقاتی است. دیکتاتوری پرولتاریا یک نوع بنیادا متفاوت از دولت است که گذار سوسیالیستی را به پیش می برد. این دولت اما کماکان یک ابزار سلطه طبقاتی است، حتی اگر هدفش خاتمه بخشیدن به هر شکلی از سلطه طبقاتی، هر شکلی از تمایزات طبقاتی و هر شکلی از دولت باشد.

بدیو در آثار خود، این را به رسمیت می شناسد که دولت های مختلف برای گروهبندی ها یا «زیر مجموعه های کلکتیو» مختلف مزیت قائل می شوند. این جور حرف ها کماکان رنگ و لعابی مارکسیستی به تحلیل سیاسی بدیو می زند. اما از آنجا که این گروهبندی ها **ممکنست طبقه باشند یا نباشند**، بدیو درکی از ماهیت دولت به مفهوم اساسی و تعیین کننده اش ارائه نمی دهد. یعنی ماهیت طبقاتی دولت و آنتاگونیسم طبقاتی را تشخیص نمی دهد.

اگر «چنین دست به دست شدنی از اهمیت استراتژیک اندکی برخوردار است»، پس دولت و جامعه ای که به جای تحمیل استثمار نیروی کار و انباشت سرمایه، این ها را منع می کند کجا قرار می گیرد؟

آلن بدیو با رد مقوله طبقه، تمایز اساسی میان دولت سرمایه داری و دولت سوسیالیستی را مخدوش می کند و به ترسیم شباهت های به شدت فرمالیستی میان این دو دولت می پردازد. اما معنای اصلی بحث وی در مورد دولت، ماستمالی کردن نیاز به قدرت دولتی و روابط اقتصادی نوین است. بدیو برای این استدلال سیاسی و نتیجه گیری صریح سیاسی زمینه چینی می کند که ما به «سیاستی» نیاز داریم که «قدرت دولتی نه برایش هدف باشد و نه معیار.»

اما قدرت دولتی سوسیالیستی یا دیکتاتوری پرولتاریا چیز بسیار خوبی است و «اهمیت استراتژیک مهمی» در این «دست به دست شدن» وجود دارد. به قول باب آواکیان:

«خواست قدرت دولتی هم درست است و هم ضروری. قدرت دولتی اگر در دست افراد درست، طبقه درست، در خدمت به چیزهای درست باشد، چیز خوبی است. عالی است. منظورم از چیزهای درست، خاتمه بخشیدن به استثمار و ستم و نابرابری اجتماعی، و ایجاد دنیایی است که نوع بشر در آن به طریقی نوین و به شکلی عظیم که تاکنون سابقه نداشته شکوفا شوند. این یک دنیای کمونیستی است.» (64)

حزب در جامعه سوسیالیستی:

یک چیز «ناسازگار» یا وسیله ای برای کسب رهایی؟

آلن بدیو فعالیت خود را بخشی از یک پروژه بزرگتر می بیند، یعنی پروژه تحقق «فرضیه کمونیستی به شکلی متفاوت از شکل گذشته آن.» (65) شکل گذشته ای که بدیو از آن سخن می گوید همانا تسخیر قدرت یا یک سیاست قیامگرانه انقلابی است، و ساختن یک قدرت دولتی نوین تحت رهبری یک حزب کمونیست یا «چارچوب حزب ـ دولت».

اینک ما به بررسی تزهای بدیو در مورد حزب کمونیست زمانی که در قدرت قرار دارد می پردازیم و این تزها را با درک کمونیستی در زمینه های زیر مقایسه می کنیم: یکم، نیاز به نقش نهادینه رهبری پیشاهنگ تحت سوسیالیسم. دوم، تضادهای مرتبط با این نقش. سوم، جامعه سوسیالیستی چگونه و با چه ابزاری می باید در جهت نابودی نهایی رهبری

نهادینه کمونیستی ، که این خود بخشی از شرایط ضروری برای جامعه کمونیستی جهانی است، حرکت کند.
بیایید به نکته مرکزی اظهارات بدیو در مورد حزب پیشاهنگ برگردیم:
«حزب یک ابزار مناسب برای سرنگون کردن رژیم های مرتجع ضعیف شده بود، اما «ناسازگار» بودن خود را با ساختن "دیکتاتوری پرولتاریا" به مفهومی که مد نظر مارکس بود به اثبات رساند. یعنی دیکتاتوری پرولتاریا به عنوان یک دولت موقت که گذار به غیر ـ دولت را سازمان می دهد: "زوال" دیالکتیکی دولت را سازمان می دهد.» (66)
مفسران سوسیال دمکرات و ضد کمونیست غالبا از این «ناسازگاری» حرف می زنند. می گویند حزب کمونیستی که تحت شرایط دشوار سرکوب مبارزه می کند، برای انضباط جهت سازماندهی قیام علیه رژیم های اقتدارگرا جایگاه بالایی قائل است. چنین حزبی ناگزیر به شفافیت به دیده شک می نگرد و زمانی که قدرت را به دست می گیرد دچار سخت سری و تنگ نظری می شود. بدیو یک نسخه سرسری از همین تبیین در مورد حزب حاکم را به شکل زیر ارائه می کند: چنین حزبی که مساله اش همیشه چسبیدن به قدرت است، هنگامی که می باید به انجام عملکردهای دولتی بپردازد خود را ملزم به گسترش قدرت سرکوبگرانه حزب ـ دولت می بیند.
جمعبندی بدیو اینست که بعد از شکست کمون پاریس، پرسش اصلی در جنبش کمونیستی این شد که:
«چگونه می توان در برابر واکنش مسلحانه طبقات غاصب ایستادگی کرد، یعنی همان کاری که کمون پاریس نتوانست انجام دهد؟ چگونه می باید قدرت نوین را سازمان داد که در مقابل حملات دشمنانش محفوظ بماند؟... وسواس پیروزی که حول مسائل سازمانی متمرکز شده بود، جلوه بارز خود را در «انضباط آهنین» حزب کمونیست یافت. این شد مشخصه ساختمان سکانس دوم.»(67) (منظور بدیو از سکانس دوم، عمدتا انقلاب های اتحاد شوروی و چین است.)
این یک نقل قول قابل توجه است که ما را مجبور می کند فورا از آلن بدیو بپرسیم: مگر ما در دنیایی زندگی نمی کنیم که نوع بشر را اسیر فجایع بی پایان کرده است؟ مگر سرکوب تنها پاسخی نیست که در این دنیا به شورش و اعتراض استثمار شدگان و ستمدیدگان می دهند؟ مگر این سرکوب اغلب با خشونتی وحشتناک اعمال نمی شود؟ مگر یکی از علل مهم قتل عام و شکست کمونارهای پاریس این نبود که فاقد رهبری و تشکیلات و ایدئولوژی ای بودند که آنان را در مبارزه تا به آخر برای کسب رهایی رهبری کند؟ چه اشکالی دارد که فقط و فقط به هدف رهایی نوع بشر چشم بدوزیم و برای این کار خواهان کسب و حفظ پیروزی باشیم؟ آیا در جریان حفظ جوامع سوسیالیستی «در مقابل حملات دشمنانش» مشکلات و اشتباهاتی بروز کرده است؟ آری. حتی باید اذعان کنیم که اینها مشکلات و اشتباهاتی جدی بودند. اما پاسخ ما نباید واگذاشتن قدرت به دشمن یا صرفنظر کردن از مبارزه برای کسب قدرت باشد. نکته اینجاست که چگونه می توانیم امر پیروزی را بهتر جلو ببریم. هم به مفهومی فوری، و هم در مسیری که با اهداف و ارزش های درازمدت یک جامعه حقیقتا کمونیستی پیوند دارد.
بگذارد تحریف ماهیت پیشاهنگ کمونیستی توسط بدیو را بیشتر بشکافیم. بدیو می گوید که انضباط و تشکیلات را بالاتر از هسته مرکزی ایدئولوژیکی قرار داده بودند که حزب کمونیست را یک حزب کمونیست می کند. یک حزب پیشاهنگ توسط ایدئولوژی خود و منافع طبقاتی ای که در آن ایدئولوژی متمرکز شده، مشخص می شود. به عبارت دیگر: یک حزب پیشاهنگ توسط خط خود (جهانبینی و روش و سیاست و جهت گیری ای ناشی از آن) مشخص می شود. تشکیلات و انضباط به این ایدئولوژی که کمونیسم نام دارد خدمت می کند، بازتاب آن است و توسط آن هدایت می شود. تشکیلات و انضباط در خدمت مبارزه طبقاتی، دیالکتیک تئوری و پراتیک و مسیر مارپیچی شناخت حزب کمونیست است. به نحوی که این حزب بتواند توده ها را در امر شناخت و تغییر دنیا، و انجام انقلاب در جامعه ای که به طبقات تقسیم شده رهبری کند.
اما خط هیچ ارزشی در چارچوب فرمالیستی بدیو ندارد؟ (68) حزب کمونیست چین تحت رهبری مائو شدیدا سازمان یافته و منضبط بود. اما مائو تاکید داشت که خط سیاسی و ایدئولوژیک، تعیین کننده است. اینکه در حزب کمونیست چین، دن سیائو پین برای خط توسعه سرمایه دارانه مبارزه می کرد و مائو برای خط ادامه انقلاب تحت دیکتاتوری پرولتاریا و حرکت به سوی هدف کمونیسم، با هم فرقی داشت یا نه؟ آیا جامعه چین در فاصله سال های 1949 و 1976 با چین امروز فرقی داشت و دارد یا نه؟ یا شاید مائو و دن سیائو پین را باید درون یک بوروکراسی حزبی، قوم و خویش به حساب آورد؟
انضباط حزب پیشاهنگ با مبارزه بر سر خط در درون حزب، وحدت دیالکتیکی دارد. مجموعه ای از اصول تشکیلاتی که نخستین بار به وسیله لنین تدوین شد، در یکی از قطعنامه های «حزب کمونیست انقلابی آمریکا» فشرده شده است. در این قطعنامه که تحت عنوان «درباره رهبران و رهبری» منتشر شده، چنین می خوانیم: «درجه بالایی از داده ها و ابتکار عمل های فردی (از سوی افراد و واحدهای حزبی در تمامی سطوح) همراه با درجه بالایی از وحدت اراده و عمل که به ما توانایی نبرد سازمان یافته و منضبط با دشمن می بخشد.

چنین چیزی، عملکرد زنجیره شناخت و فرماندهی حزب را به نحوی امکان پذیر می کند که حزب به توده ها مرتبط شود و آنان را در نبرد به خاطر منافع انقلابی شان رهبری کند. » (69) اصول تشکیلاتی در «اساسنامه» جدید «حزب کمونیست انقلابی آمریکا» (2008) چنین بیان شده است:
«کل حزب به عنوان زنجیره شناخت و زنجیره فرماندهی بر اساس سانترالیسم دمکراتیک به هم جوش خورده است....
سر شاخ شدن بر سر خط و اجرای متحدانه آن، دو جنبه سانترالیسم دمکراتیک را تشکیل می دهند. هر دو جنبه، در کل فرایند شناخت و تغییر دنیا بر صحیح ترین و عمیق ترین مبنای ممکن، جایگاهی اساسی دارند. اصول سانترالیسم دمکراتیک، حزب را به طور کلکتیو قادر می کند که نه فقط ایده های رفقای حزبی را بر یک مبنای علمی جمع آوری و سنتز کند... بلکه از اندیشه های افراد غیر حزبی نیز بیاموزد و پیوندهایش را با آنان توسعه دهد و تقویت کند. این خود بخش مهمی از پیشبرد فرایند دیالکتیکی تعمیق درک حزب از واقعیت است که با توانایی حزب در رهبری توده ها برای تغییر واقعیت به نحو انقلابی در مسیر هدف کمونیسم ارتباط متقابل دارد.» (70)
یک حزب کمونیستی در جامعه سرمایه داری باید زمینه را برای انقلاب، برای کسب انقلابی قدرت، مهیا کند. این حزب باید آگاهی سیاسی و ایدئولوژیک توده هایی که دائما توسط ایده های بورژوایی بمباران می شوند را بالا ببرد. این کار، یک عنصر تعیین کننده در فعالیت حزب است. حزب با این کار، ایدئولوژی کمونیستی را به میان توده ها می برد، با تاثیرات ایدئولوژی بورژوایی درون پرولتاریا و بخش های گسترده تر جامعه، با کشش های خود به خودی و نیروی عادت مبارزه می کند. حزب با این کار، تصویری از سوسیالیسم و کمونیسم را به توده ها عرضه می کند و آنان را با یک درک علمی از کارکرد واقعیت و مشخصا کارکرد جامعه و رابطه متقابل طبقات و قشرهای مختلف اجتماعی تربیت می کند.
توده ها در چارچوب جامعه ای که تحت حاکمیت طبقات استثمارگر قرار دارد و به واسطه کارکرد دائمی این جامعه، از چنین درکی محروم مانده اند. در جامعه طبقاتی، فقط یک اقلیت کوچک هستند که تربیت می شوند و از استعدادهای شان برای فعالیت در قلمرو ایده ها پرورش می یابد. این اقلیت کوچک، روشنفکران هستند. معنایش این است که نیاز به یک حزب کمونیستی از تضادهای طبقاتی جامعه سرمایه داری ناشی می شود. این جامعه است که با تقسیم کار فکری و کار یدی در هم تنیده شده است. بدون چنین حزبی، به هیچ وجه نمی توان نظام حاکمیت طبقاتی را سرنگون کرد. به هیچ وجه نمی توان استثمار طبقاتی را که باعث تداوم چنین تقسیمات ستمگرانه ای است، نابود کرد.
اما در مورد جامعه سوسیالیستی چه؟ چرا در جامعه ای که توده هایش دیگر سرکوب نمی شوند و راه شرکت موثر در عرصه های اساسی تصمیم گیری و فعالیت فکری به رویشان بسته نیست، به حزب نیاز است؟ بدون شک، فرایند انجام انقلاب و کسب قدرت باعث تغییراتی شگرف می شود. نیروی سرکوبگر و بار ستم دولت بورژوایی در هم شکسته می شود. یک دولت نوین با اهداف نوین، پشتوانه توده ها در امر بازسازی دنیا می شود. به علاوه، مردم در جریان انجام انقلاب و کسب قدرت، خود دستخوش تغییری عظیم می شوند. آنان تقسیم بندی ها را پشت سر می گذارند، در کلکتیو بودن و کلکتیو عمل کردن قدرت نوینی پیدا می کنند، و از ایده های رادیکال و کمونیستی نوین استقبال می کنند.
کسب قدرت سیاسی اما به یک مفهوم اساسی، فقط آغاز فرایند تحول انقلابی است. چرا به انقلاب نیاز داریم؟ زیرا فقط با کسب قدرت و بر مبنای کسب قدرت است که تغییر ریشه ای جامعه و تغییر ریشه ای طرز تفکر مردم ممکن می شود. بدون شک، وظایف پیشبرد انقلاب بعد از کسب قدرت دولتی، پیچیده تر و پر چالش تر از وظایف دوره آغازین است. این وظایف به شکل خود به خودی به انجام نخواهند رسید. این وظایف صرفا بر مبنای توافق بلاواسطه عموم مردم حل نخواهند شد.
چرا چنین است؟ در اینجا باید به ریخت شناسی جامعه سوسیالیستی بپردازیم. اگر چه انقلاب تغییرات عظیم و بیشماری را با خود به ارمغان می آورد، اما اکثریت بزرگ مردم در جامعه سوسیالیستی، حتی مدت ها بعد از کسب قدرت، کمونیست انقلابی نیستند. در مراحل اولیه سوسیالیسم، یک هسته مرکزی مستحکم و نسبتا کم عده وجود خواهد داشت که کاملا به اهداف و آمال و روش های کمونیسم متعهدند. به علاوه، «در فردای انقلاب» شکاف های میان کار فکری و کار یدی باقی خواهند بود؛ منجمله میان کسانی که در حیطه های گوناگون علمی، مدیریتی، مهندسی و فنی و امثالهم تربیت شده اند و کسانی که از چنین تربیتی محروم مانده اند. با ورود استثمار شدگان و ستمدیدگان سابق به عرصه کار فکری، گام های فوری برای رفع این شکاف برداشته خواهد شد. این کار به نحوی انجام خواهد شد که تحت سرمایه داری قابل تصور نیست. با وجود این، رفع شکاف میان کار فکری و کار یدی، یک مبارزه درازمدت است که در سر تا سر دوران سوسیالیسم جریان خواهد داشت.
این مساله ما را دوباره به همان واقعیتی می رساند که بر همه چیز سایه افکنده است: جامعه سوسیالیستی کماکان یک جامعه تقسیم شده به طبقات است. نیروهای بورژوای نوخاسته از همان شرایط مادی و ایدئولوژیکی سر بلند می کنند که می باید تحت

سوسیالیسم تغییر کنند. این نیروها به علت همان تضادها و قوای محرکه ای که جامعه سوسیالیستی را رقم می زنند و پیش می رانند، به شکل فشرده در راس حزب و دولت ظاهر می شوند. آنان برای کشاندن جامعه به مسیری دیگر، برای بازگشت به سرمایه داری، تلاش خواهند کرد. این برنامه ها و دیدگاه های بورژوایی که ضد تحول انقلابی جامعه است، «به شکل شفاف» ابراز نخواهند شد. یادآوری این مطلب می تواند آموزنده باشد که «رهروان سرمایه داری» در چین انقلابی، طی دوران سوسیالیستی خود را به عنوان مدافع سرمایه داری معرفی نمی کردند. بلکه بر برنامه هایی پافشاری می کردند که از یک سوسیالیسم «کارا»تر، «منطقی»تر و «منطبق بر استانداردهای معیشتی» حمایت می کرد.
آنچه مساله را فوق العاده پیچیده و حاد می کند اینست که تضادهای اصلی جامعه سوسیالیستی درون حزب متمرکز می شود. زیرا حزبی که در قدرت قرار دارد برای رهبری کردن فرایند حل تضادهای جامعه سوسیالیستی در راستای کمونیسم از اقتدار و مسئولیت بیش از حد برخوردار است. بعد از تاسیس یک دولت سوسیالیستی نوین به رهبری حزب کمونیست، رابطه حزب و جامعه تغییر می کند. حزبی که در قدرت قرار گرفته، می تواند به ضد خود تبدیل شود. حزب و همراه با آن، چارچوب دولت می تواند توسط بورژوازی نوخاسته غصب شود. این بورژوازی به فشرده ترین شکل در حزب کمونیست، در میان آن گروه از رهبران حزبی که از یک جهانبینی بورژوایی پیروی می کنند و «راه سرمایه داری» پیش گرفته اند، بروز می یابد. این همان چیزی است که در جمعبندی علمی و روشن بینانه مائو بیان شده است. علت این امر را باید در ماهیت گذاری جامعه سوسیالیستی جست و جو کرد. سوسیالیسم هنوز کمونیسم نیست. این جامعه کماکان با تقسیم طبقاتی رقم می خورد و در دنیایی به سر می برد که کماکان برای یک دوره زمانی نسبتا طولانی تحت سلطه دولت های قدرتمند امپریالیستی قرار دارد.
هیچ راه حل ساده ای برای این مساله وجود ندارد. این واقعیت مادی و اجتماعی، سرچشمه یک مشکل و خطر است. «باعث و بانی» این مشکل و خطر، کمونیست های «شیفته قدرت» نیستند. این «دیالکتیک» امور در زندگی واقعی است. یعنی همان چیزی که بدیو قادر به فهمیدن آن نیست.
خطری که در سوسیالیسم وجود دارد اینست که مقامات بورژوا (رهروان سرمایه داری) در ساختارهای رهبری می توانند قدرت را به دست بگیرند و این ساختارها را به ابزار قدرت بورژوایی برای احیای سرمایه داری تبدیل کنند. این کار حتی می تواند به نام توده ها و کمونیسم انجام شود. (ما به این موضوع در بحث انقلاب فرهنگی عمیقتر خواهیم پرداخت).
به همین علت است که انقلاب می باید تحت سوسیالیسم ادامه یابد. هم برای این که تلاش های بورژوایی در جهت احیای سرمایه داری را عقب بزند، هم برای اینکه ساختارهای دولت و جامعه را بیشتر متحول کند. این درک و مبارزه ای که آن ناشی می شود در انقلاب فرهنگی چین به نقطه اوج خود رسید و یک تکامل کیفی را در تئوری و پراتیک پارادایم «حزب ـ دولت» رقم زد.
آلن بدیو اغلب برای «سیاست بدون حزب» خود به «توانایی توده ها به حرکت در جهت حقیقت» (71) استناد می کند. جامعه سوسیالیستی باید به توده ها اتکاء کند. پیشروی به سوی کمونیسم باید تعهد آگاهانه توده های مردم باشد که اکثریت بزرگ جامعه را تشکیل می دهند. یک دولت بنیادا متفاوت، توده ها را صاحب اختیار می کند. اما تجربه مبارزه انقلابی در سراسر دنیا و در جامعه سوسیالیستی نشان داده که نمی توان به حرکت خود به خودی توده ها اتکاء کرد. نمی توان صرفا «با موج همراه شد» و به همان جایی رفت که توده ها هستند. نمی توان صرفا به توده ها «همین طور که هستند اعتماد کرد.» حتی در جامعه سوسیالیستی، توده ها به جهت های متناقضی کشیده می شوند. اتکاء به توده ها یک اصل بنیادی و یک جهت گیری استراتژیک است، اما این نیاز به کار ایدئولوژیک و مبارزه دارد. مساله، بسیج کنشگری **آگاهانه** توده هاست. (72)
با توجه به این ریخت شناسی اجتماعی، با توجه به دوام چیزهایی نظیر روابط کالایی و شکاف میان کار فکری و کار یدی، با توجه به تاثیر ریشه دار و کماکان عمیق ایده ها و ارزش های سنتی در جامعه سوسیالیستی، هنوز به یک پیشاهنگ احتیاج است. برای اینکه توده ها به حرکت در مسیر رهایی به سوی هدف نهایی کمونیسم ادامه دهند، چنین چیزی مسلما لازم است. پیشاهنگ کماکان باید شناخت علمی را به میان توده ها ببرد، آنان را با دیدگاه علمی از کمونیسم تربیت کند، و همچنان افق دید مردم را تا سطح موضوعات بزرگ جامعه و دنیا ارتقاء دهد. پیشاهنگی که در قدرت قرار دارد باید در حین رهبری کردن، بیاموزد. دقیقا به این خاطر که درک خود را از دنیا و تضادهای تعیین کننده ای که بر تکامل امور نه فقط در یک کشور مشخص بلکه در کل دنیا تاثیر می گذارد، تعمیق کند. دقیقا به این خاطر که قابلیت خود را در افزایش قدرت توده ها برای انجام هر چه آگاهانه تر تحول ریشه ای روابط و نهادهای اقتصادی و اجتماعی و سیاسی بالا ببرد. چنین رهبری ای برای تشخیص حیاتی ترین سوالاتی که پیش پای جامعه قرار دارد، برای تعیین بهترین چارچوب ممکن برای مباحثه و مبارزه، در کل پیچ و خم ها و جوشش هایی که جامعه سوسیالیستی را رقم می زند، لازم است.

در مجموع، مساله اینست که برای یک دوره زمانی طولانی، گروهبندی های نسبتا کوچکی از افراد در جامعه سوسیالیستی کماکان منافع طبقاتی متفاوت و متضادی را نمایندگی می کنند. این گروهبندی ها تاثیر و نفوذی بیش از حد خواهند داشت. سوال این نیست که آیا در جامعه سوسیالیستی رهبری وجود خواهد داشت یا نه؟ حتما این یا آن نوع رهبری موجود خواهد بود که این ریشه در واقعیت عینی و تضادهایی واقعی دارد که همچنان جامعه را رقم می زنند. سوال اینست که چه نوع رهبری باید وجود داشته باشد؟ به چه اهداف و خواسته هایی خدمت کند؟ توسط چه اصولی هدایت شود؟ این سوالات در دعوای تعیین کننده جامعه سوسیالیستی متمرکز می شود: یا این جامعه بر مسیر سوسیالیستی به سوی کمونیسم پیشروی خواهد کرد، یا به راه سرمایه داری باز خواهد گشت؟ به همه این دلایل، حزب نه فقط با رهبری جامعه نوین «ناسازگار» نیست بلکه اساسی ترین تشکیلات در کل این گذار است. نقش حزب باید به نحوی نهادینه شود که این مساله را منعکس کند و در خدمت پیشروی مداوم به سوی کمونیسم باشد.

یک مساله را روشن کنیم: چگونگی حفظ حزب **انقلابی**، به عنوان یک حزب **کمونیست واقعی** یکی از مسائل اصلی است که مائو عمیقا به آن پرداخت. ما این مساله را در فصل مربوط به انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریایی نشان خواهیم داد. این مساله، الهام بخش قسمت عمده سنتز نوینی است که باب آواکیان مطرح کرده است. آلن بدیو مسلما می تواند به مسائل و دشواری های گذار سوسیالیستی، منجمله تضادهای مربوط به مسئولیت های تخصصی رهبری اشاره کند. و مشکل بتوان بدیو را اولین یا تنها کسی دانست که این کار را کرده است. در موج اول انقلاب سوسیالیستی، اشتباهات و کمبودهای وجود داشت که بعضا بسیار جدی بودند. اما شما بدون حزب، هیچ بختی برای تشخیص صحیح این مسائل و پرداختن به آن ها نخواهید داشت. آواکیان دقیقا با همین تضاد دست و پنجه نرم کرده، نقش حزب در جامعه سوسیالیستی را بیشتر فرموله کرده است:

«حزب در جامعه سوسیالیستی باید به عنوان یک پیشاهنگ عمل کند. نه فقط به مفهوم حزبی که در قدرت قرار دارد بلکه به مفهوم شرکت فعال در مبارزه توده ای و رهبری این مبارزه علیه جوانبی از **وضع موجود** که در هر مقطع معین به مانعی در راه دگرگون کردن بیشتر جامعه تبدیل شده اند و ضد نیروهای انقلابی نوینی عمل می کنند که به جلو صحنه آمده اند. در واقع حزب باید مبارزه توده ای را دامن بزند و رهبری مبارزه را از آن خود کند. به طور خلاصه، حزب هم می باید یک حزب در قدرت باشد، **هم** یک پیشاهنگ مبارزه انقلابی علیه بخش هایی از قدرت که راه رهایی کامل را سد کرده اند.» (73) (تاکید در اصل)

بار دیگر در مورد روسو و مساله نمایندگی

سر چشمه دیدگاه های آلن بدیو در مورد دولت، حزب و ارادایم حزب ـ دولت را باید در دیدگاه روسو از «اراده عمومی» یافت. روسو معتقد بود که این «اراده عمومی»، واسطه پذیر یا نماینده پذیر نیست و می باید به شکل مستقیم ابراز شود. بدیو با مکاشفه در روسو می نویسد:

«... روسو قویا این مساله را به اثبات می رساند که اراده عمومی، نماینده پذیر نیست. حتی دولت هم نمی تواند چنین نقشی را بازی کند. .. اراده عمومی، سیاست را از دست دولت آزاد می کند... اراده عمومی تماما در "هستی کلکتیو" شهروندان ـ مبارزان آن جای دارد...»

«خصومت روسو با احزاب و فراکسیون ها و بنابراین با هر شکل از نمایندگی پارلمانی، از خصلت عام سیاست استنتاج شده است... اینکه سیاست از طریق انتخاب نمایندگان قابل تحقق است را رد می کند چرا که "اراده، نماینده پذیر نیست."» (74)

بدیو در جایی دیگر چنین اظهار می کند:

«... سیاست رهایی بخش دیگر نمی تواند تحت پارادایم انقلاب [قدرت دولتی] عملی شود. دیگر نمی تواند اسیر شکل حزب بماند. درست به همین ترتیب، نمی تواند در قالب دستگاه پارلمانی و انتخاباتی ریخته شود.» (75)

در اینجا به استدلالاتی که در مورد «اراده عمومی» مطرح شده نخواهیم پرداخت. بحث ما مرتبط است با آن بخش از گفته های بدیو که به یک حرکت فرمالیستی دیگر از جانب وی منجر می شود: بدیو «دستگاه پارلمانی و انتخاباتی» بورژوا دمکراتیک را با شکل انقلابی «حزب ـ دولت» معادل قرار می دهد. بر مبنای معیار بدیو، هر دو اینها ادعای «نمایندگی کردن» اراده را دارند. باز هم فرمالیسم بدیو، تفاوت های ریشه ای دولت سوسیالیستی و دولت سرمایه داری را در یک زمینه اساسی یعنی ماهیت طبقاتی می پوشاند. به علاوه، بدیو در ارتباط با حزب کمونیست و رابطه اش با توده ها، از درک ماهیت چیزی که در خط حزب پیشاهنگ متمرکز و نمایندگی می شود باز می ماند.

در جامعه طبقاتی، سیاست بدون واسطه یا بدون نمایندگی، یعنی بدون دولت ها و احزاب، ناممکن است. آدم می تواند در یک قلمرو ایده الیزه روسویی که از سازه های فرمالیستی تشکیل شده از این جور خیالبافی ها بکند. اما در دنیای واقعی، جامعه طبقاتی به هیچ وجه از دولت ها و احزاب آزاد نیست و بدون این واسطه ها موجودیت ندارد. مساله بر سر مضمون این دولت ها و احزاب است. آیا اینها به حفظ و تقویت روابط تولیدی استثمارگرانه،

روابط اجتماعی ستمگرانه، ایده های سنتی، و به موازات آن به حفظ وتقویت طبقات و دولت ها و احزاب خدمت می کنند؟ یا اینکه در خدمت برانگیختن توده ها به تحول جامعه در جهتی هستند که همه تقسیمات طبقاتی و اجتماعی، و به موازات آن دولت ها و احزاب را پشت سر بگذارد؟
بدیو از فرایند انتخاباتی احزاب بورژوایی ایراد می گیرد که در پی انجام کاری ناممکن هستند. یعنی می خواهند یک «اراده عمومی» را نمایندگی کنند. در حالی که بنا به نظر روسو، چنین اراده ای را نمی توان نمایندگی کرد. بدیو با این نظر روسو موافق است که واسطه و نماینده بودن، اراده های فردی را که "اراده عمومی" در بر دارد تحریف می کند. آلن بدیو بر همین مبنا، یعنی تاثیرات تحریف کننده واسطگی است که «احزاب پارلمانی» را شدیدا معیوب می داند. اما واقعیت چیز دیگری است. اگر چه احزاب بورژوایی مدعی نمایندگی اراده های فردی یا پاسخگویی نسبت به آن هستند، اگر چه خود را پاسخگوی اولویت های افراد رای دهنده (یا گروه های رای دهنده) معرفی می کنند، اما به واقع نماینده منافع یک طبقه اند: بورژوازی. این طبقه ای است که منافعش در تضاد بنیادین آنتاگونیستی با طبقه ای دیگر یعنی پرولتاریا قرار دارد.
رهبری کمونیستی را چگونه می بینیم؟ از اینجا شروع کنیم که نمایندگی کردن اراده عمومی جامعه مطرح نیست. در جامعه ای که به طبقات تقسیم شده این کار ناممکن است. اما رهبری کمونیستی به معنی «نمایندگی کردن اراده توده ها» به همان مفهوم خود به خودی که در هر مقطع معین ابراز می شود، نیست. جوهر رهبری کمونیستی، خط ایدئولوژیک و سیاسی است. نقش پیشاهنگ یک حزب کمونیست، «نمایندگی کردن» عالی ترین منافع و نیازهای اساسی توده ها است. یعنی رسیدن به کمونیسم. نقش پیشاهنگ حزب این نیست که حال و هوا یا گرایش های سیاسی زود گذر این یا آن بخش کارگران و این یا آن قشر جامعه را نمایندگی کند. (البته حزبی که مسئولیت رهبری جامعه به سوی کمونیسم را به عهده می گیرد باید شناخت عمیقی از "آرایش اجتماعی" و ترکیب طبقاتی جامعه، و حال و هوای بخش های مختلف مردم در هر مقطع زمانی داشته باشد. سیاست های مشخص حزب در هر مقطع زمانی باید همه این ها را به حساب بیاورد.)
بدون حزب، عالی ترین منافع پرولتاریا که در خط ایدئولوژیک و سیاسی متمرکز شده است و علم و جنبش سیاسی انقلابی و هدف کمونیسم را منعکس می کند، «نمایندگی» نخواهد شد. یعنی هیچ یک از این ها به یک نیروی مادی و ایدئولوژیک در دنیا تبدیل نخواهد شد. بدون حزب، عالی ترین منافع پرولتاریا قربانی خواهد شد. این منافع باید بیان فشرده خود را در خط ایدئولوژیک و سیاسی حزب بیابد و علم و جنبش سیاسی انقلابی و هدف کمونیسم را بازتاب دهد و آن را به شکلی زنده بیان کند. تنها راهش همین است.
سیر خود به خودی امور به نفع هر طبقه ای است به جز پرولتاریا. منظورمان از سیر خود به خودی، طرز تفکر و ایده های سنتی و سنگینی روابط اقتصادی و اجتماعی در جامعه است. در مقابل، منافع انقلابی پرولتاریا نمی تواند با اتکاء به سیر خود به خودی امور تحقق یابد. اما راه حل این نیست که رهبری کمونیستی تحت عنوان مقابله با سیر خود به خودی امور، به جبر و زور متکی شود. خیر. جهت گیری باید این باشد که فرایندی حول تضادهای حل نشده سوسیالیسم به راه انداخته شود. این فرایند یک نیروی رانشی در جامعه سوسیالیستی خواهد بود که باید رهبری شود. یعنی از آن جمعبندی شود، به آن جهت داده شود، ضمن رهبری از آن آموخته شود، و برای غلبه بر شکاف میان رهبران و رهبری شوندگان فعالیت شود.
در حمله آلن بدیو به حزب پیشاهنگ که آن را «فاقد هر گونه استفاده عملی برای ما» معرفی می کند، یک منطق مشخص وجود دارد. تکرار می کنیم که این امر به ویژه در مورد بخش های رادیکال شده مشخصی از خرده بورژوازی به شکل یک فریب ظاهر می شود. سیاست برابری بدیو، حتی در «رادیکال»ترین و به قول خودش «رهایی بخش»ترین شکل آن، به طور خود به خودی در میدان جاذبه جامعه بورژوا دمکراتیک ابراز می شود. علتش اینست که ساختار دمکراسی بورژوایی حول اصول برابری صوری شکل گرفته است. این به نوبه خود مرتبط است با لایه اقتصادی جامعه بورژوایی یعنی تولید کالایی که اصل مبادله برابرها (مبادله کالا بر حسب ارزش کالا) بر آن حاکم است. اما بحث های بدیو هیچ ربطی به تحول ریشه ای جامعه، خلاص کردن دنیا از استثمار و ستم با همه عواقب سهمناک اش، و رسیدن نوع بشر به یک رهایی حقیقی ندارد. دقیق تر گفته باشیم، بحث های بدیو ما را از این چیزها دور می کند.

«اطاعت بوروکراتیک بدون محتوای طبقاتی» یا باز هم خط، تعیین کننده است؟

آلن بدیو در کتاب خود به نام «شبه سیاست»، این شبه پرسش را مطرح می کند:
«باید سوالی را بپرسیم که بدون شک معمای بزرگ قرن است: چرا تابع شدن سیاست، خواه به شکل یک قید بلاواسطه یعنی توده ها، خواه با یک قید واسطه ای یعنی حزب، نهایتا به اطاعت بوروکراتیک و کیش دولت پا می دهد؟» (76)
در این پرسش که بیشتر یک تز ساختگی است، بسیاری از باورهای اساسی «تئوری ضد توتالیتر» تنیده شده است. هر چند که بدیو مرتبا این تئوری را رد می کند. اینجا یک سلسله

فرضیات کارکردی مطرح شده است: قبول مسئولیت رهبری و اداره یک دولت پرولتری (و در همین چارچوب، قبول مسئولیت برانگیختن توده ها تحت رهبری یک حزب) به حاکمیت یک بوروکراسی (غیر طبقاتی) و تحمیل اراده این بوروکراسی به قوه زور می انجامد. بیایید تا گره بعضی از این فرضیات را باز کنیم. از موضوع بوروکراسی شروع می کنیم.
این ایده که توده ها بدون رهبری پیشاهنگ کمونیست، بدون «حزب ـ دولت» (یا بهتر گفته باشیم بدون دولت سوسیالیستی که در درون آن حزب یک نقش رهبری کننده نهادینه را به عهده دارد) درست خلاف تضادهای واقعی و تحول اجتماعی ـ ایدئولوژیک آن جوامع سوسیالیستی است که تاکنون به وجود آمده اند و در آینده ایجاد خواهند شد.
پیچیدگی فراوان جامعه سرمایه داری و نیز جامعه سوسیالیستی، وجود یک تقسیم کار بسیار توسعه یافته را تحمیل می کند. در جامعه سوسیالیستی، مسئولیت هایی تخصصی در زمینه رهبری و مدیریت وجود دارد که قدرت نامتناسبی را در اختیار رهبران سیاسی قرار می دهد. عام و فن آوری و سایر عرصه ها مستلزم درجه بالایی از تخصص و شناخت پیشرفته است. در اینجا ما با جلوه هایی از جامعه تقسیم شده به طبقات روبروییم. این شامل تفاوت های میان کار فکری و کار یدی، شهر و روستا، کارگر و دهقان، مرد و زن و غیره است که کماکان وجود دارند و به شالوده ریزی تمایز طبقاتی ادامه می دهند.
در جامعه کمونیستی، وظایف گوناگون وجود خواهند داشت، اما دیگر تثبیت شده نیستند و به لحاظ اجتماعی کُد گذاری نشده اند. دیگر این وظایف به اطاعت اسارت بار فرد به هیچ نوع تقسیم کاری منجر نخواهند شد. بلکه سهیم شدن آگاهانه افراد در مجموعه متنوعی از وظایف برقرار خواهد شد که این با جا به جایی فراوان همراه خواهد بود.
در جامعه سوسیالیستی سوال اساسی این نیست که کادرها و رهبران و مدیران و امثالهم وجود خواهند داشت یا خیر؟ این واقعیتی است که جامعه سوسیالیستی از گذشته به ارث برده است. فرض کنیم که تا آخرین نفر مقامات و مدیران را هم اخراج کرده باشیم. اما طولی نخواهد کشید که مجبور می شویم منت شان را بکشیم و آنان را به کارشان برگردانیم یا افراد دیگری را پیدا کنیم که جای قبلی ها را پر کنند و اساسا همان نقش را به عهده بگیرند. علتش اینست که اقتصاد و جامعه پیچیده سوسیالیستی که همه اجزاء آن به هم وابسته اند مستلزم رهبری، هماهنگی و سطوح گوناگون تخصص است.
با این حساب، آیا جامعه سوسیالیستی به سادگی با تقسیم کار اجتماعی موجود کنار می آید؟ خیر. جامعه سوسیالیستی باید فعالانه و به شکل ریشه ای برای تغییر و تحول تقسیم کار اجتماعی فعالیت کند.
مساله تعیین کننده، خط است. کدام خط همه سطوح جامعه، به ویژه عالی ترین سطوح را رهبری می کند؟ آیا مدیریت برنامه ریزی، رهبری آموزش و پرورش و سایر حیطه ها، و رهبری در واحدهای جداگانه به تحول همه جانبه جامعه به سمت کمونیسم خدمت می کند؟ یا بالعکس، روش هایی به کار گرفته می شوند که رنگ و بوی جامعه طبقاتی را دارند و حتی به ستم طبقاتی متوسل می شوند و به آن تکیه می کنند؟ این یک امر از پیش معلوم نیست و باید موضوع مباحثه و مبارزه توده ای و بازرسی مداوم جامعه باشد.
در عین حال، یک مساله حیاتی دیگر هم وجود دارد. یعنی مساله قالب ریزی مجدد قشر مدیریتی و پیشبرد مبارزه ایدئولوژیک با هدف جلب آنان به ادامه حرکت بر مسیر سوسیالیستی. این مساله هم به طور کلی مطرح است و هم به طور مشخص در نقشی که این قشر در دستگاه دولتی به عهده می گیرد. همزمان، باید برای جلوگیری از تبدیل دولت به دستگاهی در خدمت دیکتاتوری یک بورژوازی نوخاسته مبارزه کرد. به همین علت بود که انقلاب فرهنگی در عین حال که شمار نسبتا قلیلی از رهروان سرمایه داری را آماج قرار می داد، خود یک مکتب عظیم آموزش و مبارزه طبقاتی هم بود. انقلاب فرهنگی نه فقط برای توده ها بلکه به ویژه برای حزب و مدیران در تمامی سطوح، یک بوته داغ آزمایش بود.
باز هم باید بگوییم که تقسیم کار نمی تواند منجمد باشد. جامعه سوسیالیستی باید بر اساس یک خط انقلابی، در جهت محدود کردن تفاوت های میان رهبری کننده و رهبری شونده، کار فکری و کار یدی، متخصص و غیر متخصص و بقیه تضادهای این چنینی، به حداکثر درجه ممکن در هر مرحله معین از تکامل اجتماعی ـ اقتصادی، حرکت کند.
در هر مقطع زمانی معین، زمانی که شما در جهت کاهش شکاف های موجود در زمینه مهارت و عمل حرکت می کنید با محدودیت های مادی و ایدئولوژیکی روبرو می شوید. اما شما باید این محدودیت ها را عقب بزنید. این کار شما شامل شکل های نوین کلکتیو و به آزمایش گذاشتن نظم و سامان نوین اجتماعی ـ نهادی است. جهت همه اینها، بر هم زدن سلسله مراتب دیرپایی است که در زمینه تخصص حرفه ای و مدیریتی برقرار است. این یکی از نشانه های عیار انقلاب فرهنگی بود. این جهت گیری با نتایج و دنباله های واقعی و جهانی همراه بود که بدیو حرف چندانی در موردشان نمی زند. به علاوه انقلاب فرهنگی نشان داد که این ها نیز مساله مبارزه طبقاتی است. تحولات بزرگ در جامعه چین، نتیجه مبارزه علیه رهروان سرمایه داری در سطوح بالای حزب بود. (بدیو فقط می تواند یک رجوع گذرا و سطحی به سیاست رهبری سیاسی ترکیبی ارائه کند. مثلا ترکیبی از رهبری که از میان توده ها و متخصصان شکل گرفت. این گونه ترکیب ها با عنوان "سرخ و متخصص" و "غیر متخصصانی که متخصصان را رهبری می کنند" مشخص می شد.)

وظایف مربوط به اداره و کنترل جامعه و توانایی انجام این وظایف در جامعه کمونیستی به بخشی از مسئولیت کلکتیو و توانایی افراد تشکیل دهنده آن جامعه تبدیل می شود. وظایف مدیریتی دیگر تجسم آنتاگونیسم طبقاتی یا نابرابری اجتماعی در زمینه تخصص نخواهد بود. نقش و چالشی که بر عهده رهبری پیشاهنگ در گذار سوسیالیستی قرار دارد اینست که ابزار ادامه پیشرفت به سوی محو چنین آنتاگونیسم طبقاتی و نابرابری اجتماعی را بیابد. این کار از طریق تکوین سیاست و ارائه جهت گیری کلی برای مبارزه انقلابی صورت خواهد گرفت که فرایند رهبری کردن در حین آموختن و آموختن در حین رهبری کردن را در بر می گیرد. محو آنتاگونیسم طبقاتی و نابرابری اجتماعی نیز از دل فرایند مبارزه درازمدتی حاصل خواهد شد که برای متحول کردن شرایط مادی و ایدئولوژیکی که زیربنای آنها را تشکیل می دهد ضروری است. تا زمانی که این شرایط ایستادگی می کنند و هنوز ریشه کن نشده اند، سمت و سویشان باز تولید همین تخاصمات و نابرابری ها خواهد بود.

رهبری نهادینه کمونیستی، تضاد رهبری با رهبری شونده ــ و یک سنتز نوین در این زمینه

ما به لحاظ تئوریک استدلال کرده ایم و با نمونه های تاریخی نشان داده ایم که یک حزب پیشاهنگ چه نقش تعیین کننده و بدون شک ضروری ای بازی می کند و باید چنین کند. حزب و دولت سوسیالیستی زمانی که توسط یک خط انقلابی کمونیستی رهبری شوند، ابزار ارزشمندی برای کسب رهایی اند و بدون شک وسیله گذر به ورای «چهار کلیت» محسوب می شوند. یعنی به جایی که دیگر نیازی به چنین رهبری نهادینه ای نباشد. چنین حزبی اساسا یک وسیله رهایی بخش در سراسر فرایندی خواهد بود که به ناگزیر با پیچش ها و چرخش های بسیار همراه است.

اما در این عرصه یک تضاد جهانی ـ تاریخی متمرکز شده که آلن بدیو از تشخیص آن عاجز است. او این عجز را با رد «مقوله حزب ـ دولت»، رد تضادهایی واقعی که گذار سوسیالیستی در بر دارد، و رد وسیله عبور به ورای «چهار کلیت» به نمایش می گذارد.

بدیو نمی تواند وحدت میان به اصطلاح «حزب ـ دولت» (یا دیکتاتوری پرولتاریا که تحت رهبری حزب پیشاهنگ کمونیست قرار دارد) و فرایند آزاد کننده و رهایی بخشی که این ابزار بر می انگیزد را ببیند. آنچه بدیو می بیند، اقتدار بیش از حد حزب است که در تضاد مطلق با ابتکار عمل توده ای قرار دهد. بدیو نمی تواند رابطه دیالکتیکی واقعی را که در این زمینه برقرار است درک کند. او درک نمی کند که حزب چگونه می تواند بیشتر در خدمت برانگیختن ابتکار عمل توده ها باشد تا سرکوب آن.

نیاز داریم که نگاهی به گذشته بیندازیم. ما با این واقعیت روبروییم که همه دولت ها، منجمله دولت پرولتری، از زمان ظهور تاریخی شان توسط گروه کوچکی از افراد رهبری شده اند: کوچک به نسبت کل اهالی (و حتی به نسبت طبقه ای که دولت اساسا به منافع آن خدمت می کند). همه نظام های دولتی در جامعه طبقاتی مبتنی بر استثمار به منافع یک طبقه مسلط خدمت کرده اند که اقلیت جامعه را تشکیل می داده است. و همه نظام های سیاسی در جامعه طبقاتی، رهبری طبقه حاکمه را به شکل های مختلف نهادینه می کنند. تفاوتی که سوسیالیسم دارد اینست که اقلیت رهبری کننده دیکتاتوری پرولتاریا رابطه کیفیتا متفاوتی با جامعه دارد. این رهبری برخلاف شرایطی که در همه شکل های پیشین دولت وجود داشته، منافع یک اقلیت استثمارگر را در خود متمرکز نمی کند و مدافع آن نیست؛ بلکه بیان متمرکز و مدافع منافع اکثریت گسترده اهالی و نوع بشر در سطح جهانی است. این رهبری در پی هدایت و برانگیختن توده ها در اداره کردن همین دولت و سروری جامعه است. و برای اینکه چنین دولتی واقعا نوع بنیادا متفاوتی از دولت باشد، این رهبری مبارزات و تحولات را به پیش می برد. این «شکل» از رهبری، هدف غلبه بر شرایط مادی و ایدئولوژیکی را دنبال می کند که وجود یک دولت و نیاز به رهبری نهادینه کمونیستی را الزامی می سازد.

ولی در جامعه سوسیالیستی این تضاد وجود دارد که: دولت به هیچ معنای مستقیم یا «بی واسطه»ای در دست اکثریت جامعه نیست. در جامعه سوسیالیستی، توده ها هم به صورت غیر مستقیم یعنی از طریق نقشی که رهبران و نمایندگان تشکل های گوناگون توده ای بازی می کنند و هم به صورت مستقیم یعنی کسب فزاینده توانایی در قبول مسئولیت های بزرگتر در اداره جامعه و مدیریت در همه عرصه ها، اعمال قدرت می کنند.

با وجود این، تضاد میان رهبری و رهبری شونده کماکان در عمق جامعه سوسیالیستی وجود دارد. حل این تضاد جهانی ـ تاریخی همانطور که قبلا در بحث از دولت سوسیالیستی و «زوال» اش مطرح کردیم، مستلزم یک برخورد دیالکتیکی است. این تحول مستلزم بررسی ها و جمعبندی های علمی بیشتر است تا بتوان به روش های بهتری برای دست و پنجه نرم کردن با این تضاد و حل آن دست یافت. یعنی بتوان به تضادی که میان پیشاهنگ و توده های وسیع وجود دارد به شکل گام به گام و موج وار غلبه کرد.

آواکیان درگیر این چالش شده است. همانطور که قبلا گفتیم، او وجود حزب در جامعه سوسیالیستی را هم برای در کف نگهداشتن قدرت لازم می داند و هم به مثابه «پیشاهنگ مبارزات انقلابی علیه هر بخش از قدرت که راه رهایی کامل را سد می کند.»

آواکیان برای توصیف جهت گیری حزب در جامعه سوسیالیستی آینده از فرمولبندی «هسته مرکزی مستحکم و انعطاف پذیری زیاد» استفاده کرده است. رابطه ای که در این فرمولبندی خلاصه شده، هم مربوط به محتوایی است که جامعه سوسیالیستی باید داشته باشد و هم به تضاد میان رهبری و رهبری شونده.
آواکیان یک برخورد معین را به شکل یک مفهوم درآورده است. اولا، یک هسته مرکزی مستحکم رهبری باید وجود داشته باشد. این هسته مرکزی مستحکم باید هدف اساسی و نهایی انقلاب را که رسیدن به کمونیسم در سراسر دنیاست، قویا درک کند. و باید استوارانه مواضع قدرت را در برابر فشارهای امپریالیستی و عناصر سرمایه داری که درون جامعه سوسیالیستی سر بلند می کنند، حفاظت کند. و باید قدرت دولتی نوین را به مثابه یک قدرت دولتی سوسیالیستی در گذار به جامعه کمونیستی حفظ کند. این را هم باید بگوییم که عناصر سرمایه داری درون جامعه سوسیالیستی، منجمله از درون حزب هم سر بلند می کنند. در همین جاست که این عناصر می کوشند مقرهای فرماندهی را شکل دهند و نبرد قدرت را در سطوح رهبری به پیش ببرند. ثانیا، رهبری باید هسته مرکزی مستحکم را به بالاترین درجه ممکن در هر مقطع زمانی، گسترش دهد. ثالثا، رهبری باید پیگیرانه در جهت تحقق شرایطی که در آن چنین هسته مرکزی مستحکمی دیگر مورد نیاز نباشد، فعالیت کند. و رابعا، رهبری باید در هر مقطع زمانی، بالاترین درجه انعطاف پذیری را بروز دهد. (77)
این نکته آخر (یعنی انعطاف پذیری به بالاترین درجه ممکن در هر مقطع زمانی) تاکیدی است بر این که آنچه مد نظر است نه صرفا مباحثه و ابراز مخالفت بیشتر بر یک مبنای کمابیش «تک خطی»، یعنی کمابیش بسط مستقیم خط و سیاست های حزب در هر مقطع زمانی معین، بلکه فرایندی بس پیچیده تر است. این فرایندی است که ابتکار عمل عظیم تر از جانب شمار فزاینده توده ها را در بر می گیرد. همین ابتکار عمل است که حزب باید در پی در ارتباط با آن، نقش پیشاهنگش را ایفا کند و شمار فزاینده ای از توده ها را نسبت به نیازها و اهداف انقلاب کمونیستی به آگاهی بیشتر برساند. سوسیالیسم مطمئنا نمی تواند نوعی تک «مسیر حرکت» به پیش باشد؛ بلکه می باید مردمی را در برگیرد که در تمامی جهت های خلاق و متنوع حرکت می کند و احساس می کنند که می توانند حرکت کنند. سوسیالیسم باید در برگیرنده ابراز مخالفت و رقابت حاد بر سر موضوعات بزرگ در جامعه و دنیا باشد؛ باید در برگیرنده تعمیق مداوم درک از اهداف و روش های انقلاب کمونیستی ، بازخواست مداوم از جامعه و رهبریش در همه عرصه ها و نهادها و ساختارها.
وظیفه رهبری، «مدیریت» کردن این کارها نیست بلکه ارائه جهت گیری کلی در انطباق با دیدگاه و اهداف کمونیستی خود است. هسته مرکزی مستحکم در جریان تکامل این فرایند کلی گسترش خواهد یافت. هر چه این فرایند نافذتر، موشکافانه تر و مملو از تجربه کردن ها باشد، خطرهای از کف دادن فدرت بیشتر خواهد بود. اما همانگونه که آواکیان خاطر نشان کرده، اگر فعالانه در پی پیشروی «تا مرز سقوط و قطعه قطعه شدن» نباشیم، نمی توانیم جامعه را آنگونه که می باید دگرگون کنیم و توده ها به شناخت و آگاهی لازمه دست نخواهند یافت، و نخواهند توانست توانایی خویش را در حکومت کردن و متحول کردن جامعه در جهت کمونیسم بیش از پیش ارتقاء دهند، و سرانجام بر تضادها و شرایطی که مبنای نیاز به رهبری نهادینه پیشاهنگ است و به آن پا می دهد را فائق آیند.
این جهت گیری فقط برای رهبری مطرح نیست. این برخوردی است که توده های مردم در جامعه سوسیالیستی، و حتی قبل از برقراری چنین جامعه ای، باید اتخاذ کنند. یعنی در جریان تکامل مبارزه انقلابی توده ای که به سرنگونی سرمایه داری خواهد انجامید، شمار فزاینده ای از توده ها باید چنین برخوردی را در پیش بگیرند. این بخشی بسیار مهم از آمادگی و همخوان شدن توده ها با امر حاکمیت بر جامعه و دگرگون کردن آن پس از کسب قدرت است.
برخلاف استدلال های آلن بدیو، چارچوب «حزب ـ دولت» یعنی دیکتاتوری پرولتاریا تحت رهبری حزب پیشاهنگش، یک ابزار اساسی برای رهایی توده های تحت ستم و استثمار، و نهایتا رهایی کل نوع بشر از روابط استثمار و ستم است. یک جمعبندی علمی از تجربه تاریخی که شامل تجربه تاریخی جامعه سوسیالیستی است، بر این حقیقت تاریخی عمیقا تاکید می گذارد. منظور ما از جمعبندی علمی، جمعبندی ماتریالیستی و دیالکتیکی است که در نقطه مقابل جمعبندی ایده الیستی و غیر تاریخی قرار دارد. اما چارچوب «حزب ـ دولت» نیز دستخوش تکامل کیفی شده است. مرحله جدید انقلاب کمونیستی چنین چیزی را طلب می کند.

فصل چهارم:

بازخوانی انقلاب فرهنگی برای دفن کردن انقلاب فرهنگی

مقدمه

طی بحث هایی که در مورد آلن بدیو جریان دارد، معمولا این را می شنویم که ممکنست با او هر اختلافی داشته باشیم اما بالاخره اوست که مباحثه جدی بر سر انقلاب فرهنگی را دامن می زند. و در دوره ای که اینهمه به کمونیسم ناسزا می گویند، چطور می توانیم کار بدیو را مثبت تلقی نکنیم؟

بدون شک بدیو بیشتر شهرت را مدیون رجوع مداومش به جنبش مائوئیستی دنیا در دهه های 1960 و 1970، و امتناع ظاهریش از عدم معرفی خویش با انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریایی و امتناع ظاهریش از عدم حمایت از آن انقلاب است. بدیو با به عاریت گرفتن قطعه ای از «رمبو» (شاعر فرانسوی که در کمون پاریس شرکت داشت) چنین می نویسد: «من آنجا هستم. هنوز آنجا هستم.» (78) این به نظر یک موضع نادر و شجاعانه می آید.

در واقع آنچه که آلن بدیو را از بسیاری از اظهار نظر کنندگان کنونی نسبت به انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریایی جدا می کند اینست: **در حالی که اغلب این افراد برای حمله بردن به انقلاب فرهنگی آن را تحریف می کنند، بدیو برای پذیرش چیزی دیگر به تحریف آن انقلاب می رسد.** بهتر بگوییم، بدیو جوانب و بخش هایی از انقلاب فرهنگی را جدا از چارچوب واقعی اش می پذیرد و آن ها را درون یک جهانبینی متفاوت و در واقع مخالف با اهداف و جهانبینی مائو تسه دون و انقلابیون چینی و ده ها میلیون نفری که فعالانه و با سطح بیسابقه ای از آگاهی در آن انقلاب شرکت جستند قرار می دهد.

انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریایی در فاصله 1966 تا 1976 نقطه اوج «موج اول» انقلاب پرولتری و تجربه تاریخی دیکتاتوری پرولتاریا بود. تحلیل تئوریک مائو، پایه و اساس انقلاب فرهنگی را چنین توضیح می دهد:

«این انقلاب به میزان زیادی اغتشاش فکری بر سر چگونگی و چرایی وجود خطر احیای سرمایه داری در جامعه سوسیالیستی را بر طرف کرد و یک خط راهنمای اساسی برای بسیج توده ها جهت پیشرفت در مسیر سوسیالیستی، و علیه نیروهای رویزیونیستی که جهت گیری و اعمالشان دقیقا به احیای سرمایه داری می انجامید، فراهم کرد. انقلاب فرهنگی در چین تجسم زنده چنین بسیج توده ای بود که طی آن ده ها و صدها میلیون نفر بر سر پرسش هایی که در جهت گیری جامعه و انقلاب جهانی تاثیری تعیین کننده داشتند به مباحثه و مبارزه پرداختند. به مدت ده سال این خیزش توده ای موفق شد نیروهای احیای سرمایه داری را عقب براند و در موضع دفاعی قرار دهد. این شمال مقامات عالیرتبه حزب کمونیست چین نظیر دن سیائو پین بود.» (79)

فراخوان مشهور مائو یعنی «مقرهای فرماندهی را بمباران کنید» (که منظور از آن ستادهای رهبری رویزیونیستی درون حزب کمونیست چین بود) از درک عملی وی از تضادهای جامعه سوسیالیستی، اقتصاد سیاسی سوسیالیستی و خصلت واقعی سوسیالیسم به مثابه **گذاری** از جامعه کهن به آینده کمونیستی نشئت می گرفت. همانطور که در بخش پیشین بحث کردیم، این گذار دیکتاتوری پرولتاریا است و فقط می تواند این باشد. دیکتاتوری پرولتاریا باید مداوما، هر چند با طی مراحل و پیچش ها و چرخش ها پیشروی کند تا زمانی که سرانجام کلیه شرایطی که به جامعه طبقاتی پا می دهد و از آن تحت عنوان «چهار کلیت» یاد می کنیم نابود شود.

این درک **ماتریالیستی** از هدف و محتوای انقلاب کمونیستی (یعنی غلبه بر تقسیم طبقاتی جامعه) و از ابزار رسیدن به انقلاب کمونیستی (یعنی دیکتاتوری پرولتاریا و ادامه انقلاب تحت این دیکتاتوری) درست عکس تحلیل بدیو از انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریایی است.

دم دست ترین مفهوم انقلاب فرهنگی این است که مبارزه به یاد ماندنی برای باز پس گرفتن بخش هایی از قدرت سیاسی بود که توسط «رهروان سرمایه داری» درون حزب کمونیست چین غصب شده بود. یعنی همان ها که قدرت قابل توجه و فزاینده ای در بیشتر بخش های دستگاه اداری و شوراهای برنامه ریزی، در ارتش، و در بخش های آموزشی و درمانی و فرهنگی اعمال می کردند. مائو تسه دون و انقلابیون چین، توده های مردم را به جلوگیری از واژگونی انقلاب و ادامه پیشروی در جاده سوسیالیستی فراخواندند.

حاکمیت پرولتری نه تنها به مدت ده سال «مقاومت کرد» بلکه خود نیز دستخوش انقلاب شد و برای پیشبرد عمیق ترین و رهایی بخش ترین تحولات که جامعه بشری تا آن زمان به خود ندیده بود مورد استفاده قرار گرفت. این شامل شکل های جدید کلکتیو در مدیریت کارخانه ها، نوآوری های آموزشی که درآمیختن جوانان و توده های دهقان را مد نظر داشت، مبارزه با تملک خصوصی دانش، به راه انداختن مباحثات در میان دهقانان به دور از نفوذ رخوت آور اخلاقیات و ایدئولوژ کنفوسیوسی، دگرگونی انقلابی شکل و محتوای اپرای سنتی چین و سایر عرصه های هنر و فرهنگ بود. به طور کلی، این انقلابی بود در قلمرو ایده ها و ایدئولوژی، یعنی در طرز تفکر و ارزش های مردم، که طی آن صدها میلیون نفر خود و دیگران را با معیار «خدمت به خلق» و جهت گیری و اهداف اساسی انقلاب کمونیستی مورد ارزیابی قرار می دادند.

بعد از گذشت بیش از 30 سال از شکست انقلاب فرهنگی در چین و ازمنظر کنونی، نتایج خط رهروان سرمایه داری در چین معاصر به روشنی آشکار است. ما می توانیم با وحشت و

انزجار نظاره گر توسعه کمرشکن سرمایه داری بر دوش چندین و چند میلیون کارگر فقر زده، نابودی کشاورزی سوسیالیستی و زیرساخت های آموزش و درمان عمومی در مناطق روستایی، تهی کردن محیط زیست در سطحی گسترده، گام های پر نخوت چین در آفریقا و سایر نقاط دنیا برای تضمین منافع استثمارگرانه تجاری، تقدیس حرص و آز فردی (که در شعار دن سیائو پین مبنی بر «ثروتمند شدن شکوهمند است» متبلور می شود) و امثالهم باشیم. همه این ها نتیجه مستقیم حرکت «بورژوازی درون حزب» برای کشاندن چین به جایی است که می خواست، و به واقع موفق به انجام این کار شد.
در ادامه به طرح نظرات انتقادی خود پیرامون دو جنبه از تحلیل آلن بدیو از انقلاب فرهنگی می پردازیم: یکم، دیدگاه کلی وی از ساختار حزب ـ دولت که طی انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریایی مورد منازعه قرار گرفت و دگرگون شد. دوم، ارزیابی مشخص تر بدیو از کمون شانگهای در اوایل سال 1967.

آلن بدیو خواهان یک انقلاب فرهنگی متفاوت است که... علیه حزب کمونیست باشد

بدیو در نوشته ای که تحت عنوان «انقلاب فرهنگی: آخرین انقلاب؟» به کنفرانس ارائه کرد، بحثی را تکامل داده مبنی بر این که انقلاب فرهنگی یک تلاش شورانگیز و قهرمانانه بود. با وجود این، انقلاب فرهنگی محکوم به شکست بود. بدتر از آن، انقلاب فرهنگی محکوم بود که همان ابتکار عمل و هیجانی را که در توده ها برانگیخته بود خفه کند. چرا که نتوانست از چنگال آنچه می بایست آماج نهایی اش باشد خلاص شود و نابودش کند. بدیو این آماج نهایی را «قاب کلی حزب ـ دولت» می نامد. او این مساله را چنین توضیح می دهد:
«اینک می رسیم به نقطه مرکزی فرضیه: انقلاب فرهنگی، تکامل تاریخی یک تضاد است. در یک سو، مساله برانگیختن عمل انقلابی توده ای در حاشیه های دولت دیکتاتوری پرولتاریا مطرح است. یا اگر بخواهیم از اصطلاحات آن دوران استفاده کنیم، اعلام این امر که هر چند دولت به طور رسمی یک "دولت پرولتری" است اما مبارزه طبقاتی منجمله در شکل های قیام توده ای، ادامه دارد. مائو و پیروانش از این فراتر رفته، گفتند که تحت سوسیالیسم، بورژوازی خود را **درون حزب کمونیست** بازسازی و سازماندهی می کند. در سوی دیگر، اگر مورد یک جنگ داخلی واقعی را کنار بگذاریم، شکل عمومی رابطه میان حزب و دولت، مشخصا در ارتباط با استفاده از نیروهای سرکوبگر، باید دست نخورده باقی بماند. حداقلش اینست که مساله **نابودی** حزب به واقع مطرح نیست.» (80) (تاکید در متن اصلی)
بدیو به شکل گذری این تحلیل مائو را بازگو می کند که در سوسیالیسم مبارزه طبقاتی هست و این مبارزه علیه بورژوازی نوخاسته درون حزب کمونیست نشانه رفته است. اما وی در ارزیابی و تحلیلی که خود از انقلاب فرهنگی ارائه می کند این بحث را «دخالت نمی دهد.» بدیو ادعا می کند که بحث هایش کل مقوله حزب ـ دولت را «پوشش» می دهد. پس این مساله که او در طرح انتقادهایش، کار چندانی به پیشرفته ترین شکل بیان مقوله حزب ـ دولت ندارد، به شدت تعجب آور است. منظور ما از پیشرفته ترین شکل بیان، همان چیزی است که مائو در مورد **چگونگی** تبدیل حزب به کانون تضادهای طبقاتی در جامعه سوسیالیستی تئوریزه کرد. (جلوتر به همین مساله مختصرا خواهیم پرداخت).
از دید بدیو، یک تضاد یا تناقض دیگر وجود دارد که از تضاد طبقاتی شکل دهنده به انقلاب فرهنگی، اساسی تر است: از یک سو، آتش عمل انقلابی توده ای توسط مائو به عنوان رهبر حزب کمونیست چین افروخته شده بود. از سوی دیگر، به عقیده بدیو، این خیزش در چارچوب «رابطه موجود میان حزب و دولت» جریان یافت و نهایتا ملزم به محدوده های حزب ـ دولت بود. بنابراین اگر با منطق بدیو جلو برویم، یک طرف باید ضرر می کرد: حزب یا باید نابود می شد، یا اقتدار (خفه کننده) خود را دوباره اعمال می کرد. بر مبنای این ارزیابی، از آنجا که مائو نمی خواست تا به آخر با نتایج عملی فراخوان خود به توده ها یعنی شورش علیه مقامات جا خوش کرده در حزب همراهی کند، انقلاب فرهنگی به دیواره های سخت «انحصار» حزب ـ دولت برخورد کرد.
همانگونه که قبلا بحث کردیم، بدیو ساختار حزب ـ دولت را فی النفسه تجسم یک قدرت بیگانه، بوروکراتیک و اقتدارگرا **بر دوش** توده ها می بیند. او به لحاظ فکری، دو حرکت اشتباه می کند: یکم، ساختار دولت را از مناسبات بنیادین تولیدی جدا می کند. دوم، مکانیسم حزب ـ دولت **تحت سوسیالیسم** را به مثابه یک موجودیت تک معنایی و یکدست در نظر می گیرد که از منطق خودش پیروی می کند: (منطق جاودانه ساختن حزب ـ دولت).
در مورد نکته اول باید بگوییم که در دنیایی که به طبقات تقسیم شده، هیچ دستگاه سیاسی حاکمه ای وجود ندارد که ورای طبقات باشد. هیچ گروه حاکمه ای در جامعه نمی تواند قدرت سیاسی را حفظ کند مگر اینکه یک همخوانی اساسی میان سیاست ها و اعمال آن گروه و روابط طبقاتی و تولیدی ای که بر آن تکیه زده وجود داشته باشد. در دنیای امروز، منجمله در دورانی از حیات چین که مورد بحث ماست، جوامع فقط می توانند به دو شکل سازمان یابند: یا بر مبنای مکانیسم ها و اهرم های سرمایه داری، یعنی بر مبنای انباشت سرمایه و قانون ارزش در زیربنای جامعه. یا بر مبنای مکانیسم ها و اصول یک

اقتصاد نقشه مند سوسیالیستی و جهت گیری آگاهانه توسعه اقتصادی بر اساس فرماندهی سیاست های انقلابی.
دستگاه سرکوبگر، ساختارهای اداری، و سیاست های اقتصادی ـ سیاسی دولت به طبقه مسلط خدمت می کند، و نهایتا فقط می تواند به این طبقه خدمت کند. این امر حتی در زمانی که مدیران دولتی از مواضع و حقوق خود سوء استفاده می کنند، صادق است. بیایید مساله را طور دیگری مطرح کنیم. هیچ نوع «شیوه تولیدی بوروکراتیک» و هیچ گونه «قدرت دولتی» ای که مشخصا متعلق به «بوروکراسی» باشد وجود ندارد. تکرار می کنیم، یا روابط تولیدی بورژوا ـ سرمایه داری و سلطه سرمایه عملکرد و بازتولید جامعه را تنظیم خواهد کرد، یا روابط تولیدی سوسیالیستی و سلطه طبقاتی پرولتاریا اداره کننده جامعه خواهد بود.
حالا به نکته دوم می رسیم: اما عوامل بورژوایی درون روابط تولیدی سوسیالیستی وجود دارند. و نیروهای طبقاتی بورژوا نیز درون نظام اقتصادی و دولتی جامعه سوسیالیستی موجودند. این مربوط می شود به طبیعت در حال گذار جامعه سوسیالیستی.
قبلا از این بحث کردیم که چگونه نیروهای نوخاسته صاحب امتیاز و بورژوا ـ استثمارگر در دل روابط تولیدی سوسیالیستی به وجود می آیند. در اینجا کانون توجه خود را حزب ـ دولت قرار می دهیم. با توجه به نقش بسیار مهمی که سیاست در جامعه سوسیالیستی بازی می کند و نیازی که به رهبری توسعه اقتصادی از بالاترین رده های فرماندهی جامعه وجود دارد، مراکز قدرت بورژوایی نوخاسته درون نهادهای حاکم در عالیترین سطوح نظام دولتی ـ سیاسی به وجود می آیند.
حزب کمونیست، نهاد سیاسی رهبری کننده جامعه است. همزمان، دولت سوسیالیستی در مدیریت و رهبری اقتصاد سوسیالیستی نقشی تعیین کننده بازی می کند. بدین شکل که بخش سوسیالیستی متعلق به دولت، عرصه عمده اقتصاد سوسیالیستی است. اهرم های کلیدی توسعه در این بخش (وزارتخانه های برنامه ریزی و امثالهم) در دست دولت پرولتری قرار دارد. حزب جزء رهبری کننده این دولت محسوب می شود. اساسا به همین دلایل است که این امکان برای مقامات رویزیونیست در رهبری جامعه سوسیالیستی ایجاد می شود تا نهادهای قدرت دولتی را علیه توده ها به کار گیرند. یعنی دلیل این امر، نه نقش حزب است، نه بوروکراسی و نه موسسات دیگر.
رابطه پیچیده میان زیربنا و روبنای جامعه سوسیالیستی تاکیدی است بر یکی از نقطه نظرهای محوری مائو در مورد اقتصاد سیاسی گذار سوسیالیستی. قدرت تخصیص و مدیریت بر ابزار تولید در جامعه سوسیالیستی، به نحوی فشرده به مثابه رهبری سیاسی بروز می یابد. این مضمون سیاسی و ایدئولوژیک رهبری است که تعیین می کند رهبران، منافع انقلابی را نمایندگی می کنند یا سرمایه را در وجود خود، شخصیت می بخشند. این که کدام خط سیاسی ـ ایدئولوژیک در فرماندهی واحدهای اقتصادی و هدایت موسسات اقتصادی قرار دارد، بر خصلت واقعی (و نه صوری) مالکیت تاثیر می گذارد و نهایتا آن را تعیین می کند. یعنی تعیین می کند که این واحدها و موسسات واقعا به مثابه موجودی سوسیالیستی (و نه بورژوایی) عمل کنند یا بالعکس.
این امور کاملا به علل، قوای محرکه و طرح های انقلاب فرهنگی مرتبط است. این همان چیزی است که بدیو به هنگام نتیجه گیری هایش، درک نمی کند یا آگاهانه نادیده اش می گیرد.
آلن بدیو مانند بسیاری از روشنفکران هم نسل خود، با هیجان بسیار، جذب تصمیم شجاعانه مائو شد که جنبش عظیم و لجام گسیخته توده ای را علیه بخشی از رهبران همان حزبی که خود ساخته و رهبری کرده بود، و علیه بخش عمده دستگاه حاکمه برانگیخت. خیلی ها چنین به نظرشان آمد که مائو، **صاف و ساده**، فراخوان پایان بخشیدن فوری به جایگاه رهبری کننده حزب کمونیست را صادر کرده است. اما این چیزی **نبود** که مائو فراخوانش را داد.
بدیو در مورد اقتصاد سیاسی سوسیالیسم یا اقتصاد سیاسی سرمایه داری حرف چندانی برای گفتن ندارد. حرفی نداشتن در این مورد، اگر او واقعا درگیر نقد انقلاب فرهنگی است، نقیصه کوچکی نیست. یک علت اصلی این که بدیو نکات عمیق انقلاب فرهنگی را درک نمی کند، همین نپرداختنش به اقتصاد سیاسی و نداشتن یک تحلیل ماتریالیستی و علمی جدی در این مورد است. بله، در جامعه سوسیالیستی یک تضاد عمیق میان رهبری و رهبری شونده وجود دارد که باید بر آن غلبه کرد. (در مورد این موضوع در بخش پیشین به تفصیل بحث شد.) اما این تضاد را که به شکل متمرکز در رابطه میان حزب و کل جامعه سوسیالیستی به شکلی جلوه گر می شود، نمی توان از شالوده مادی جامعه سوسیالیستی و از تضاد میان راه سرمایه داری و راه سوسیالیستی جدا کرد.
چیزی که انقلاب فرهنگی، از دید بدیو رقم زد:
اشباع شدن نقش حزب بود. این به آخر رسیدن، همزمان شد آخرین انقلابی که کماکان به نقش طبقات و مبارزه طبقاتی متصل بود. امروز این مساله به وضوح نمایان شده است...
(81)

همانگونه که در بحث های مربوط به طبقه دیدیم، در نوشته های اخیر بدیو چنین مطرح شده که دیگر تعریف معینی از سیاست و طبقه وجود ندارد. این که چرا بدیو هنگام ارائه تحلیل از انقلاب فرهنگی، به طور جدی به تحلیل مائو و اقتصاد سیاسی مرتبط با آن نمی پردازد به میزان زیادی برخاسته از همین نظرات اخیرش است. در حالی که تحلیل مائو، درک از دو طبقه متضاد در چین که بر سر قدرت رقابت می کردند را روشن می کند. تحلیل مائو بر محور چنین درکی استوار است. در عالیترین سطوح دستگاه دولتی، مبارزه حادی به راه افتاد. اما خصلت اساسی آن را نمی توان دعوای درونی بوروکرات ها تعریف کرد.
یک بورژوازی نوخاسته که هسته مرکزی اقتصادیش در بالاترین سطوح ساختارهای حزب ـ دولت قرار داشت و قدرت سیاسی اش، شکل سازمان یافته مقرهای فرماندهی رویزیونیستی ـ بورژوایی در حزب کمونیست را به خود گرفته بود، در تضاد با پرولتاریای تحت رهبری مائو و مقرهای فرماندهی پرولتری در حزب قد علم کرد. پرولتاریا کماکان نهادهای حیاتی دولت را کنترل می کرد. این امر در خط انقلابی ای تبلور یافته بود که در سطوح بالایی حزب و دولت نقش رهبری کننده را ایفاء می کرد و کماکان در سراسر جامعه ابتکار عمل را به دست داشت. اما پرولتاریا از سوی مقرهای فرماندهی رویزیونیستی مورد تهاجم بی وقفه سیاسی ـ ایدئولوژیک قرار گرفته بود. (82)
از آنجا که بدیو تحلیل عمیق و ساختاری مائو از جامعه سوسیالیستی را به دور افکنده، نمی تواند تناقضی که خود آفریده را حل کند. او می گوید: مائو بر آن بود که دشمنان انقلاب در صفوف حزب، یک اقلیت نسبتا کوچکند. اما این حرف مائو «با توسل به چنان شیوه های انقلابی عظیمی تناقض دارد.» (83) خیر. تناقضی در کار نیست، بلکه مائو داشت دیالکتیک ماتریالیستی را به کار می بست. این «اقلیت کوچک» هسته مرکزی یک طبقه بورژوای در حال ظهور بود. انقلاب فرهنگی، زورآزمایی دو ستاد فرماندهی بود که تبلور منافع و دیدگاه دو طبقه مختلف بودند.
در عالیترین سطوح حزب (و دولت)، دو خط در حال جنگ با یکدیگر بودند که هر یک از آن ها در طبیعت متنافض نظام اجتماعی ـ اقتصادی سوسیالیسم، ریشه های مادی خود را داشت؛ و هر یک در حال بسیج پایه های اجتماعی خود در سراسر جامعه بود. این مبارزه حول این پرسش تمرکز یافت که آیا جامعه باید انقلاب را ادامه دهد و عمق بخشد، یا این که در واقع انقلاب را واژگون کند؟ این مبارزه به یک نبرد همه جانبه بر سر این که نهایتا کدام طبقه باید قدرت دولتی را در دست داشته باشد، تکامل یافت. انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریایی تبلور واقعی منافع طبقاتی و پروژه های اجتماعی مختلف و متضاد بود. انقلاب فرهنگی تقابل عینی دو راهی که پیش پای سوسیالیسم گشوده شده بود را جلوه گر می ساخت. یکی از این دو راه به سمت کمونیسم بود و دیگری رو به عقب، به سوی سرمایه داری. اگر به جای این، انقلاب فرهنگی نزاعی در صفوف یک بوروکراسی بی طبقه بود، آن وقت بدیو حق داشت از «تناقض» حرف بزند.
سرشت انقلاب فرهنگی را این واقعیت توضیح می دهد، نه رویارویی نیروهای (غیر طبقاتی) دولت خواه با نیروهای (غیر طبقاتی) ضد دولت خواهی. با این واقعیت است که می توان سبعیت رهروان سرمایه داری در این نبرد را توضیح داد. اینان نیروهای اجتماعی را بسیج کرده، به شدت بر سر آینده و برنامه ای که برای چین در سر داشتند می جنگیدند. (گاه اینان تحت عنوان محدود کردن قلمرو و نفوذ یک دولت انقلابی که «سیاست را در مقام فرماندهی قرار می داد» علیه مائو صف آرایی می کردند.) در مقابل، انقلابیون پرولتر قرار داشتند که بخش های گسترده ای از توده ها را در نبرد برای پیشروی چین در راه سوسیالیستی بسیج می کردند. این تنها راهی است که در پیوند با مبارزات انقلابی در سراسر دنیا واقعا به کمونیسم می انجامد.
بدیو در مجموعه مقالات اخیرش که تحت عنوان «معنای سارکوزی» منتشر شده، باز هم این مساله را اشتباه فهمیده است؛ خیلی اشتباه. او به ما می گوید که:
انقلاب فرهنگی دست به یک آزمون زد ["درگیر کردن سراپای حزب در جنبش توده ای با هدف احیای حزب، جلوگیری از بوروکراتیک شدن حزب، و پرتاب کردن حزب به فرایند تغییر دنیای واقعی"]. با توجه به این که تعریف معینی از دشمن ارائه نشده بود، و انقلاب فرهنگی علیه تنها رکن جامعه یعنی خود حزب کمونیست نشانه رفته بود، این انقلاب سریعا به هرج و مرج و خشونت انجامید. مائو را در این مساله نمی توان بی تقصیر دانست. او بود که اعلام کرد، "نمی دانید بورژوازی کجاست؟ بورژوازی درون حزب کمونیست است!" (84)
با این حساب، خصلت حاد انقلاب فرهنگی (یعنی همان چیزی که بدیو "هرج و مرج و خشونت" می نامد) ناشی از «تعریف نامعین» از دشمن است. اما دشمن کاملا معین تعریف شده بود: رهروان سرمایه داری در عالیترین سطوح حزب. برخلاف دیدگاه مغشوش بدیو، خود حزب دشمن نبود. حالا تقصیر از کیست؟ مائو را فقط می توان مقصر دانست که چرا یک تحلیل علمی از جامعه سوسیالیستی تدوین کرده و مسیر رهایی بخش ادامه انقلاب را گشوده است.

یک نکته معترضه کوتاه در مورد استالین: ایده الیسم بدیو در برابر ارزیابی علمی مائو

انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریایی را به هیچ وجه نمی توان به مبارزه علیه رهروان سرمایه داری صاحب قدرت خلاصه کرد. مائو نه فقط می خواست از به قدرت رسیدن دشمنان سوسیالیسم جلوگیری کند، بلکه در پی کندوکاو در خاکی بود که پیاپی رهروان سرمایه داری را در چین به بار می آورد. مائو به دقت تجربه انقلاب سوسیالیستی در اتحاد شوروی تحت رهبری استالین و صعود رویزیونیست ها به قدرت در آن کشور تحت رهبری خروشچف را مطالعه کرد. این مطالعه وسیع به فهم علمی عمیقتر مائو از ماهیت جامعه سوسیالیستی، از مبارزه طبقاتی در آن جامعه، و از ابزار و روش های درست و نادرست برای پیشبرد آن مبارزه از سوی پرولتاریا و در انطباق با منافع انقلابی اش به مثابه یک طبقه، کمک عظیمی کرد.

استالین در ضربه زدن به مخالفان تحول سوسیالیستی تردید نکرده بود. اما او از تشخیص تضادهای میان مردم از تضادهای میان مردم و دشمن عاجز ماند. این امر در ناتوانی استالین در فرق گذاشتن میان تلاش های فعالانه برای تضعیف و سرنگون کردن دولت سوسیالیستی از یک سو، و نارضایتی و مخالفت از سوی دیگر، تبلور یافت. این ناتوانی رو به فزونی گذاشت و لطمات بیش از حد به بار آورد، به ویژه زمانی که اتحاد شوروی با تهدیدهای بسیار واقعی و رشد یابنده، خاصه از جانب آلمان نازی بعد از به قدرت رسیدن هیتلر در اوایل دهه 1930روبرو شد. نه بدگمانی بود که استالین را به کنار زدن ناراضیانی وا می داشت که عدم توافق خود را با سیاست ها و حتی با سوسیالیسم بازتاب می دادند و نه حرص قدرت. علت این مساله، ناتوانی استالین در تشخیص صحیح این دو نوع کیفیتا متفاوت تضاد از یکدیگر و استفاده از روش های مختلف برای حل آن ها بود. (یعنی سرکوب و مجازات در مورد ضد انقلاب، و اقناع و مباحثه و مبارزه ایدئولوژیک برای حل تضادهای میان مردم). به علاوه، مساله ای که مورد توجه مائو قرار گرفت ناتوانی استالین بود. استالین اثبات کرد از مسلح کردن حزب و توده ها به این درک عاجز است که **چرا** رهروان سرمایه داری، دسته دسته از دل جامعه سوسیالیستی زاده می شوند و چگونه می توان سیاست ها و برنامه رهروان سرمایه داری را **تشخیص** و **شکست** داد. استالین نتوانست **شکل های بسیج توده ای** را که نقش اساسی در نبرد با رهروان سرمایه داری بازی می کنند، بیابد. او نیاز به تکوین شکل های بسیج توده ای را واقعا، یا حداقل به طور کامل، تشخیص نداد.

هر چند که بدیو به شکل خطرناکی شانه به شانه بسیاری از لیبرال ها و ضد کمونیست ها می ساید و واژه «استالینیست» را مثل یک آیه در همه آثارش تکرار می کند، اما در مورد اشتباهات واقعی ـ و جدی ـ استالین و به ویژه در مورد ریشه های این اشتباهات که مائو به طور علمی آن ها را شناسایی کرده، درک علمی بسیار ناچیزی دارد. بدیو نمی خواهد به درک نیمه کاره و ناقص استالین از ماهیت جامعه سوسیالیستی و تضادهایش بپردازد، یا به هرحال نمی پردازد. بالعکس، آن چه بدیو ارائه می کند یک تصویر کلاسیک «جرج اورولی» از یک بوروکراسی تشنه قدرت و بی چهره است که در دل توده هایی که به نامشان حکومت می کند رعب می افکند. بدیو به این تصویر، یک رنگ و لعاب «کمونیستی» زده است.

در اغلب موارد، دشمنان انقلاب که آماج استالین قرار گرفتند به حد کافی واقعی بودند، اما به واسطه دید متافیزیکی و انحرافی از جامعه سوسیالیستی (یعنی ادعای استالین مبنی بر عدم وجود طبقات متخاصم در سوسیالیسم) او قادر نبود سر منشاء این نیروها یا ابزار مبارزه با آن ها را توضیح دهد. به طور کلی، استالین آنان را به چشم نمایندگان روابط تولیدی بورژوایی کماکان باقی نگاه نمی کرد (منکر وجود چنین روابطی می شد یا آن ها را درست نمی فهمید). بلکه آنان را عامل نفوذی این یا آن قدرت سیاسی دشمن به حساب می آورد. بنابراین پیشبرد مبارزه طبقاتی به غلط یک عملیات ضد جاسوسی در نظر گرفته می شد و گاه حتی به چنین چیزی تقلیل می یافت یا در چنین قالبی تئوریزه می شد.

آلن بدیو از مائو به خاطر یافتن ابزار متفاوت مبارزه قدردانی می کند اما نمی فهمد که **چرا** مائو راهی متفاوت را انتخاب کرد. فهم بدیو از آنچه درون تضادهای جامعه سوسیالیستی وجود دارد و نه فقط برای احیای سرمایه داری بلکه برای پیشبرد انقلاب سوسیالیستی نیز پایه ای مادی ایجاد می کند، از این هم کمتر است.

شکل و راهی که مائو ساخت و پرداخت، به بیان خود وی «برانگیختن توده های وسیع بود برای این که جنبه تاریک ما را به روشنی و به شکلی همه جانبه و از پایین آشکار کنند.» (85) به علاوه، کل انقلاب فرهنگی اساسا بر این درک مائو استوار بود که چگونه انقلاب سوسیالیستی فقط می تواند با درگیر کردن توده های مردم و اتکاء به آنان برای متحول کردن شرایط مادی و خودشان پیشروی کند.

استالین به اندازه کافی نقش آگاهی، موضوعات مربوط به ایدئولوژی، نیاز به انقلاب کمونیستی، و ایجاد (به بیان مارکس) «گسست ریشه ای از ایده های سنتی» (به موازات «گسست ریشه ای از روابط سنتی مالکیت») را در نظر نمی گرفت. این گرایش قوی در استالین وجود داشت که به متحول کردن روابط مالکیت سرمایه داری، توسعه اقتصاد سوسیالیستی و تقویت موسسات دولت سوسیالیستی به مثابه شرایط لازم برای ایجاد

خلق و خوی تعاونی و همکاری متقابل می نگریست. نگاه استالین به این امر، بازتاب ماتریالیسم مکانیکی بود. مائو در پاسخ به همین مساله، ماتریالیسم دیالکتیک را تکامل داد. مائو نقش پویا و بسیار مهمی که آگاهی در فرایند انقلابی جامعه سوسیالیستی بازی می کند و راه های تقویت نیروهای بورژوایی و حتی تاثیرگذاری بر نظام مالکیت توسط ایده ها و ارزش ها و فرهنگ سنتی در این جامعه را به طریقی کاملا نوین تشخیص داد. در همین ارتباط، به اظهار نظر قدرتمند مائو در مورد انقلاب فرهنگی به سال 1967 توجه کنید: «مبارزه علیه رهروان سرمایه داری در حزب وظیفه عمده است اما هدف نیست. هدف، حل مشکل جهانبینی و ریشه کن کردن رویزیونیسم است.» (86) منظور مائو از مساله جهانبینی، ارتقاء و تعمیق درک مردم از شناخت علمی کمونیستی از واقعیت و خصوصا جامعه بشری، آگاهی و اخلاق کمونیستی، قرار دادن منافع نوع بشر و پیشرفت انقلاب جهانی پرولتری در راس امور، و کنار نهادن آگاهانه و داوطلبانه سنت ها و ایده ها و ارزش های اسارتبار جامعه طبقاتی توسط مردم است.
«تناقضی» که بدیو در اتخاذ شیوه های مبارزاتی عظیم علیه افرادی نسبتا قلیل می بیند ناشی از نادیده گرفتن بعد ایدئولوژیک انقلاب فرهنگی نیز هست. بدیو این واقعیت را نمی بیند که هر چند آماج این انقلاب عده ای قلیل بودند(یعنی به اختصار، کسانی از مقامات عالیه حزب که جامعه را به سمت سرمایه داری هدایت می کردند و تصمیم به این کار داشتند)، اما جهانبینی چیزی مربوط به کل جامعه بود و به نظر می آید که به مساله ای حاد تبدیل شده بود. (برای مثال، "لیو شائو چی" یکی از رهبران رهرو سرمایه داری در مقطع آغازین انقلاب فرهنگی، کتابی نوشت تحت عنوان "چگونه می توان یک کمونیست خوب بود" این اثر که به یک رکن آموزش حزب تبدیل شد در واقع به طور خلاصه یاد می داد که "چگونه می توان یک رویزیونیست خوب بود!")
بدیو به جای این که از مائو و تحلیلش از مبارزه طبقاتی تحت سوسیالیسم آغاز کند و جلوتر برود، به تحلیل های غیر مارکسیستی ماقبل مائو از بوروکراسی و اقتدارگرایی بازگشته است که جوهر ضدانقلابی آن فرق چندانی با جوهر تئوری «ضد تمامیت خواهی» ندارد. (هر چند که بدیو این تئوری را رسما کنار گذاشته است.)

دیکتاتوری طبقاتی یا انحصار حزبی؟

در مقاله «انقلاب فرهنگی: آخرین انقلاب؟»، بدیو «قرار 16 نکته ای» منتشره در اوت 1966 را که مراحل اولیه انقلاب فرهنگی توسط آن هدایت شد، به این شکل تشریح می کند: (این سند) «کماکان نامتجانس است... چرا که.... زمینه ساز بن بست های متعاقب جنبش در ارتباطش با مقوله حزب ـ دولت می شود.» (87) این سند به نظر بدیو نامتجانس می آید چرا که مائو گرفتار این معما شده بود که از یک طرف می خواست چنگال منگنه وار حزب را بشکند و از طرف دیگر نمی خواست فراخوان نابودی حزب و همراه با آن، نابودی دیکتاتوری پرولتاریا (یا مقوله «حزب ـ دولت» در قاموس بدیو) را بدهد. بنابراین به عقیده بدیو، انقلاب فرهنگی از همان آغاز ناقص بود.
بدیو در مقاله ای که تحت عنوان «خوانش متن قرار 16 نکته ای» نوشته است جمله ای را نقل می کند که ستایشی است از تشکل های جدید و متنوعی که توده های شورشگر **خارج از** حزب شکل داده اند. (منظور او "گروه های فرهنگی انقلابی"، کمیته های گوناگون و امثالهم است.) او این جمله را گواهی می داند بر اینکه:
گروه مائوئیستی در ماه اوت 1966 طرح نابودی انحصار سیاسی حزب را در سر می پروراند. (88)
بدیو، دمکراسی توده ای در انقلاب فرهنگی را در تضاد (خصمانه) بنیادین با **اقتدار** حزب می داند. او به واژه «انحصار»، بار اقتدار می بخشد یا «اقتدار متمرکز» را منجر به «انحصار سیاسی» می داند. در اینجا نیز، بدیو این واژه ها را به مفهومی غیر طبقاتی و غیر ماتریالیستی به کار می برد.
لازمست که کمی عقب تر برویم و به این بحث مرکزی و اغتشاش های فکری و تحریف هایی که به همراه دارد، و برخی پرسش های واقعی که با خود مطرح می کند، بیشتر بپردازیم.
یکم: در چین انقلابی یک انحصار قدرت وجود داشت. یعنی یک دیکتاتوری طبقاتی که توسط پرولتاریا و در اتحاد با اکثریت عظیم جامعه بر نیروهای کهن و نوخاسته بورژوا و استثمارگر اعمال می شد. اما این وضعیت برخلاف ادعای بدیو، به معنی «انحصار» قدرت سیاسی توسط حزب کمونیست **در برابر** توده ها نبود.
حزب کمونیست نیروی **رهبری کننده** نهادینه در جامعه بود، در حالی که توده های مردم نیروی **عمده** در امر تحول جامعه بودند که از طریق فرایند بازسازی جامعه و متحول کردن خویش، مسئولیت های بیشتری در اعمال حاکمیت بر جامعه بر دوش می گرفتند.
مثلا اگر مبارزه برای تشکیل کمون های روستایی مردم در مقطع 59 ـ 1958 را به عنوان یک نمونه تاریخی در نظر بگیریم، «انحصار حزب» که بدیو می گوید کجاست؟ دهقانان در تعاونی های پیشرفته، دست به ابتکار عمل زدند و واحدهای اقتصادی ـ اجتماعی تجربی را شکل دادند که سطوح بالاتری از کلکتیویزاسیون را نمایندگی می کرد. حزب که نقش پیشاهنگ را

بازی می کرد، این تجربه های پیشرفته را فراگیر کرد. «جهش بزرگ به پیش» از دل این خیزش اولیه بر آمد و به ایجاد نهادهای نوین قدرت در مناطق روستایی انجامید. این نهادها، توده ها را در سطوح پایه ای مسئولیت مدیریتی درگیر می کرد و امور حیاتی جامعه و دنیا را به کانون توجه آنان تبدیل می کرد.
رابطه اقتدار متمرکز با ابتکار عمل توده ای و دمکراسی توده ای یک وحدت اضداد را تشکیل می دهد، نه یک ضدیت صرف یا یک تضاد صوری بر حسب منطق بورژوایی.
آیا اقتدار متمرکز حزب می تواند به گونه ای مورد استفاده قرار بگیرد که نفس توده ها را بگیرد؟ بله. این کاملا امکان پذیر است. و شکل حاد آن را طی دوره 1966 ـ 1962 در چین شاهد بودیم. در پی «جهش بزرگ به پیش»، یک فشار فزاینده در عرصه حیات سیاسی بروز کرده بود. اگر بخواهیم از اصطلاحات بدیو استفاده کنیم، این فشار نشانگر جوانب «انحصاری کردن قدرت» بود. اما این یک نتیجه اجتناب ناپذیر یا یک ضرورت ساختاری که از پیشاهنگ کمونیستی ناشی شده باشد، نبود. این امر جلوه ای از قدرت و نفوذ فزاینده ستادهای فرماندهی رویزیونیستی درون حزب بود.
در مقطع 1966 ـ 1962 نیروهایی که تحت رهبری لیو شائو چی و دیگر رهبران رهرو سرمایه داری بودند از به هم ریختگی های ناشی از دوران «جهش بزرگ به پیش» و نیاز به برخی تعدیل ها استفاده کردند و مبارزه ای را به نفع برنامه «تعدیل» و ساختار سازی مجددی که جهت گیری سرمایه داری داشت، به راه انداختند. این برنامه که منطبق بر منافع طبقاتی بورژوایی بود می خواست مدیریت تک نفره را در کارخانه ها احیاء کند، شاخص های اجرایی اقتصاد را تغییر دهد و اهداف سود را جایگزین اهداف تولید کند، افزایش کارایی تکنولوژیک را بالاتر از هر چیز قرار دهد و امثالهم.
تاکید بر سیاست های رویزیونیستی، همراه این برنامه بود: به این معنی که تلاش کردند نظم بوروکراتیکی را تحمیل کنند که به تبعیت سفت و سخت از سلسله مراتب و غیر سیاسی کردن (مردم) متکی بود. از توده های کارگر ـ دهقان توقع داشتند که در فکر و در عمل، سر به راه باشند و برده وار حرکت کنند.
مائو به طرق مختلف کوشید که ضد این برنامه و سیاست ها حرکت کند. او «جنبش آموزش سوسیالیستی» را به راه انداخت. تلاش و تحریکی در ارتش صورت گرفت تا «روحیه ینان» یعنی خدمت به مردم، انجام انقلاب و پرداختن به مطالعه تئوری انقلابی، احیاء شود و رواج یابد.
در عمل اثبات شد که این تلاش ها برای نبرد با رهروان سرمایه داری کفایت نمی کند. انقلاب فرهنگی، شکل و روشی بود که مائو کشف کرد. (مائو اظهار داشت که من و دیگر رهبران انقلابی، به مدت چند سال سیاست های مختلف را امتحان کردیم.) یکی از اهداف مائو در جریان انقلاب فرهنگی این بود که بهترین شرایط برای توده ها ایجاد شود تا خصلت ایدئولوژیک و سیاسی رهروان سرمایه داری و برنامه آنان را بفهمند و به توده ها کمک شود که میان انقلاب واقعی با رویزیونیسم خط تمایز بکشند. انقلاب فرهنگی فضای بیسابقه ای را برای توده ها گشود تا مبارزه سیاسی و ایدئولوژیک را به پیش ببرند. انقلاب فرهنگی یک روحیه و فضای انتقادی و پرسشگرانه را رواج داد.
بدین ترتیب بود که فراخوان فعالیت هایی نظیر تهیه «روزنامه های درشت خط دیواری»، «جلسات بزرگ بحث»، «ابراز عقاید به صورت گسترده» و «مشاجره های بزرگ» داده شد و منابع عظیمی توسط دولت سوسیالیستی در اختیار توده ها قرار گرفت تا مباحثات توده ای، انتقادات توده ای و بسیج سیاسی توده ای انجام بگیرد.
با وجود این، مائو این چیزها را صرفا تدبیر یا اقداماتی موقتی در انقلاب فرهنگی نمی دانست. (خوبست اشاره کنیم که در سال 1975 حق اعتصاب وارد قانون اساسی شد.) مائو چنین حقوق و عملکردی را عناصر ضروری جامعه سالمی می دانست که سوسیالیسم می بایست باشد. و این خود گویا است که بعد از انجام کودتای ضدانقلابی 1976، رهروان سرمایه داری به سرعت این حقوق و سایر حق ها را لغو کردند و چنان عملکردهایی را به باد ناسزا گرفتند.
دوم: بدیو از این بحث می کند که طی انقلاب فرهنگی، رهبری مائوئیستی فشارها و محدودیت های غیر قابل قبولی را به توده ها تحمیل کرد و این گواهی بر «انحصار سیاسی حزب» است. او می نویسد:

> ما شاهد این هستیم که وقتی رهبری یک حزب کمونیست چیزی را صادر می کند، از طریق محدودیت های جدی که در زمینه آزادی انتقاد وجود دارد، آن حرکت انقلابی که روی کاغذ مرتبا از آن تعریف می شود را قفل می کند. (89)

بدیو به برخی از این «محدودیت ها» اشاره می کند. او از این ارزیابی ستاد فرماندهی انقلابی یاد می کند که اکثریت وسیع کادرها می توانند تغییر کنند و مبارزه باید روی شمار نسبتا اندکی از رهروان سرمایه داری در مقامات عالیه قدرت، متمرکز شود. به علاوه بدیو از ردیف شدن اصول و روش های مبارزاتی خاص در ارتباط با اجرای مبارزه سیاسی ـ ایدئولوژیک در ارتش نام می برد. بدیو این ها را مانع تراشی در راه «تحرک انقلابی» می داند.

اما این ها محدودیت هایی جابرانه و در خدمت منافع خود نبودند. بالعکس، رهبری انقلابی به یک ارزیابی علمی از اوضاع دست زد و چارچوبی را برای یک مبارزه به شدت پیچیده و پر مخاطره تدوین کرد. معنای رهبری کردن دقیقا همین است. یعنی همانگونه که مائو در فردای آغاز انقلاب فرهنگی جمعبندی کرد، رهبری کردن به نحوی که هم حاکمیت پرولتاریا حفظ شود، هم جامعه را با هدف تقویت این حاکمیت یکباره زیر و رو کند.
در اینجا باید پرده های ایده الیستی ابهامی که زاییده ذهن روشنفکر دمکرات رادیکال است و هیچ فشار و محدودیتی را بر نمی تابد را تا حدودی کنار بزنیم.
انقلاب نه یک اقدام بوالهوسانه است نه یک بازی. بدیو خیلی خوب می داند که طی انقلاب فرهنگی، گروهبندی های سیاسی متفاوتی سر بلند کردند که به مخالفت با رهنمودهای «قرار 16 نکته ای» برخاستند و علیه اش دست به سازماندهی زدند. بدیو خیلی خوب می داند که هسته مرکزی رهبری مائوئیستی (و شخص مائو) مبارزه حادی را علیه این نیروها پیش بردند. برخی از این نیروها از رهبران سرشناس گارد سرخ بودند. دیدگاه ها و مواضعی که فراخوان «سرنگونی همه کادرها» یا ختم کل بوروکراسی را می داد، و مقاماتی از «ارتش آزادیبخش خلق» که ظن رویزیونیست بودنشان می رفت را آماج قرار می داد و به تصرف مواضع قدرت در ارتش می پرداخت، بیان **خطوطی** بود که تشکل های سیاسی حول شان ایجاد می شد و نیروهای اجتماعی را بسیج می کرد. اگر چه قطعا مردم در مورد این موضوعات بحث می کردند اما این ها صرفا به آزادی بیان مربوط نمی شد. این ها خطوطی بودند با نتایج واقعی و زمینی. دقیقتر بگوییم، این ها خطوط معینی بودند که اگر مورد مخالفت قرار نمی گرفتند، نتایج فاجعه آمیزی برای انقلاب چین و انقلاب جهانی به بار می آوردند.
بگذارید به این مساله بیشتر بپردازیم. بدیو اعتراض دارد که چرا «قرار 16 نکته ای» فراخوان سرنگونی ارتش را نداده است؟ او می گوید: «یک انقلاب که قصد تغییر دولت از بالا تا پایین را دارد باید دستگاه سرکوبگرش را در هم بشکند.» (90)
بدون شک پیشبرد انقلاب فرهنگی در ارتش، به علت پیچیدگی های ناشی از پاره ای عوامل، بسیار آزار دهنده شده بود. یک عامل مشخصا این بود که لین پیائو به عنوان کسی که در ابتدای انقلاب فرهنگی با مائو متحد شد، مسئول ارتش بود. (بعدها لین پیائو با ادامه و تعمیق انقلاب فرهنگ مخالفت کرد.) ولی در عین حال که واقعیت متناقض بود، کماکان لازمست تشخیص دهیم که «ارتش آزادیبخش خلق» به طور عمده ستون دولت پرولتری محسوب می شد و پیشبرد انقلاب فرهنگی و همزمان حفظ قدرت دولتی پرولتری را امکان پذیر ساخت. که اگر چنین نمی کرد نه انقلاب فرهنگی در کار بود، نه سوسیالیسم و نه پیشروی به سوی کمونیسم. ارتش نقش مهمی در کمک به توده های انقلابی برای باز پس گرفتن قدرت سیاسی در حیطه های غصب شده بازی کرد. فراخوان بدیو برای «در هم شکستن دستگاه سرکوبگر دولت» هیچ معنایی جز فراخوان **سرنگونی دیکتاتوری پرولتاریا** ندارد. و تکرار می کنیم که این امر، **زمینه ادامه پیشروی به سوی الغای نهایی دولت را از بین خواهد برد. الغای دولت تحولی است که هر گاه شرایط مادی و ایدئولوژیکش نه فقط در چین بلکه در کل دنیا فراهم آید، انجام خواهد شد**.
در پاسخ به آلن بدیو می باید یک نکته را با تاکید و بی ابهام بگوییم: ستادهای فرماندهی انقلابی مائوئیستی به مثابه یک پیشاهنگ در قدرت عمل می کردند. این پیشاهنگ یک «انقلاب در انقلاب» بیسابقه را به راه انداخت و چارچوبی را برای این مبارزه معین کرد. این انقلاب مستلزم مخاطرات بیشمار بود. از دست دادن قدرت تنها خطر احتمالی نبود، بلکه خطر مداخله امپریالیسم آمریکا وجود داشت. در آن مقطع، آمریکا به سرعت جنگ در ویتنام را شدت بخشید و چین را تهدید به اقدام نظامی کرد. و سرانجام این که خطر حمله سوسیال امپریالیسم شوروی به چین نیز در میان بود. اتحاد شوروی از میانه دهه 1950 یعنی بعد از مرگ استالین دیگر یک کشور سوسیالیستی نبود و به مثابه یک قدرت سرمایه داری امپریالیستی سر بلند کرده بود. بله، محدودیت های اعمال شده بود. محدودیت هایی که ضروری بود. تکرار می کنیم که این یک بازی نیست.
سوال اینجاست که آیا حتی در این فضای غیر قابل تصور، راه های برای گشایش بیشتر وجود داشت؟ روشن است که در این زمینه باید تحقیق بیشتری انجام بگیرد، نکات بیشتری باید فهمیده شود، انتقادهای بیشتری مطرح شود و تعمیق یابد. اما هیچیک از این ها نافی نیازی که به یک گروه رهبری کننده در جامعه سوسیالیستی وجود دارد نیست و بر آن خط بطلان نمی کشد. سوال این نیست که آیا چنین رهبری ای مورد نیاز است یا نه. سوال اینست که این رهبری چگونه به بهترین وجه اعمال می شود.
سوم: برخلاف ادعای بدیو، مائو هیچگاه انقلاب فرهنگی را به مثابه تهاجمی بر نقش رهبری کننده و پیشاهنگ حزب کمونیست فرض نکرد. بالعکس، مائو انقلاب فرهنگی را ابزاری برای سرنگون کردن رهروان سرمایه داری و ستادهای فرماندهی آنان درون حزب، **و** همزمان ابزاری برای انقلابی کردن کل حزب می دید. یعنی انقلابی کردن کل حزب در عرصه آموزش تئوریک رهبران و بدنه حزب، در عضو گیری حزب، در رابطه حزب با توده ها منجمله انتقاد توده ای از کادرها، به نحوی که بتواند نقش ضروری پیشاهنگ خود را بازی کند. انقلاب

فرهنگی نوعی شوک ایدئولوژیک به **همه** کادرها وارد آورد و بنا به آنچه در "قرار 16 نکته ای" آمده، پرسش هایی را برای 95 درصد از آنان مطرح کرد. این ها پرسش هایی بود که به نظر مائو برای دوباره در پیش گرفتن راه سوسیالیستی می بایست پاسخ می گرفت: انقلاب کمونیستی برای چه کسی است و چه هدفی را دنبال می کند؟ و معنای خدمت به مردم، برای یک نیروی پیشاهنگ چیست؟
برخلاف عقیده بدیو، مائو محافظ نهایی (هر چند بی میل) یک بوروکراسی حزبی ـ دولتی سرکوبگر نبود. بالعکس، او برای نگهداشتن جامعه، یعنی نظام دولتی و اقتصاد و موسسات اجتماعی اش، بر جاده سوسیالیسم نبرد می کرد.
در پرتو تحلیل مائو از عوامل ساختاری تعیین کننده و محل استقرار طبقاتی بورژوازی نوخاسته، و هسته مرکزی این بورژوازی در راس ساختارهای حکومتی و اقتصادی، می توان فهمید که بدیو اشتباه می کند وقتی که می گوید مائو در پی «به راه انداختن عمل انقلابی توده ها در حاشیه های دولت دیکتاتوری بود.» بخش عظیمی از جامعه چین بسیج شده بود و موسسات بزرگ و کوچک در سراسر کشور به صحنه نبرد تبدیل شده بود. مائو توجه توده ها را به سیاست ها، برنامه ها و نیروهای طبقاتی ای که در عالیترین سطوح جامعه و دولت و حزب متمرکز شده بودند جلب کرد. او به توده ها فراخوان شرکت در مبارزاتی را داد که نتیجه اش می توانست خصلت واقعی جامعه را تعیین کند.

نتیجه گیری

با قرار گرفتن خط انقلابی مائو در فرماندهی حزب و درگیر شدن بیسابقه توده ها در مبارزه برای تعیین جهت جامعه و شرکت فزاینده آنان در نهادهای قدرت بود که اتحاد اکثریت حزب برای ادامه پیشروی انقلاب ممکن شد. زمانی که خط رویزیونیستی بعد از مرگ مائو به وسیله کودتای رویزیونیستی 1976 بر حزب حاکم شد، بسیاری از همین افراد، اگر نگوییم اغلب آنان، با این خط همراهی کردند. (91) شاید این دلیلی برای بدیو فراهم کند که انقلاب فرهنگی شکست خورد چون «حزب ـ دولت» را منحل نکرد، درست همانگونه که ارتش را منحل نکرد. و همین ارتش بود که کودتای ضد انقلابی 1976 را انجام داد. ولی مساله بالعکس است. این واقعه گواهی است بر رابطه تعیین کننده ای که بین خط رهبری کننده در عالیترین سطوح حزب و خصلت و جهت گیری جامعه و دولت برقرار است.
در واقعیت جامعه، پایه و اساسی مادی وجود دارد برای این که یک ساختار «حزبی ـ دولتی» به راه سرمایه داری خدمت کند یا به راه سوسیالیستی. هر **دو** این ها را می توان به چشم دید: از یک سو، پیشرفت های عظیمی که طی یک دهه انقلاب فرهنگی در راه ایجاد روابط نوین سوسیالیستی حاصل شد. **و** از سوی دیگر، نابودی و سوسیالیسم و توسعه سریع و وحشیانه سرمایه داری بعد از اینکه هسته مرکزی رهبری انقلابی شکست خورد و خط رهبری کننده حزب تغییر کرد و به کاملا برعکس شد. بدون شک تنها نکته مشترک میان حزب کمونیست چین تحت رهبری دن سیائو پین و ادامه دهندگان راهش با کمونیسم، عنوان این حزب است.
بدیو از نقطه نظر هدفی که دنبال می کند یعنی «تایید سیاستی که "فارغ از حزب" باشد» فقط می تواند به این نتیجه برسد که انقلابی فرهنگی «به یک شکست تمام و کمال انجامید.» اما از نقطه نظر انجام انقلاب، ما نتیجه ای خلاف این می گیریم. به عقیده ما انقلاب فرهنگی شاهدی است بر قدرت و ظرفیت انقلاب پرولتری برای متحول کردن شرایط اجتماعی. شاهدی است بر قدرت و ظرفیت مردم برای متحول کردن خویش در جریان مبارزه. انقلاب فرهنگی کماکان مهر برجسته ای است بر تارک مبارزه در راه کمونیسم. هر چند که در پاسخ به این که انقلاب فرهنگی می توانست بیش از اینها پیشروی کند کماکان چالش هایی وجود دارد. اما دقیقا بر پایه جمعبندی صحیح و علمی از این تجربه، یعنی مبنا قرار دادن خصلت عموما مثبت و دستاوردهای انقلاب فرهنگی و در عین حال، آموختن از خطاها و کمبودهای واقعی (و نه تخیلی) آن است که می توان از پس چالش ها بر آمد.
آن انقلاب فرهنگی که بدیو مدافعش است هرگز وجود نداشت؛ یا حداقل به آن شکلی که در ذهن بدیو است وجود نداشت. و از آنجا که انقلاب فرهنگی (خوشبختانه) بر مبنای معیارهای بدیو انجام نشد، از نظر وی فقط می تواند یک شکست تمام و کمال تلقی شود.
رهروان سرمایه داری نهایتا در سال 1976 پیروز شدند. اما انقلاب کبیر فرهنگی پرولتاریایی دچار یک شکست تمام و کمال نشد. این انقلاب شکست خورد و این شکست عمدتا به دلیل تناسب قوای عینی نامساعد بود. نیروهای اجتماعی ـ سیاسی سرمایه داری، در چین و در سطح دنیا قدرتمندتر بودند. منظورمان این نیست که این شکست، تنها نتیجه ممکن بود. در عین حال که عوامل بسیار قدرتمندی به ضد انقلاب کمک می کرد، و در عین حال که خط مائو به طور کلی صحیح و انقلابی بود، اما نقاط ضعفی که در ادراک و متدولوژی و جهت گیری مائو و انقلابیون کمونیست وجود داشت نیز در نحوه صف بندی نیروها به هنگام کودتای ارتجاعی موثر بود.
این موضوعات نیازمند کندوکاو و فهم بیشتر از جانب انقلابیون واقعی است. ولی آلن بدیو در روش جمعبندی اش از انقلاب فرهنگی، درک تئوریک پیشرفته ای که هدایت کننده آن انقلاب بود و پراتیک رهایی بخشی که به واسطه آن درک ممکن شد را رد می کند. رهروان

سرمایه داری توانستند انقلاب را واژگون کنند. آلن بدیو می خواهد گونه ای وارونه از انقلاب را به ما تحمیل کند. یعنی می خواهد انقلاب را در مسیری بر عکس به محدوده های مفهومی و عملی جامعه بورژوایی و مشخصا دمکراسی بورژوایی بکشاند. هر چند که بدیو احتمالا مایل است برچسب «کمونیسم» به آن بزند.

کمون شانگهای در سال 1967

از نظر بدیو، نمونه و الگوی معاصر «فرضیه کمونیستی» (یعنی آنچه که از دمکراسی توده ای "حفظ فاصله از دولت" بر می آید) در تجربه کوتاه کمون شانگهای در اوایل سال 1967 تحقق پیدا کرد. بدیو به هنگام سخنرانی در کنفرانس «ایده کمونیسم» (مارس 2009)، کمون شانگهای را همراه با مقطع 94 ـ 1792 انقلاب فرانسه، به مثابه لحظه های تعیین کننده تاریخی (یا "رخداد"ها) در سیاست های تساوی جویانه و رهایی بخش تعریف کرد.

بدیو با در نظر گرفتن کل منحنی انقلاب فرهنگی از سال 1966 تا 1976، این بحث را جلو می گذارد که «سکانس انقلابی واقعی (به معنای وجود یک طرز تفکر جدید در سیاست) را **فقط** می توان در بخش آغازین انقلاب فرهنگی (1965 تا 1968) پیدا کرد.» (93) (تاکید از ما) در قرائت بدیو، مرحله آغازین یعنی از سال 1966 تا 1968 توسط خیزش های توده ای رقم خورد که نه فقط مقامات عالیرتبه سرکوبگر در دستگاه قدرت حزبی و دولتی (یا بنا به تحلیل مائو "رهروان سرمایه داری") را سرنگون کرد بلکه طرح کلی ابزار جدید قدرت و حاکمیت را هم جلو گذاشت که می رفت نظام حزب ـ دولت را به چالش بگیرد و آن را پشت سر بگذارد.

چنین برداشتی از انقلاب فرهنگی مختص بدیو نیست. این برداشت توسط پژوهشگران مترقی امور چین نظیر «موریس مه یز نر» در قالب تعاریف جایگزینی برای انقلاب فرهنگی، فرموله شده است. جریان های مائوئیسم بین المللی به ویژه اواخر دهه 1960 در فرانسه، همین برداشت را داشتند. بعدا نیز بعضی روشنفکران مانند «شارل بتلهایم» (متخصص اقتصاد سیاسی اهل فرانسه) چنین تعریفی را از انقلاب فرهنگی ارائه کردند. به علاوه بعضی از تشکل های گارد سرخ معتقد بودند که انقلاب فرهنگی فقط در صورتی پیروز خواهد شد که به یک هجوم همه جانبه علیه همه کادرها و ساختارهای موجود قدرت تبدیل شود. آلن بدیو عناصر کلیدی این خط را زنده کرده، اعلام می کند که کمون شانگهای عالیترین شکل بیان تلاش هایی بود که از پایین برای ایجاد ساختارهایی "حفظ فاصله از دولت" در یک جامعه سوسیالیستی کاملا شکل گرفته، به عمل می آمد. اما این تلاش ها به واسطه تصمیم مائو به اعمال مجدد اقتدار حزب ـ دولت، مهار و سرکوب شد.

پس بیایید به آن مقطع تاریخی بپردازیم و ببینیم که کمون شانگهای چگونه زاده شد، اصول تشکیلاتی اش چه بود، و چرا مائو احساس کرد که این شکل مناسبی برای پیشبرد انقلاب همه جانبه در شرایط مشخص مبارزه طبقاتی در چین و در دنیا نیست. خواهیم دید که چگونه برخورد بدیو نهایتا پیچیدگی ها و مشکلات تجربه کمون را پنهان می کند و همزمان تحلیل مائو از محدودیت های شکل کمون را تحریف می کند.

برخی پیش زمینه ها

در دهه 1960، کمیته حزبی شهردار شانگهای به میدان نبرد حادی میان خط انقلابی مائو برای پیشبرد انقلاب سوسیالیستی و خط رویزیونیستی تبدیل شد. این خط رویزیونیستی که در قالب اصطلاحات مارکسیستی بیان می شد، وظایف انقلاب را اساسا چنین تعریف می کرد: توسعه سریع اقتصادی، قرار دادن تخصص در مقام فرماندهی، ساختارهای محکم کنترل سیاسی و تشکیلاتی که در آن ها پیش از هر چیز برای سر به راه و مطیع بودن کارگران ارزش قائل می شوند و به آن پاداش می دهند، و نوعی سیاست تامین اجتماعی آرام کننده برای توده ها. در عین حال که حزب در شانگهای بعضی از رهبران برجسته پرولتری انقلابی را به منصه ظهور رساند اما در ابتدای انقلاب فرهنگی ستادهای فرماندهی رویزیونیستی در حزب کمونیست چین، کمیته شهرداری شانگهای را محکم در دست گرفته بودند. شانگهای که بزرگترین مرکز شهری و صنعتی چین محسوب می شد، یک میدان نبرد و بوته آزمایش بسیار مهم برای انقلاب فرهنگی بود.

همانگونه که قبلا گفته شد، "قرار 16 نکته ای" در اوت 1966 جهت گیری پایه ای انقلاب فرهنگی را معین کرده بود. این سند با جمعبندی از چند ماه فعالیت حاد انقلابی، فراخوان انتقاد توده ای، مباحثه توده ای و بسیج توده ای را برای «سرنگون کردن آن افراد صاحب قدرتی که راه سرمایه داری در پیش گرفته اند» صادر کرد.

شانگهای شاهد نخستین «کسب قدرت» به وسعت یک شهر توسط توده های انقلابی بود. آماج عمده، دستگاه رهبری جا خوش کرده و منفور رویزیونیستی در کمیته حزبی شهرداری شانگهای بود. از اوایل ژانویه، این دستگاه رهبری رویزیونیستی زیر حملات سیاسی پیگیرانه نیروهای شورشگر قرار گرفت و سرانجام سرنگون شد. در سراسر ماه ژانویه، سطوح مختلف حکومت و دستگاه اداری شانگهای نیز سرنگون شدند. این قیام انقلابی که «توفان ژانویه» نام گرفت یک لحظه تعیین کننده و آغاز فصلی جدید در انقلاب فرهنگی بود. (94)

نیروی محرکه اولیه جنبش انقلابی در شانگهای توسط دانشجویان رادیکال (گاردهای سرخ) وارد شد. این جنبش در کارخانه ها و اجتماعات محلی گسترش یافت و به تشکیل گروه های مختلف کارگران شورشگر انجامید. سر منشاء بعضی از این گروه ها در شرایطی بود که بخش های خاصی از کارگران با آن روبرو بودند؛ مثلا وضعیت کارگران موقتی که از مناطق روستایی آمده بودند. بعضی گروه های دیگر از دل گرایش های گارد سرخی سر برآورده بودند. بعضی از تشکل های کارگری که قسم می خوردند به مائو وفادارند در واقع توسط رویزیونیست ها تحریک می شدند تا رد پای خویش را بپوشانند و پایگاه اجتماعی خود را در مواجهه با تهاجمات سیاسی ـ ایدئولوژیک فزاینده و پر طرفدار تقویت کنند.
گروه کارگری رادیکالی که در شهر رهبری را به دست داشت، «ستاد فرماندهی عمومی کارگران» بود که در نتیجه اتحاد چند تشکل شورشگر کارگری با ستاد فرماندهی انقلابی مائوئیستی در حزب پدید آمد. همین گروه بود که رهبری حزب در شهرداری را به خاطر خیانت به امر انقلاب بر کنار کرد، کارگران و بخش های گسترده ای از اهالی را برای مقابله با این رهبری بسیج کرد، و نهایتا خواست نهادهای جدید قدرت پرولتری را قویا مطرح کرد.
«تشکل های شورشگر توده ای» مرتبا از سوی رهبری رویزیونیست محلی کنار زده شده بود. بعضی بخش های کارگران رادیکال که از لجاجت و تفرعن رهبری محافظه کار کمیته حزبی شهرداری به خشم آمده بودند تصمیم گرفتند مورد خود را مستقیما با مائو در پکن مطرح کنند. آنان در روزهای 11 و 12 نوامبر تولید را متوقف کردند و حتی قطاری را تصرف کردند با این نیت که توده ها را با خود به پکن ببرند. این کار با مخالفت نیروهای انقلابی روبرو شد. بحث نیروهای انقلابی این بود که انجام هر دو کار لازم است: هم باید اقتصاد شهر را فعال نگهداشت و وظایفی را که شهر در قبال کل اقتصاد ملی به عهده دارد انجام داد، هم باید مبارزه سیاسی انقلابی را پیش برد. مهم تر اینکه، در چارچوب آن مبارزه حدت یابنده سیاسی و ایدئولوژیک و افزایش نارضایتی از رهبری شهر، پیشروترین نیروهای شورشگر شروع به تحکیم سازماندهی کردند و موفق به فهم بیشتر این نکته شدند که نیاز به قبول مسئولیت بیشتر در زمینه مدیریت اقتصاد دارند، حتی زمانی که هنوز مساله کسب قدرت اصلی در مقابل پایشان قرار دارد.
یکی از تاکتیک های اصلی محافظه کاران صاحب قدرت این بود که کوشیدند نارضایتی فزاینده کارگران را آرام کنند و بسیج رادیکال توده ها را با ارائه انواع و اقسام امتیازهای اقتصادی نظیر دستمزدهای بیشتر، پاداش ها و پرداخت خرج سفر، به کج راه بکشانند. این کارها، «باد اکونومیستی» نام گرفت. مطرح شدن بعضی از این مطالبات توسط بخش هایی از کارگران تاکیدی بود بر پیچیدگی مبارزه. اما این یک حرکت حساب شده از سوی رویزیونیست ها بود برای منحرف کردن توجه و انرژی از مباحثات بزرگ سیاسی و مبارزات سیاسی بر سر این که آیا چین در جاده سوسیالیستی باقی خواهد ماند یا نه.
انقلابیون راستینی که در میانشان «چان چون چیائو» نقش رهبری محوری را به عهده داشت، نبرد خستگی ناپذیری را به پیش بردند تا توجه کارگران را مجددا بر مسائل حیاتی پیش پای انقلاب فرهنگی، و مشخصا این پرسش حاد که کدام خط باید در فرماندهی کمیته محلی حزب قرار بگیرد، متمرکز کنند. «باد اکونومیستی» در روزهای پایانی ماه دسامبر و اوایل ماه ژانویه وزیدن گرفته بود.
در همان چند روز اول ژانویه 1967، با روشن شدن چارچوب مبارزه و انباشت قوا توسط نیروهای انقلابی، جهشی در مبارزه طبقاتی حاصل شد. روز سوم ژانویه، رادیکال ها یکی از سه روزنامه عمده شهر را تسخیر کردند. در روزهای متعاقب این واقعه، ستاد فرماندهی مرکزی کارگران پیامی خطاب به اهالی منتشر کرد که در آن اکونومیسم تقبیح شده، دعوت به اتحاد جنبش توده ای شده بود. یک میلیون نفر برای تقبیح خط رهبری سابق شهر گرد آمدند. از روز ششم ژانویه، شهردار مشروعیت و قدرتش را از دست داد. طی ده روز بعد از آن تاریخ، نیروهای شورشگر تهاجم خود را شدت بخشیدند و اداره راه آهن و بنادر را در دست گرفتند. آنان طوری عمل کردند که خللی در کارکرد تسهیلات شهری پیش نیاید. روز 15 ژانویه، شورشگران موفق به اعلام رهبری جدید شهر شدند.
«چان چون چیائو» و «وان هون ون» (رهبر ستاد فرماندهی کارگران) مسئول اصلی سازماندهی ساختارهای رهبری جدید شدند. در عین حال، ارتش آزادیبخش خلق بعدا به تحکیم قدرت «تشکل های شورشگر توده ای» کمک کرد.
در آنچه اتفاق افتاد نه محدودیتی اعمال شد و نه نقشه ای از پیش ترسیم شده وجود داشت. مائو فراخوان «بمباران مقرهای فرماندهی» رویزیونیسم در حزب کمونیست را صادر کرده بود. این خیزش شاهد اعتراضات غیر قابل تصور توده ای، رویارویی و هرج مرج، گسترش تشکل های جدید، خواسته هایی که به مقامات حزبی و اداری تحمیل می شد، ارتباط های بدیع و مبادله افکار جدید در بین بخش های مختلف مردم، حضور دانشجویان در کارخانه ها برای دامن زدن به اعتراضات، و سایر شکل های مبارزه توده ای بود. در مراحل اولیه انقلاب فرهنگی، کلاس های درس میبایست معلق و دانشگاه ها تعطیل می شد. سطح مباحثات و حدت مبارزات آن چنان بود که به اوضاعی «به هم ریخته» و خطرناک پا داد. زمانی پیش آمد که رهبر انقلابی، «چان چون چیائو» نیروها را برای جلوگیری از تصرف

یک قطار بسیج گرد. و زمانی دیگر، نیروهای محافظه کار او را در خانه اش تحت نظر قرار دادند.
مهم تر اینکه، همراه با سرنگون شدن قدرت کهنه و تاسیس قدرت نوین، پدیده های نوآورانه و عمل های تجربی در عرصه اجتماعی و نهاد سازی به ظهور رسید. روز پنجم فوریه 1967، کمون شانگهای به رهبری «چان چون چیائو» رسما اعلام موجدیت کرد.

نحوه ایجاد و اصول کمون شانگهای

همانگونه که قبلا نشان دادیم، آلن بدیو بر این عقیده است که یک سیاست رهایی بخش، نمایانگر و منسجم کننده

> ...انسانیت کاملا اصیل افرادی است که درگیر این سیاست شده اند. در اصول حاکم بر عمل این افراد و در این صحنه های عمل سیاسی، هیچ حساب و کتابی روی هیچ منافع خاصی نمی شود. آنان بر پایه یک برابری دقیق میان هر فرد با نمایندگان افراد، شکلی از آنچه نماینده توانایی دستجمعی است را ایجاد می کنند. (96)

به عقیده بدیو، کمون شانگهای این خصوصیات را تجسم می بخشید. ما این عقیده بدیو را به بوته آزمایش می گذاریم و نشان می دهیم که اولا، «انسانیت اصیل» در واقعیت، انسانیتی تقسیم شده به لحاظ طبقاتی بود. ثانیا، بین منافع مشخص و منافع عالی تر یک تضاد عینی وجود دارد که رهبری و جهت گیری را الزام آور می سازد. ثالثا، اجرای اصل «برابری دقیق میان هر فرد با نمایندگان افراد»، دقیقا یک نقطه ضعف سازمانی کمون بود که اصرار بر آن، فضای بیش از حدی در اختیار ضد انقلاب قرار داد.
بگذارید به مساله تشکیل کمون شانگهای باز گردیم.
در سال 1966 رسانه انقلابی سراسری درس هاس کمون پاریس به سال 1871 را خاطر نشان کرد: توده های انقلابی نمی توانند صرفا دستگاه دولتی کهنه را از آن خود کنند بلکه باید شکل های نوین قدرت سازمان یافته را بیافرینند. در «قرار 16 نکته ای» به نظام انتخاباتی کمون پاریس رجوع داده شده بود.
اصول راهنمای اعمال حاکمیت در قدرت نوین انقلابی کمون شانگهای چه بود؟ «قرار 16 نکته ای» بعضی نکات جهت دهنده را فراهم کرده بود: اهمیت یک نظام انتخابات عمومی برای تشکل های توده ای دائمی. این نظام انتخاباتی مبتنی بود بر لیست کاندیداهایی که توسط توده ها مطرح می شدند و مورد بررسی قرار می گرفتند، مبتنی بود انتقاد از اعضای گروه های جدید و گوناگون انقلاب فرهنگی در هر زمان، مبتنی بود بر اصل جایگزینی از طریق انتخابات یا عزل اعضا و نمایندگانی که ناتوانی شان به اثبات رسیده است.
کمون شانگهای از نمایندگان تشکل های انقلابی توده ای تشکیل شده بود که در مجموع 38 نفر می شدند. مائو سریعا از تسخیر قدرت توسط شورشگران شانگهای استقبال کرد. او تشخیص داد که کمون شانگهای معرف یک تکامل کیفی سیاسی جدید، و یک جهش عظیم در سهیم کردن توده های انقلابی در ساختار قدرت است.
آلن بدیو معتقد است که کمون شانگهای به دمکراسی بی واسطه گرایش داشت. اما این حرف دقیقی نیست.
از اینجا شروع کنیم که اولا، در کمون شانگهای یک نیروی عمده وجود داشت: ستاد فرماندهی عمومی کارگران. این تشکل و رهبری انقلابی ای که توسط «چان چون چیائو» و دیگران اعمال می شد، خط انقلابی مائو را به اجراء می گذاشت و از نتایج کار جمعبندی می کرد. ثانیا، کمون یک تشکل «هر کی، هرکی» نبود، بلکه فعالیتش بر اساس معیارهای سیاسی ای بود که چارچوب مشارکت ها و انتخابات ها را معین می ساخت. گروه های محافظه کار که همسنگر رهبری قدیمی حزب بودند، و همین طور فراکسیون ها و گروهبندی های مختلفی که نیروهای انقلابی و پیشاهنگ مبارزه را مورد حمله قرار داده بود، از شرکت در کمون منع شدند. در واقع، بعضی گروه ها بودند که خط مخالف را نمایندگی می کردند و مشروعیت کمون شانگهای را به چالش می گرفتند. گزارش هایی در دست است که نشان می دهد این گروه ها در صدد تاسیس یک کمون خلق جدید در شانگهای بودند. این بازتاب نفوذ خطی بود که بعدها به خط «همه را سرنگون کنید» مشهور شد. معنای این خط، سرنگون کردن همهم رهبران و مدیران، منجمله انقلابیونی نظیر «چان چون چیائو» بود. نیروهای نظم کهنه نیز با هدف پنهان کردن تلاش های شان برای بازگشتن به قدرت، زیر پوشش همین خط مانور می دادند.
کمون شانگهای برای پر کردن خلایی که در نتیجه سرنگونی کمیته حزب در شهرداری ایجاد شده بود، فورا اصل انتخاب مستقیم همه مقامات را به اجراء در نیاورد. اما «اصل کمون» به چند شکل کلیدی تحقق یافت:
ـ نمایندگان کارگران که کارکنان کمون را تشکیل می دادند، نه به عنوان افراد درون یک ساختار واحد بلکه دقیقا به مثابه نمایندگان تشکل های توده ای خدمت می کردند. همین تشکل های توده ای بودند که لیست های نامزدها را تهیه می کردند. این نمایندگان تابع انتقاد و بازرسی توده ای بودند و توده ها می توانستند آنان را عزل کنند.
ـ از نمایندگان انتظار می رفت که در کار تولیدی شرکت کنند تا تفاوت مقام میان آنان و اعضای عادی تشکل های توده های به حداقل برسد.

ـ در کمون شانگهای هیچ نقش و جایگاه ویژه ای به هیچیک از نیروهای سیاسی اعطا نمی شد. حزب کمونیست از هیچگونه رهبری نهادینه ای درون کمون برخوردار نبود (هر چند که، تکرار می کنیم، رهبران کمونیستی نظیر «چان چون چیائو» به لحاظ عینی یک نقش رهبری کننده معین را به عهده داشتند).
از این راه ها بود که کمون شانگهای هم خصوصیات کلیدی کمون پاریس را تجسم بخشید و هم نمایشگر یک گسست از نظام قدرت سیاسی در دوران قبل از انقلاب فرهنگی بود. مشخصه نظام قدرت سیاسی پیشین، ادغام همه ساختارهای حاکمیت در یک نظام دولتی واحد بود که حزب کمونیست در آن نقش رهبری را ایفاء می کرد. با تشکیل کمون شانگهای، کمیته قدیم حزب در شهرداری جای خود را به یک نوع نظام نمایندگی داد که به تشکل های توده ای جدید متصل بود.
این همان چیزی که در نگاه آلن بدیو، راهگشایی «سکانس آغازین» انقلاب فرهنگی جلوه می کند. به دو مفهوم: یکم، این تجربه، «اصل برابری» بدیو را با آنچه جنبش سیاسی توده ای تاسیس کرد و درون خود برقرار کرد، منطبق می کند. به قول بدیو:
برابری سیاسی چیزی نیست که ما آرزو یا نقشه اش را در سر بپرورانیم. برابری سیاسی، اعلام بودن ما در همین جا و همین حالا است، در گرماگرم لحظه. برابری سیاسی، چیزی که ما باید باشیم نیست. (79)
از نظر بدیو، کمون شانگهای اعلام چنین مفهومی از برابری بود: برابری «در همین جا و همین حالا».
دوم، آنچه کمون شانگهای را در نگاه بدیو یک رخداد تاثیر گذار از «فرضیه کمونیستی» جلوه می دهد، معرفی چیزی است که بدیو آن را جدایی از چارچوب حزب ـ دولت محسوب می کند.
تصویری که بدیو از توفان ژانویه در شانگهای ارائه می دهد در هر دو زمینه شدیدا گمراه کننده است. از یک سو، او چنین اظهار می کند که دمکراسی وسیع از پایین به راه افتاد و به یمن خصلت توده ای و برابری جویانه (غیر طبقاتی)اش **تقویت** شد. این در حالی است که خیزش و جوشش عظیم توده ای که بدون شک دمکراسی توده ای را به شکلی عمیق بروز می داد، در برگیرنده **نیروها و دستور کارهای متفاوت اجتماعی و طبقاتی** بود. بدیو درست در نقطه مقابل این جنبش توده ای ایده الیزه، یک ساختار حزبی ـ دولتی یکدست (غیر طبقاتی) را قرار می دهد که بنا به ذات عملکردها و قوای تخصصی اش، **سرکوبگر** است. ولی در واقع، مشاهده کردیم که دو خط و دو ستاد فرماندهی سیاسی و ایدئولوژیک که منافع طبقاتی متفاوتی را نمایندگی می کردند درون حزب با هم درگیرمبارزه بودند. دستور کارهایی که با هم در جنگ بودند نتایج اجتماعی بنیادین متفاوتی را به بار می آوردند و آوردند. از هر دستور کار، جهت گیری متفاوتی برای جامعه نتیجه می شد و طبقه متفاوتی در راس جامعه می نشست.

انتقادهای انقلابی مائو از کمون شانگهای و تحریف ها و ایده الیزه کردن های آلن بدیو

در همان حال که کمون شانگهای تاسیس شده بود و داشت مسئولیت های حکومتی را به عهده می گرفت، مائو و گروه انقلاب فرهنگی در پکن تحولات را از نزدیک دنبال می کرد و در مورد نقاط قوت و ضعف این نهاد جدید قدرت به مشورت می پرداخت.
آیا کمون برای دامن زدن به پیشروی بیشتر انقلاب کفایت خواهد کرد؟ آیا می تواند به مثابه الگویی برای بقیه کشور عمل کند؟ دوره، دوره ای عادی نبود بلکه مرحله ای از چرخش های بیش از پیش متلاطم و پیچیده در مبارزه طبقاتی به حساب می آمد. این مرحله نه فقط با مقاومت رویزیونیست های جا خوش کرده در قدرت رقم می خورد، بلکه با حملات برخی گروه های شورشی در درون حزب که نمی توانستند رویزیونیسم و راست گرایی را از انقلاب واقعی تمیز دهند مشخص می شد. به علاوه مائو گرایش های فراکسیونیستی معینی را در جریان انقلاب در شانگهای مشاهده کرده بود. این گرایش ها که در جریان تاسیس کمون شانگهای نیز ادامه پیدا کرده بود، توانایی متحد کردن تشکل های متعدد توده ای را با مانع روبرو می کرد. (برای نمونه، چند صد تشکل موجود در کارخانه های شانگهای مشارکتی در کمون نداشتند.)
مائو، «چان چون چیائو» را برای مشورت به پکن فرا خواند. او به بعضی مشکلات که چنین قدرت سیاسی محلی ای به همراه دارد اشاره کرد. مائو پرسشی را مطرح کرد که فقط نیمی از آن جنبه شوخی داشت. او پرسید که اگر شکل کمون به مثابه مدل و ساختار پایه ای (در محل های مختلف) به کار گرفته شود، قدرت های خارجی کدامیک از این کمون ها را به رسمیت خواهند شناخت؟ مشکل مهمتری که مائو به مثابه مشکل مرکزی بر آن انگشت گذاشت این بود که: «کمون ها زمانی که پای سرکوب ضد انقلاب به میان بیاید، بیش از حد ضعیف عمل می کنند.» (98)
بدیو در اثری که تحت عنوان «انقلاب فرهنگی: آخرین انقلاب؟» ارائه کرده از این بحث می کند که کمون شانگهای «به هیچ وجه امکان توسعه سراسری را نیافت چرا که در سطح ملی، این فقط شکل حزب بود که مجاز شمرده می شد....» (99)

اما بدیو مسلما می داند که واژه کمون در زبان فرانسوی به معنی «محل» یا «بخش» است و چشم انداز محلی کمون شانگهای همانند کمون پاریس در سال 1871، به میزان زیادی بخشی از خصلتش بود. این در واقع یکی از نقاط ضعف اصلی بود که مارکس به هنگام تحلیل از شکست کمون پاریس خاطر نشان کرد.
می توانیم این پرسش را مطرح کنیم که تحت نظام کمون ها، شکل قدرت سراسری چه خواهد بود؟ آیا ارتشی وجود خواهد داشت؟ چه کسی آن را رهبری خواهد کرد؟ جنبه دمکراسی مستقیم که شکل کمون آن را مطرح کرد، دیگر در یک نظام سراسری آن مفهوم قبلی خود را نخواهد داشت. با توجه به این که یک نظام سراسری باید کل کمون های متعدد و متفاوت را در بر بگیرد، و به واقع و بر حسب ضرورت چنین خواهد بود. (این را هم باید بگوییم که ابعاد مهم دمکراسی مستقیم، بعدا در شکل کمیته های انقلابی که جایگزین کمون شدند، حفظ شدند.)
دقیقا همین نوع عوامل بود که باعث شد مائو به این نتیجه برسد که کمون شانگهای را نمی توان تعمیم داد.
دو هفته بعد از تاسیس کمون شانگهای، شورشگران استان «هی لون جیان» مدل حکومتی متفاوتی را ارائه کردند. این مدل، کمیته انقلابی بود که از سه عنصر تشکیل می شد: 1) نمایندگان کارگران و دهقانان از تشکل های انقلابی توده ای، منجمله گاردهای سرخ؛ 2) نمایندگان ارتش آزادیبخش خلق؛ و 3) نمایندگان کادرهای حزب که مرحله پر تلاطم انقلاب فرهنگی را از سر گذرانده بودند و حول خط مائو متحد شده بودند.
مائو کمیته انقلابی را شکل مناسب تری برای گسترش جنبش انقلابی و پیشبرد مبارزه طبقاتی تحت رهبری انقلابی دید. همزمان، خصوصیات مهم مدل کمون حفظ و در کمیته های انقلابی ادغام شد. این خصوصیات، انتخابات در تشکل های توده های و شرکت کادرها در کار را شامل می شد. مائو تجربه غنی انقلاب فرهنگی را از این دیدگاه جمعبندی کرد که دستاوردهایش را نهادینه کند، شالوده ای برای تعمیق انقلاب بریزد و برای چالش های جدید در سطح جامعه و دنیا تدارک ببیند.
روز 24 فوریه کمون شانگهای منحل شد. «چان چون چیائو» در تلویزیون ظاهر شد و مشکلات و کمبودهایی که در شکل کمون موجود بود را جزء به جزء توضیح داد. موضوعات تئوریک و عملی با توده ها مطرح شد. کمیته انقلابی که جایگزین کمون شده بود توانست اکثریت بزرگ کارگران شانگهای را متحد کند، و به مشخص کردن بخش عمده فراکسیونیسم که هنوز در تشکل های انقلابی توده ای قوی بود کمک کرده، آن را برطرف کند.
بدیو به هنگام پرداختن به گذار از شکل کمون به کمیته انقلابی، نظرگاه کلاسیک چین شناسان بورژوا در مورد انقلاب فرهنگی را اتخاذ می کند. هر چه در جاده تاریخ از انقاب فرهنگی دورتر می شویم و واقعیات آن انقلاب کمتر به چشم می آیند، این نظرگاه بورژوایی بیشتر رواج می یابد. این نظرگاه یقه «محافظه کارانی» را می چسبد که مساله شان «باز گرداندن کادرهای محلی به موقعیت قبلی بعد از یک انتقاد قلابی صرف بود» و نیز «چند ده نفر رهبران مائوییست که مساله شان روشن کردن خطراتی بود که تشکل های توده های را تهدید می کرد.» بر مبنای این نظرگاه بورژوایی، «رهبران مائوییست "تسخیر قدرت" را خطر می دانستند، ترس دائمی از دشمن را دامن می زدند، و در عین حال چارچوب عمومی اعمال قدرت را که از نظر آنان حزب و فقط حزب بود، محافظت می کردند.» (100)
باز هم بدیو، یقه رهبری مائو و ستادهای فرماندهی انقلابی پرولتری در حزب را می چسبد که چرا **علیه** اعمال قدرت توسط پرولتاریا حرکت کردند. اما مساله اینست که بدیو قادر نیست رابطه متقابل رهبری انقلابی و اعمال قدرت توسط پرولتاریا را که رابطه دیالکتیکی مبتنی بر وحدت اضداد است، درک کند. انقلاب فرهنگی و آفرینش نهادهای انقلابی نوین، نظیر کمیته های انقلابی، توده های مردم و نمایندگانشان را در سطوح مختلف و در مقیاس گسترده عظیم در گیر کرد. این انقلاب، ابزار بیسابقه ای را به کار گرفت که مشارکت واقعی و عمیق توده ها را تضمین می کرد. این کار از طریق مباحثات و جدل های فوق العاده وسیع، مبارزه سیاسی ـ ایدئولوژیک ادامه دار، و مسئولیت رهبری مستقیم، جلو می رفت. (بر مبنای یک برآورد، در سال 1973 چهل هزار کارگر مواضع رهبری در کارخانه ها و سایر واحدهای کاری، و سطوح بالای نهادهای شهرداری شانگهای را به دست داشتند.)
بدیو انحلال کمون و ظهور مجدد نقش رهبری کننده حزب را یک رجعت سرکوبگرانه به حالت عادی می داند. اما در جریان انقلاب فرهنگی، حزب یک وسیله مبارزه بود و تغییرات زیادی را طی همین دوره از سر گذراند. توده ها نه فقط عمیقا درگیر سرنگون کردن نمایندگان اصلی راه سرمایه داری شده بودند بلکه از طریق پیوستن اعضای انقلابی جدید از میان جوانان و تشکل های شورشگر، به تجدید سازمان حزب و تقویت بدنه آن کمک می کردند. توده ها کمک کردند که بسیاری از کادرهای کهنه کار با تاثیر رویزیونیسم مبارزه کنند و به موضع انقلابی باز گردند. کمیته های انقلابی، عناصر نظارت توده ای را نهادینه کردند. در اینجا باید بگوییم، از آن کادرهایی که از دل آتش انتقاد توده ای در انقلاب فرهنگی عبور کردند تعداد اندکی می توانند با بدیو موافق باشند که این «یک انتقاد قلابی صرف» بود.

سرانجام، ترکیب «سه در یک» (توده ها، ارتش، حزب) به کار گرفته شد. هدف از این ترکیب ادغام نمایندگانی بود از صفوف توده ها، از قشرهای گوناگون حرفه ای و فنی و روشنفکری / فرهنگی (بر حسب موسسات توده ای مشخصی که قبلا از آن ها صحبت شد مثلا بیمارستان ها و مدارس و مجامع فرهنگی و امثالهم)، و از کادرهای حزب.
انقلابی کردن حزب در شانگهای و تاسیس ساختارهای جدید حکومتی، مشارکت و نظارت توده ای را وسعت بخشید و خط پرولتری را در موضع رهبری قرار داد. این قدرت سیاسی باز سازی شده، دیگر می توانست در سراسر کشور اعمال شود تا جامعه را بیش از پیش در همه عرصه ها به سمت آینده کمونیستی متحول کند. برای نمونه، شانگهای شروع کرد به تجربه کردن سیاست ها و عملکردهای نوین آموزشی. این کار بخشی از تلاش سراسری برای اصلاح نظام کهن آموزشی بود (که به واقع اختلاف های میان شهر و روستا را گسترش می داد و قشرهای جدیدی از نخبگان را تولید می کرد.)
کمون شانگهای یک نوآوری و تجربه عظیم در مبارزه توده های آن شهر بود. کمون بخشی از خیزش و جوششی بود که انواع و اقسام «پدیده های نوین سوسیالیستی» و آفرینش ها را به وجود آورد. بعضی از این پدیده ها نشان دادند که با پیشرفت انقلاب انطباق بیشتری دارند و بعضی نه. رهبری انقلابی از این مبارزه پیچیده آموخت و تجربه حیاتی جدید را جمعبندی کرد.

«حکم تساوی جویانه» بدیو بر تضادهای طبقاتی پرده می افکند

این حکم نمی تواند بالاتر از منافع مشخص قرار بگیرد

آلن بدیو، رد کمون شانگهای توسط مائو را خیانتی به توده ها و آفرینش شکل های حاکمیت توده ای از جانب آنان می داند. او این کار مائو را دست کشیدن از درک هایی می داند که به راه انداختن انقلاب فرهنگی را رهبری کرد. بدیو در «متاپولیتیکس» از «قرار 16 نکته ای» منتشره در ماه اوت 1966 نقل می کند که:
بگذارید توده ها در این جنبش انقلابی عظیم، خود را آموزش دهند. بگذارید که تفاوت میان عادلانه و ناعادلانه، میان راه های درست و نادرست انجام کارها را بیاموزند.
بدیو در مورد نقل قول بالا چنین اظهار نظر می کند:
و به این ترتیب، یک سیاست در صورتی که بر اصل تساوی جویانه توانایی تشخیص حق یا خیر استوار باشد به حقیقت اشاره دارد. حق و خیر شکل های بروزی هستند که فلسفه به مدد این حقیقت که جمع تواناست، درکش می کند. (101)
بله، توده ها باید به خود آموزش دهند و باید خود را از طریق مبارزه آگاهانه توده ای برای تغییر دنیا و خویش آزاد کنند. این یک تفاوت تعیین کننده است که کمونیسم را از کودتاگرایی و تروریسم و همه شکل های دیگر سیاست که مبتنی بر «منجیان منت گذار» است جدا می کند. از طرف دیگر، توده ها به یک رهبری متعهد و ژرف اندیش نیاز دارند که بر یک درک علمی از جامعه و دنیا استوار باشد تا دقیقا بتواند کنشگری هر چه آگاهانه تر توده ها را برانگیزد. این یک تفاوت تعیین کننده است که کمونیسم را از آنارشیسم و دمکراسی افراطی و شکل های گوناگون رفرمیسم جدا می کند.
مائو انقلاب فرهنگی را رهبری می کرد. این انقلاب با سطحی از مباحثات و مبارزات و تجربه کردن ها توده ای رقم می خورد که در تاریخ بیسابقه بود. از دید بدیو، مائو رهنمودهای اولیه خود مبنی بر «بگذارید توده ها خود را آموزش دهند» و اعتماد به جنبش توده ای را وارونه کرد. خیر. ما برای رهبری هر مرحله از انقلاب فرهنگی، رهنمود ارائه می کرد. این یعنی رهبری کردن به نحوی که توده ها قادر شوند آگاهانه دنیا و خویش را تغییر دهند و همچنان به سمت کمونیسم پیشروی کنند.
نتیجه گیری های مائو در مورد کمون، ناشی از درک عمیقی بود که از تضادهای بنیادین نظام سوسیالیستی، از شکاف های کماکان مهم میان رهبران و رهبری شوندگان، از ماهیت ناموزون جنبش توده ای، و از این واقعیت داشت که دمکراسی هدف نهایی نیست بلکه می باید در خدمت تحول جامعه و دنیا در راستای هدف کمونیسم باشد. بر پایه این درک بود که مائو نتیجه گرفت کمون با مرحله تکامل مبارزه طبقاتی خوانایی ندارد و نمی تواند انقلاب را به جلو براند. بالعکس، می تواند آن را به شدت آسیب پذیر کرده، به عقبگرد و شکست انقلاب منجر شود.
اینک بگذارید به دو تضاد کلیدی بپردازیم که از «اصل کمونی» حاکمیت، و اجرای بی برو و برگرد «اصل تساوی جویانه» پیش می آورد. «اصل تساوی جویانه» رکن اصلی سیاست بدیو برای کسب رهایی است.
اولا، در جامعه ای که کماکان به طبقات تقسیم شده است، کماکان شکاف عمیقی میان کار فکری و کار یدی وجود دارد، و این شکاف دائما تحت سوسیالیسم بازتولید می شود، معنی نظام انتخاب مستقیم و عزل مستقیم کلیه مقامات چیست؟
همانطور که باب آواکیان در تحلیل از کمون شانگهای بحث کرده، شما در سوسیالیسم با این وضعیت روبرو خواهید بود: افرادی که دسترسی بیشتری به ایده ها دارند و می توانند چیزها را بهتر فرموله کنند، دست بالا را خواهند داشت. حتی اگر ظاهر قضیه این باشد که در این فرایند، میدان عمل برای همگان یکسان است اما نهایتا این نیروها بر آن مسلط

خواهند شد. از سوی دیگر، آواکیان این را هم خاطر نشان می کند که شما می توانید با وضعیتی روبرو شوید که مردم توانایی لازم را برای دست و پنجه نرم کردن در قلمرو ایده ها نداشته باشند. یعنی آنقدر در این عرصه توانا نباشند که بتوانند جامعه را در مسیر سوسیالیسم نگهدارند و انقلاب را به جلو برانند. در چنین وضعیتی اگر به حاکمیت «بی واسطه» حکم داده شود، یک نتیجه اش این خواهد بود که مردم با «چه کنم، چه نکنم» به راس مسئولیت هایی پرتاب می شوند که برایش آمادگی ندارند. انقلاب از این طریق نیز می تواند به شکست بینجامد. (102)
در عین حال، آواکیان جمعبندی کرده که اجرای اصل «جان استورات میل»، امری حیاتی است. یعنی باید رقابت ایده ها به کامل ترین شکل وجود داشته باشد و کسانی که مواضعشان طرفدار ندارد بتوانند خود را ابراز کنند و با تمام توان به نفع خویش به بحث و استدلال بپردازند. و زمانی که در جریان مبارزات حاد با امواج بلند و گرداب روبرو می شویم، یعنی همان وضعیتی که در شانگهای وجود داشت، باید «پیشروی تا آخرین نقطه ممکن» را اراده کنیم. اما نکته این است که از دل همه این شرایط و در نتیجه همه این فعالیت ها، مساعدترین شرایط ممکن را برای توده ها ایجاد کنیم که توانایی و درک تقبل مسئولیت های بزرگتر در هدایت و اداره جامعه را به دست بیاورند.
این ها تضادهای چالش برانگیزی است که باید با آن ها دست و پنجه نرم کرد: شما می خواهید توده های تحتانی را به جلوی صحنه بیاورید اما نمی خواهید دست رد به سینه بقیه بخش های جامعه بزنید. بدون عنصر ضروری جوشش، منجمله آنچه که افراد از صفوف بخش های دیگر جامعه به این فرایند وارد می کنند، توده های تحتانی نمی توانند واقعا نقش تعیین کننده ای که نهایتا باید در پیشرفت انقلاب به سوی هدف رهایی بازی کنند را به صحنه بیاورند. این به معنی رهایی از شرایط مادی و ایدئولوژیکی است که «میراث» جامعه کهن بوده، سوسیالیسم را دقیقا به مثابه گذار از آن جامعه به کمونیسم مشخص می کند. این هدف فقط می تواند توسط انقلاب در مقیاس جهانی تحقق یابد، نه در یک کشور معین. یک منطقه یا یک کمون در یک کشور که جای خود دارد.
بدیو مدلی از دمکراسی را ارائه می کند که ظاهرا «بدون واسطه» ساختارها یا رهبران حزبی و دولتی است. اما این مدل، فقط باعث می شود که توده ها در ارتباط با نیروهای طبقاتی ممتاز و بورژوایی که کماکان از راه های متعدد به شکل نامتناسبی در جامعه سوسیالیستی اعمال نفوذ می کنند، دست پایین را داشته باشند. اگر توده ها بخواهند (به تعبیر مارکس) «خود را برازنده» حکمرانی بر جامعه و تغییر آن کنند، آن وقت باید نابرابری ها و تفاوت های درون جامعه سوسیالیستی را تشخیص داد و به آن ها پرداخت. این کار مستلزم نوع معینی از رهبری پیشاهنگ و نوع معینی از قدرت دولتی است.
همانطور که بالاتر نقل کردیم، بدیو چنین فرض می کند که «**سیاست با آنچه برخاسته از حقیقت است و بر اصل تساوی جویانه استوار شده، تماس حاصل می کند. یعنی اصل توانایی تشخیص آنچه بر حق یا خیر است».** یعنی مساله به همین سادگی بود که توده ها از طریق یک روش تساوی جویانه رسیدن به حقیقت (بدون واسطه سیاسی) می توانستند «بر حق و خیر را تشخیص دهند». اما این که چه چیزی «بر حق و خیر» است به دیدگاه طبقاتی بر می گردد. مثلا دن سیائو پین می گفت که استثمار اگر امر توسعه را تقویت کند خیر است. به علاوه توده ها به پیشرو و میانه و عقب افتاده تقسیم می شوند و میان آنان بر سر این که چه چیزی «بر حق و خیر» است مبارزه در خواهد گرفت.
از بدیو باید پرسید که آیا نیروهای بورژوایی و ضدانقلابی اجازه شرکت در فرایند دمکراسی «حفظ فاصله از دولت» را دارند؟ بورژوازی در استفاده از انتخابات کاملا مهارت دارد. بورژوازی این کار را با ابزاری نظیر گروه های نظر سنجی و جلب نگاه ها به موضوعات معین انجام می دهد. با این کار افکار عمومی را شکل می دهد. آواکیان خاطر نشان می کند که حتی در جاهایی که انتخاباتی در کار نیست بلکه شکل های به اصطلاح «دمکراسی مشورتی» برقرار است، افراد معین یا قشر معینی از جامعه که در فکر سازی تبحر دارند، همچنان صاحب اعتبار و قدرت خواهند بود.
ثانیا، آیا دمکراسی محلی، شبه مستقل و خودگردان، عالیترین چیزی است که مردم باید آرزویش را داشته باشند؟ اگر چنین چیزی به چارچوب اساسی سیاسی و افق ایدئولوژیک تصمیم گیری ها تبدیل شود، چگونه بر تکامل جامعه در سطحی گسترده تر (در جامعه و دنیایی که با نابرابری عمیق رقم خورده) تاثیر خواهد گذاشت؟
به یادتان می آوریم که بدیو، کمون شانگهای را از آن «رخدادهایی» می داند که «منافع خاص» را پشت سر می گذارند. او هیچ معیاری مگر «تساوی جویی»، برای این منافع غیر مشخص ارائه نمی کند. اما در دنیایی که به طبقات تقسیم شده، هیچگونه منافع غیر خاصی یا هیچگونه برابری عامی وجود ندارد.
همین امر، پرسشی را در مورد اجرای «اصل تساوی جویانه» در قبال تصمیم گیری و اعمال قدرت بر منابع مطرح می کند: چگونه می توانید عمل کنید که توسعه عالیترین منافع جامعه و نوع بشر توسط موسسات جامعه سوسیالیستی تضمین شود؟ چگونه می توانید عمل کنید که منافع خاص (به همان معنی منافع محلی و بخشی و کوتاه مدت) در ضدیت با منافع درازمدت، و منافع ملی در تضاد با منافع بین المللی، مسلط نشود؟ همانطور که

دیدیم بحث بدیو این است که سکانس های سیاسی رهایی بخش «هیچ حساب و کتابی روی هیچ منافع خاصی نمی کند» چرا که «نماینده توانایی دستجمعی بر اساس برابری دقیق هر فرد با نمایندگان افراد است». اما منافع خاص و منافع عالیتر در یک تضاد عینی با هم قرار دارند. دولت سوسیالیستی باید امر تشخیص و حل این تضاد را رهبری کند.
بگذارید مثالی از اقتصادهای سوسیالیستی، به ویژه اقتصاد سوسیالیستی چین در دوره 76 ـ 1973 ذکر کنیم.
یکی از نتایج انقلاب فرهنگی این بود که اقتصاد سوسیالیستی چین، سیاست انقلابی را در فرماندهی توسعه اقتصادی قرار داد. تلاش های آگاهانه ای برای پر کردن شکاف های میان کار فکری و کار یدی، شهر و روستا (و بین مناطقی که بیشتر یا کمتر پیشرفت کرده بودند)، و میان کارگر و دهقان انجام شد. این مستلزم هماهنگی در سطح جامعه و یک اقتصاد برنامه ریزی شده بود که توسط اولویت های سیاسی ـ ایدئولوژیک هدایت شود و بر اساس توانایی هایی که در زمینه تصمیم گیری ها و اختصاص منابع وجود داشت، کار کند.
بدین ترتیب، از اوایل دهه 1970، یک سوم از کارکنان بخش پزشکی در بزرگترین شهرهای چین مثل شانگهای، در هر مقطع زمانی به ارائه خدمات درمانی سیار در جاده ها و عمدتا در مناطق روستایی می پرداختند. به علاوه شانگهای بیش از نیم میلیون کارگر ماهر را به نواحی داخلی و فقیرتر اعزام کرد تا بقیه مناطق و قسمت ها را در تخصص خویش سهمی کنند و از آن ها نیز بیاموزند. مضاف بر این، طی سال های انقلاب فرهنگی، شانگهای فقط 10 درصد درآمد تولید شده محلی را نزد خود نگاه می داشت و بقیه را به عنوان یارانه برای تامین مخارج مناطق فقیرتر مانند «ژین جیان» و «تبت» به بودجه ملی اختصاص می داد. (103)
حالا اگر این سیاست ها و اولویت ها که به طور مرکزی تعیین شده بود، تحت عنوان سیاست تساوی جویانه مستقل به یک تصمیم محلی یعنی توافق یا وتوی کمون شانگهای واگذار می شد، چه پیش می آمد؟ آیا کارگران شانگهای «باید حرف آخر را می زدند» یعنی برای حفظ و عملا افزایش جایگاه «خاص» (یا ممتاز) خود نسبت به توده های روستایی چین مبارزه می کردند؟ یا نه، می بایست خود را در نقش نیروی پیشرویی می دیدند که به تحول کل کشور و کاهش تدریجی تفاوت شهر و روستا کمک می کند؟
واقعیت جامعه سوسیالیستی این بود که کماکان با تقسیمات مهم و در بسیاری موارد، تقسیمات عمیق طبقاتی و اجتماعی و تاثیرات ایدئولوژیک مربوط به آن مشخص می شد. این نتیجه سر بر آوردن جامعه سوسیالیستی از دل جامعه کهن است که برای مدت زمانی طولانی، گذار سوسیالیستی را رقم می زند. حل صحیح این نوع تضادها و تصمیم گیری های ضروری که از آن صحبت شد، نمی تواند نتیجه اتکاء به حرکت خودروی توده ها باشد و چنین نیز نبود. (باز هم تکرار می کنیم که توده ها در هر مقطع زمانی به پیشرو و میانی و عقب مانده تقسیم می شوند). نیاز مداوم به وجود و نقش یک حزب پیشاهنگ، خطی که در مقام رهبری قرار دارد و تصمیم گیری ها و مباحثات درون توده ها را تحت تاثیر خود قرار می دهد، کاملا به نکته بالا مربوط است. (در همین ارتباط، لازمست اشاره کنیم که بعد از کودتای ضد انقلابی سال 1976، شانگهای و بقیه مناطق ساحلی اجازه یافتند و تشویق شدند که بخش بزرگتر درآمدهای حاصله محلی را نزد خود نگهدارند تا بدین ترتیب بتوان آن ها را به «ویترین» توسعه سرمایه داری تبدیل کرد. این به عنوان راهی برای تصحیح مزاحمت های از بالا به پایین و بوروکراتیک برنامه ریزان مرکزی پیشنهاد می شد!)
نمونه هایی از بعضی مسائل بسیار مهم در دست است که به خاطر ماهیتشان نمی توانند در یک سطح محدود محلی حل شوند. حرکت خودرویی که به حال خود رها شده باشد، منجمله به شکل تصمیم گیری دمکراتیک، به ظهور مجدد نابرابری و افزایش نفوذ روابط کالایی می انجامد و نتیجه اش نهایتا عقبگرد به سرمایه داری است.
همین اصول در مورد مسئولیت بین المللی جامعه سوسیالیستی و اقتصاد سوسیالیستی نیز صادق است که باید هر تلاشی را در راستای تقویت انقلاب جهانی قرار دهند. این دلیل دیگری است بر ضرورت وجود یک رهبری دوراندیش پیشاهنگ. برای مثال، چین انقلابی برای مبارزات انقلابی در بخش های مختلف دنیا، خوراک و سایر شکل های کمک مادی می فرستاد. دولت سوسیالیستی در درجه اول باید منطقه ای پایگاهی برای انقلاب جهانی باشد. این امر باید در تار و پود جامعه سوسیالیستی بافته شده باشد: یعنی در ساختارهای اقتصادی، در نظام برنامه ریزی و اولویت ها، و در توانایی دولت سوسیالیستی که افرادی را برای پیشبرد وظایف و مسئولیت های گوناگون انترناسیونالیستی به بخش های مختلف دنیا اعزام کند. همه این کارها مستلزم هماهنگی و مکانیسم های تخصیص منابع در سطح کشوری است. این باید دیدگاهی باشد که در جامعه تبلیغ می شود. و این باید یک جبهه مرکزی در مبارزه ایدئولوژیک باشد.
این نکته را باید روشن کنیم که به طور کلی سیاست های مائو نسبت به آنچه در اتحاد شوروی هنگامی که سوسیالیستی بود، تاکید بسیار بیشتری بر ابتکار عمل محلی گذاشت و مسئولیت های مهمی را به مناطق، محلات و کمون های روستایی منتقل کرد. این ها همراه بود با ابتکار عمل هایی که برای ساده کردن ساختارهای اداری و وزارتی و برنامه ریزی مرکزی به ظهور رسید و این شامل بالا بردن کارایی کارکنان نیز می شد. (104)

با وجود این، «انتقال» مسئولیت هایی که انجام گرفت فقط **بر اساس رهبری متمرکز یک خط انقلابی** امکان پذیر بود.
اما آلن بدیو چنین نتیجه گیری می کند که: «نهایتا، به علت عدم حمایت از رادیکال ترین آزمون ها در زمینه تمرکز زدایی از دولت (یعنی کمون شانگهای در اوایل سال 1967) می بایست که نظم کهنه در بدترین شرایط مجددا برقرار شود.» (105)
همانطور که ما در ابعاد گوناگون نشان دادیم، این تاکید بدیو در ضدیت آشکار با تجربه واقعی انقلاب فرهنگی در شانگهای و کل چین قرار دارد و با درس هایی که باید از طریق جمعبندی علمی و ماتریالیستی از آن استخراج شود. همین تجربه ردیه قدرتمندی است بر نتیجه گیری های بدیو.

جمعبندی: تغییر دنیا یا در حاشیه نشستن

شکل کمون شانگهای با منافع پایه ای توده های مردم خوانایی نداشت و نمی شد آن را حفظ کرد. حداقل نمی شد آن را به مثابه چیزی حفظ کرد که توده ها از طریقش بتوانند به طور واقعی و فزاینده بر جامعه حاکم شوند. بتوانند جامعه را در جهت غلبه بر جدایی بزرگی که میان کار فکری و کار یدی وجود دارد و سایر تقسیمات اجتماعی که در برگیرنده عناصر یا بذر آنتاگونیسم طبقاتی و استثمار و ستم است، هدایت کنند. کمون شانگهای از مرحله تکامل انقلاب در چین و کل دنیا جلو زده بود.
مدیریت و متحول کردن جامعه در یک مسیر انقلابی به وسیله کمون ها یا شبکه ای از کمون ها ناممکن است. حداقل در مرحله ای که جوامع سوسیالیستی به آن رسیدند، یا در هر جامعه سوسیالیستی ای که تمایزات طبقاتی و تقسیمات اجتماعی مربوط به آن کماکان یک پدیده اجتماعی قابل توجه را تشکیل می دهند، این امر ناممکن است. نمونه هایی که از اقتصادهای سوسیالیستی ارائه کردیم فقط جلوه ای از این مساله است. اصولی که در اینجا از آن بحث شد در مورد موضوعات زیر هم کارکرد دارد: آموزش، سیاست، جنبش هایی که هدف از آن ها آوردن توده ها به جایگاه اداره واقعی قدرت است، و مبارزاتی که علیه نژادپرستی و مردسالاری به راه می افتد.
همانطور که در فصل پیشین بحث کردیم، به موازات پیشبرد تحول انقلابی در خود جامعه سوسیالیستی، ضروری است که دولت سوسیالیستی قادر به ایستادگی در برابر امپریالیسم باشد و بتواند از حملات همه جانبه دولت های امپریالیستی و ارتجاعی علیه خود جلوگیری کند. یا اگر با چنین حملاتی روبرو شد بتواند آن ها را شکست دهد، و همزمان به پیشرفت انقلاب جهانی نیرو و کمک برساند.
این ها درس های مهم انقلاب فرهنگی و تجربه کمون شانگهای است.
اما هیچ تحلیل جدی از انقلاب فرهنگی نمی تواند این واقعیت را نادیده بگیرد که کمیته های انقلابی برآمده از دل آن انقلاب نیز نهایتا نتوانستند در برابر تهاجم رهروان سرمایه داری ایستادگی کنند. این هم درس دیگری از انقلاب فرهنگی است: هیچ ساختار یا شکل سیاسی وجود ندارد که ذاتا در برابر انحطاط بورژوایی نفوذ ناپذیر باشد. شکل کمون، کمیته انقلابی و پیشاهنگ کمونیستی، همگی می توانند به ابزار سرکوب تحت روابط تولیدی و اجتماعی بورژوایی تبدیل شوند.
از یک سو، یک رفتار علمی در قبال این مساله عمدتا بر محور خط سیاسی و ایدئولوژیکی می چرخد که در جایگاه رهبری ساختارها، نهادها، واحد های پایه ای و از همه تعیین کننده تر، رهبری عالیترین سطوح جامعه قرار دارد. از سوی دیگر، به شکل هایی مربوط می شود که با مرحله تکامل فرایند انقلابی خوانایی دارند و به بهترین وجه به ادامه و پیشرفت این فرایند خدمت می کنند. همه شکل ها به وظیفه حفظ قدرت در دست توده ها، قادر ساختن آنان به پیشبرد فرایند تحول در زیربنای اقتصادی جامعه، در همه روابط و موسسات اجتماعی و سیاسی، در فرهنگ و شیوه های تفکر در میان مردم، و به پیشرفت انقلاب جهانی، به یک اندازه خدمت نمی کنند.
ما به استقبال خطر در عرصه ای پر چالش می شتابیم. این ها از آن نوع موضوعاتی نیست که بدیو آمادگی دست و پنجه نرم کردن جدی با آن را داشته باشد. چرا که دیدگاه و روش بدیو، علمی و ماتریالیستی دیالکتیکی نیست. چرا که رفتار وی به کار بستن چنین دیدگاه و روشی برای تحلیل از تضادهای واقعی که در راه و جهت هدف کمونیسم با آن ها مواجه است و باید تغییرشان دهد نیست. بار دیگر می گوییم که معنی کمونیسم، تحقق «چهار کلیت» است و نه بعضی مقولات بی شکل مانند «برابری» که از هر گونه محتوای اجتماعی و طبقاتی واقعی خالی شده است. بنابراین اگر چه بدیو ممکنست فکر کند که مدافع جوانبی از مائو و انقلاب فرهنگی است، اما قلب و جوهر آنچه لازمست از آن دفاع شود و به آن تکیه شود را گم کرده یا بد فهمیده است. بدیو از نظر عینی در پی دفن قلب و جوهر مائو و انقلاب فرهنگی است.
شاید خیال آدم با این توضیح ساده دلانه راحت شود که «وفاداری» به کمون شانگهای از احیای سرمایه داری در چین جلوگیری می کرد و راه اجرای سیاست رهایی بخش همین بود؛ چنان که بدیو ظاهرا با این توضیح خیالش را راحت کرده است. اما چنین جمعبندی سطحی و دروغینی، هیچ نشانه راهنمایی برای نسل های امروز و فردا بر جای نمی گذارد تا بتوانند از آن برای ترسیم راه انقلاب یعنی تغییر واقعی جامعه و دنیا استفاده کنند. توضیح

مورد قبول بدیو، جوهر سیاستی است که برای در حاشیه نشستن طراحی شده است و در حاشیه جای دارد.

فصل پنجم

یک سیاست رهایی بخش دروغین: آشتی دادن دولت در حین انتظار منفعلانه برای «رخداد»

آلن بدیو در اثرش که عنوان «منطق های دنیاها»، اظهاریه زیر را در مورد نتیجه گیری های فلسفی ـ استراتژیکی که به آن ها رسیده، جلو می گذارد:

«فقط امروز که یک طرز تفکر جدید در مورد سیاست، امکان فکری و عملی قرار دادن خود در موقعیتی را فراهم کرده که بتوان از دل **سیاستی که در آن قدرت دولتی نه یک هدف است و نه یک معیار** به عمل اندیشید، [سیاست رهایی بخش] به لحاظ فلسفی قابل ساختن است.» (106) (تاکید از ما)

مفهوم سیاسی و ایدئولوژیک این «طرز تفکر جدید» برای به اصطلاح سیاست رهایی بخش، مشخصا در کشورهای امپریالیستی، چیست؟ در این فصل، به بررسی نسخه هایی می پردازیم که بدیو برای سیاست در کشورهای پیشرفته سرمایه داری طی «دوره های عادی» (که با ثبات نسبی مشخص می شود) و طی دوره هایی که کمتر پیش می آید (و با بحران و تشنج و خیزش رقم می خورد) می پیچد.

«سیاست حفظ فاصله از دولت»

یا درونی کردن دستورهای قدرت بورژوایی

نوعی که بدیو از «سیاست حفظ فاصله از دولت» صحبت می کند نشان می دهد که دارد خط شبه مارکسیستی اش را کنار می گذارد. حالا ما به چیزی رسیده ایم که بدیو آن را تحت عنوان یک «سیاست بدون حزب» توصیف می کند و «راه سیاسی» منسجمی است که «این بار کاملا ابتکاری است، هیچ رجوعی به هیچ نوع دولتی نمی دهد... و منحصرا با تجربه های فکری و عملی ای سنجیده می شود که ما قادر به انجامشان هستیم.»

نیروی محرکه این سیاست را که سرا پا آغشته به نظرات روسویی در باب برابری و «اراده عمومی» است، این باور بدیو تشکیل می دهد که در جامعه معاصر، خاصه در کشورهای امپریالیستی، انجام انقلاب و کسب قدرت ممکن نیست. او صریحا اظهار می کند که:

«الگوی حزب متمرکز، شکل جدیدی از قدرت را ممکن کرد که چیزی جز قدرت خود حزب نبود. اینک ما در جایی قرار داریم که من آن را "حفظ فاصله از دولت" می نامم. علت این امر در درجه اول این است که قدرت دیگر یک مساله "فوری" نیست. امروز در هیچ جا "کسب قدرت" به مفهوم قیامی اش، ممکن به نظر نمی رسد.» (107)

اولین چیزی که در اظهاریه بالا مشاهده می کنیم چیست؟ بدیو نقطه شروع استدلال خود را امکان ناپذیر بودن کسب انقلابی قدرت قرار داده، اما هیچ تحلیل اساسی برای این حکم خود ارائه نمی دهد. (بدیو در چارچوب این بحث عام، یعنی بیان این که قدرت دیگر یک مساله «فوری» نیست، دقیقا در مورد امکان انقلاب کردن و گرهگاه کنونی در هر کشور معینی نظر می دهد.) شاید بدیو فکر می کند که تغییرات کیفی در ساختار طبقاتی، پایگاه اجتماعی برای انقلاب کردن را از میان برده است. شاید فکر می کند که سرمایه داری اثبات کرده که به لحاظ مادی و ایدئولوژیک شکست ناپذیر است. شاید هم صاف و ساده، ارتش های ارتجاعی را قوی تر از آن می پندارد که بتوان شکست شان داد. بنابراین هیچ دورنمایی برای کسب انقلابی قدرت نمی بیند. اما بدیو چنین تحلیل هایی را ارائه نکرده است.

به علاوه، بدیو از این ایده شروع می کند که قدرت دولتی چیزی نامطلوب است. یعنی یک گام، یا یک وسیله ضروری برای رها کردن نوع بشر نیست. بنابراین چندان جای تعجب ندارد اگر بدیو تصمیم بگیرد از تضادهای مربوط به مشکلات و پیچیدگی های واقعی که انجام انقلاب به همراه دارد «پایش را بیرون بکشد.» مشکلات و پیچیدگی های کسب قدرت، این پرسش را هم شامل می شود که چگونه می توان با نیروی سرکوبگر خشن و قوای نظامی امپریالیست ها مقابله کرد؟ یعنی انقلابی را به انجام رساند که وجود این مشکلات عمیق و وظیفه مقابله و غلبه بر آن ها، چیزی از ضرورتش نمی کاهد. اما کمونیست هایی هم هستند که پیگیرانه فرصت ها و راه های کسب انقلاب قدرت در دنیای امروز، منجمله در کشورهای پیشرفته سرمایه داری را جست و جو می کنند. شرایط این دسته از کشورها، رویکردهای نوینی را می طلبد که در جوانب مهمی با مدل انقلاب 1917 روسیه تفاوت دارد.

حالا ببینیم که بدیو چگونه سیاست «حفظ فاصله از دولت» را معنی می کند. این سیاست مبتنی به چیزی است که بدیو آن را «کاستن» از دولت می نامد تا تفاوتش با «نابودی» دولت معلوم شود:

(کاهش) دیگر به قوانین مسلط بر واقعیت سیاسی یک وضعیت بستگی ندارد. هر چند که کاهش را نمی توان به نابودی آن قوانین تقلیل داد. کاهش ممکنست قوانین وضعیت را دست نخورده باقی بگذارد. کاری که کاهش انجام می دهد ایجاد یک نقطه خودمختار است. کاهش یک نفی است، اما نمی توان آن را با جنبه دقیقا نابود کننده نفی مشخص کرد.... ما به یک "کاهش آغازگر» نیاز داریم که بتواند یک فضای جدید استقلال و خودمختاری نسبت به قوانین مسلط بر وضعیت را ایجاد کند. (108)
جوهر سیاست «کاهشی» در چارچوب «حفظ فاصله از دولت»، ریشه در یک «استقلال و خودمختاری» دارد و «سیاست کاهشی برخلاف شکل قیامگر حزب، دیگر مستقیما **نابود کننده، آنتاگونیستی یا نظامی** نیست.» (109) (تاکید از ما) در عین حال، این سیاست مدعی است که از سلطه و نفوذ دولت آزاد است. چرا که خود را از مشارکت در آنچه بدیو نامش را پارلمانتاریسم سرمایه دارانه دولت بورژوایی می گذارد، «کاسته» است. بدیو در این چارچوب مفهومی، مدلی از سیاست برای کشورهای پیشرفته سرمایه داری ارائه می کند که ظاهرا در تشکل «**ارگانیزاسیون پلیتیک**» (با آلن بدیو به عنوان یکی از چهره های هدایت کننده اش) تحقق یافته است.
ولی همانطور که خواهیم دید، چارچوب آنچه بدیو تحت عنوان «حفظ فاصله از دولت» فرموله می کند خیلی محدود است. مسیر سیاسی ای که بدیو در پیش گرفته، او را از طریقی تازه به دولت نزدیک کرده است. بدیو اینک برای دولت بورژوایی «نسخه های» رفرمیستی صادر می کند (در عین حال، همچنان از مشارکت در دستگاه انتخاباتی ـ پارلمانی اجتناب می کند.)

یک بار دیگر، خط مساله بدیو نیست

چه نوعی از «استقلال و خودمختاری»؟

بدیو چند نمونه از مبارزات و اوضاعی را ارائه می کند که به نظرش جوانب پایه ای مدل سیاسی «حفظ فاصله از دولت» را تصویر می کنند. نمونه های تاریخی اخیرش به قیام دهقانی چیاپاس (مکزیک)، جنبش کارگری همبستگی (لهستان) و حزب الله (لبنان) اشاره دارد.
مشخص است که هیچ یک از این نمونه ها، مبارزه رهایی بخشی که توسط ایدئولوژی رهایی بخش رهبری شود، نیست. باز هم می بینیم که ایدئولوژی و دیدگاه جای بسیار کوچکی در متدولوژی فرمالیستی بدیو دارند. کوره راه هایی که این جنبش ها در پیش گرفته اند و ممکنست «حفظ فاصله از دولت» یا عمل کردن بر اساس «استقلال و خودمختاری» تلقی شود، تاب ایستادگی در برابر واقعیات اجتماعی را ندارد. خصلت اساسا خیالبافانه و فقر اندیشه بدیو دارد آشکار می شود.
ـ «جنبش همبستگی» ربط داشت به مقاومت بر حق و مردمی کارگران لهستان در دهه 1980علیه رژیم رویزیونیستی و سرمایه داری دولتی. اما «همبستگی» مخلوطی از سیاست های سوسیال رفرمیستی و سرمایه دارانه رایج در غرب، و انباشته از تاثیرات ارتجاعی کلیسا بود. این جریان که تماس های نزدیکی با نیروهای امپریالیستی غرب داشت، به یکی از اجزاء تعیین کننده در نظام دولتی بازسازی شده ارتجاعی در لهستان دهه 1990 تبدیل شد.
ـ حزب الله هیچ جنبه ترقیخواهانه ای ندارد. این جریان نماینده روابطی است که به لحاظ تاریخی منسوخ اند. منجمله روابطی که از آن بوی تعفن فئودالیسم به مشام می رسد و در دیدگاهشان نسبت به زنان تبلور یافته است. (110) حفظ فاصله حزب الله از دولت، موسسات تامین اجتماعی و سیاسی اش، در واقع نوعی همزیستی با دولت لبنان است. (عملکرد اجرایی حزب الله درون همین دولت صورت می گیرد.) به علاوه، این وضع و این نظم با حمایت و پشتیبانی قدرت های دولتی منطقه (قدرت های مرتجع)، و مشخصا ایران و سوریه امکان پذیر شده است.
ـ جنبش چیاپاس در ابتدا امید به تغییر ریشه ای در زمینه ارضی و چالش انقلابی در برابر رژیم منفور مکزیک و سلطه امپریالیسم یانکی را برانگیخت. اما این جنبش در مواجهه با قدرت سرکوبگر دولت ارتجاعی مکزیک و لعن و نفرین هایی که قاعدتا نثار مبارزه انقلابی برای کسب قدرت می شود، به یک محدودیت معین رسیده است. این جنبش به نوعی **همزیستی** ضمنی با دولت مکزیک کشانده شده است. جنبش چیاپاس به نوعی فعالیت تبدیل شده که حد و مرزهایش را قدرت دولتی موجود تعیین می کند و عجز این جنبش از به اجراء گذاشتن هر گونه تحول اساسی یا عمیق اقتصادی و اجتماعی.
البته در لحظات گرهگاهی نظیر خیزش های توده ای و بحران های انقلابی، امکان شکل دهی به فضای رقابتی در درون جامعه بورژوایی ایجاد می شود که به سیاست (به قول بدیو) واقعا قیامگرانه خدمت می کند . نمونه این را در شوراهای روسیه دیدیم. این همان سیاستی است که بدیو آن را رد کرده است. حرف او چیز دیگری است. او از «نقطه خودمختاری» درون جوامعی صحبت می کند که تحت حاکمیت قدرت دولتی ارتجاعی قرار دارند. در حرف های بدیو دورنمای کسب انقلابی قدرت، غایب است.

مشکل ریشه ای در جهت گیری سیاسی بدیو که در قالب «استقلال و خودمختاری» پایدار از دولت بورژوایی بیان می شود، ناتوانی در درک وحدت قوام یافته جامعه بورژوا سرمایه داری و راه هایی است که دولت بورژوایی نفوذش را به کل جامعه اعمال می کند. منظور اینست که مناسبات قدرت طبقاتی بورژوایی و مناسبات اقتصادی بورژوایی، و تاثیرات ایدئولوژیکی که منطبق بر این مناسبات است، در سراسر فضا (یا "فضاهای") جامعه سرمایه داری پخش می شود.
بدیو در مورد "آفرینش یک فضای خودمختار در کارخانه ها" نوشته است که "هدف از آن... نه کسب قدرت، نه نشاندن چیزی به جای قدرت موجود، بلکه مجبور کردن دولت به ابداع روابط جدیدی با کارگران است." اما بدیو چه نوعی از «روابط جدید» را تصور می کند؟
از یک سو، امکان برپایی یک شیوه تولیدی آلترناتیو در **درون** جامعه سرمایه داری وجود ندارد. منظورمان شیوه ای تولیدی است که بر استثمار کار مزدی نقطه پایان بگذارد و یک اقتصاد برنامه ریزی شده را بر اساس نیاز اجتماعی ایجاد کند (یعنی همان چیزی که بدیو گاه به گاه بر آن مهر تایید می نهد). سوسیالیسم به واقع، تنها آلترناتیو سرمایه داری است. اما سوسیالیسم تنها می تواند بر اساس اجتماعی کردن مالکیت ابزار تولید و نقش رهبری کننده و هماهنگ کننده یک قدرت دولتی نوین برقرار شود، توسعه یابد و عملکردی منظم و ادامه دار داشته باشد.
از سوی دیگر، هرگونه سیاست متحول کننده واقعی در تقابل و تخاصم با دولت بورژوایی موجود قرار می گیرد. اظهاریه مشهور و تحریک کننده مائو در مورد کمون پاریس، کاملا با این بحث خوانایی دارد: «اگر کمون پاریس شکست نمی خورد و به پیروزی می رسید، آنگاه به عقیده من، تا حالا دیگر به یک کمون بورژوایی تبدیل شده بود. به این علت که برای بورژوازی فرانسه امکان نداشت به طبقه کارگر اجازه برخورداری از این همه قدرت سیاسی بدهد.»
بدیو می تواند طرفدار بعضی «فضاها» در درون نظام و قدرت دولتی موجود باشد و حتی چنین فضاهایی را بیابد، چرا که سیاست برابری بدیو یک سیاست متحول کننده نیست. این سیاست با روابط بورژوایی تضاد آشتی ناپذیر بنیادین ندارد.
در مورد نظراتی که پیرامون «تعاونی های کارگری» در درون جامعه سرمایه داری مطرح می شود (و در دورنماهایی که افرادی نظیر "نائومی کلاین" در سر دارند نیز بازتاب می یابد) باید بگوییم هر یک از این پایگاه ها در فعل و انفعال با اقتصاد سرمایه داری حاکم بر جامعه و اقتصاد جهانی امپریالیستی خواهد بود. آن ها نمی توانند خود را از روابط کالایی که دور تا دورشان گرفته، آزاد کنند. این را می توان در سطح نیازهای مربوط به تهیه مواد اولیه و انجام مبادلات دید، یا به شکل فشارهای ناشی از رقابت، و نیز تاثیرات ایدئولوژیک (یعنی پایان آمدن افق دید، تا آنجا که فکر روی تولید در واحد "من و یا ما" متمرکز شود). بدیو، اقتصاد را از سیاست و فضاهای خودمختارش «می کاهد».
نیروی سرکوبگر دولت بورژوایی، یعنی قوای مربوط به حفظ نظم، تجسس و تنبیه، به تمامی مناطق جامعه مدرن بورژوایی دسترسی دارند. به علاوه، نفوذ فراگیر ایدئولوژی بورژوایی، شکل دهی به افکار عمومی، اعمال کنترل بر ابزار اشاعه ایده ها، همگی بخشی از بافت جامعه بورژوایی هستند.
آیا منظور از این حرف ها اینست که هرگونه مقاومتی بی ثمر است، یا ساختن یک جنبش انقلابی در جامعه بورژوایی ناممکن است؟ خیر. بدون شک خیر. اما مقاومت یعنی مبارزه کردن. و فضاهای مقاومت که هم امکان پذیر **است** و هم مطلوب، با قوای سرکوبگر جامعه بورژوایی سر شاخ خواهد شد. هر جنبش انقلابی باید با تشخیص کامل آنتاگونیسم بنیادین خود با دولت حاکم ساخته و پرداخته شود. چنین جنبشی، مشخصا در کشورهای مدرن سرمایه داری، نمی تواند بی هدف کار کند. بلکه باید با دورنمای انباشت قوا برای شرکت در مبارزه بر سر قدرت فعالیت کند. وقتی که جامعه با بحران و خیزش اجتماعی به لرزه درآمده باشد، زمان چنین مبارزه ای است.
ابتکار عمل سیاسی ای که باید در جامعه بورژوایی شکل بگیرد، فعالیت برای آماده کردن اذهان و سازماندهی نیروها برای انقلاب است. ما با خودمختاری نسبی در عرصه ایدئولوژیک روبروییم. یعنی در این عرصه، اگر چه ایده های بورژوایی مسلط هستند اما ایده های مخالفت به رقابت بر می خیزند و جامعه را تحت تاثیر قرار می دهند. فعالیت انقلابی یک بعد ایدئولوژیک بسیار مهم دارد و ایدئولوژی کمونیستی باید قدرتمند و خلاقانه تبلیغ و فراگیر شود. اما این ابتکار عمل در جریان مبارزه و مقابله درون جامعه و حاکمیت بورژوایی شکل خواهد گرفت، نه با یک فاصله خیالی از دولت.
با این حساب چگونه می توان «با حفظ فاصله از دولت» عمل کنیم طوری که به نوعی اپوزیسیون دولت باشیم... اما در تضاد آشتی ناپذیر با دولت نباشیم؟ با توجه به نیروی سرکوبگر دولت بورژوایی چطور چنین چیزی ممکن است؟ این سیاست خودمختار فقط می تواند سیاستی باشد که برای بازی در چارچوب قوانین نظم موجود و در ارتباط با عوامل ثابت این نظم، حساب و کتاب کرده است. در غیر این صورت، باعث عکس العمل و اعمال فشار و محدودیت بر چنین فضاهایی خواهد شد. حفظ نوعی فاصله غیر خصمانه با دولت (و در این وضعیت باقی ماندن) مستلزم اعمال محدودیت به دست خود برای خود است. یعنی به نوعی درونی کردن دستورهای قدرت بورژوایی.

بدیو نسبت به این نوع تضادها که ما تشخیص داده ایم، و اینکه چگونه همین تضادها مانع پیشبرد یک سیاست ادامه دار می شوند، آنقدر هم بی توجه نیست. او پشت این نظریه پناه می گیرد که موجودیت چنین سیاستی به شکل ایده و محرک ذهنی است. این نظریه با دیدگاه بدیو در مورد برابری به مثابه تعهد ذهنی، همخوانی دارد:

مسلما "عمل کردن" به سیاست هم هست، اما آنچه به شکل فوری با آن روبروییم تجربه ناب و ساده یک اندیشه، و جایگزین کردن آن، است. غیر از این، قابل تشخیص نیست. (112)

پرسش محوری اینست که چگونه یک سیاست حقیقتا رهایی بخش و متحول کننده می تواند پیش برود و تحقق بیابد، بی آنکه جهت گیری استراتژیک نابودی این روابط «مسلط» موجود باشد؟ چگونه فرایند «کاهش» که این «فاصله» از دولت، این نقاط و فضاهای «خودمختار»، را به وجود می آورد می تواند رهایی بخش باشد وقتی که آلن بدیو صحبت از دست نخورده گذاشتن روابط ارتجاعی می کند؟

مبنای آزادی، شناخت ضرورت و تغییر آن است. آزادی را باید از طریق مبارزه، از دل ضرورت بیرون کشید. به همین دلیل عینی است که بدون مخالفت با نیروها و روابط مادی ارتجاعی و نهایتا شکست دادن و الغای آن ها، امر رهایی به هیچ وجه تحقق نخواهد یافت. آلن بدیو آرزوی دور زدن همه این ها را دارد.

سیاست رهایی واقعی، سیاست مقابله با کل واقعیت اجتماعی و متحول کردن آن است. یعنی باید با کل روابط ستمکارانه و استثمارگرانه جامعه به مصاف برخاست و آن را دگرگون کرد، نه اینکه خود را از آن واقعیت اجتماعی «کاهش داد» و به لحاظ ایدئولوژیک در همزیستی اساسی با جامعه بورژوایی، در پایگاه های امن «خودمختاری و استقلال» پناه گرفت.

مناطق پایگاهی مائوئیستی و شوراها:

«حفظ فاصله از دولت» یا جهت گیری به سوی قدرت نوین دولتی؟

بدیو تلاش کرده با استفاده از فیلتر «سیاست حفظ فاصله از دولت»، تفسیری از تجربه مناطق پایگاهی در چین قبل از سال 1949 و از شوراهای روسیه قبلا از اکتبر 1917 ارائه کند، تا برای بحث خود پشتوانه ای ایجاد کند. او مساله را چنین توضیح می دهد:

«منطق تساوی جویانه تنها زمانی می تواند آغاز شود که دولت شکل گرفته باشد، و با حفظ فاصله از آن، سنجیده شده باشد.... ضروری است که فعالیت **به طور محلی**، در شکافی که میان سیاست و دولت ایجاد شده، انجام شود... چنین بود که یک سیاست مائوئیستی توانست با انقلاب ارضی در مناطق آزاد شده (که دور از دسترس ارتش های ارتجاعی بود) تجربه شود. یا یک سیاست بلشویکی توانست باعث انتقال قسمی عملکردهای معینی که با دولت معنی می شد به دست شوراها شود، حداقل در لحظاتی که شوراها توان به عهده گرفتن این کارها را داشتند.... فعالیت برای تولید برابری تحت شرایط آزادی اندیشه و یا آزادی عمل، در وضع ثابت قدرت دولت گرا رخنه ایجاد کرد.» (113) (تاکید در اصل)

«... اما لحظه آزادی در سیاست چیست؟ **زمانی است که نسبت به دولت حفظ فاصله می شود.....** دو مثال ما یک نشانه را با دو نام خاص متفاوت به نمایش می گذارد: "شوراها" طی انقلاب بلشویکی و "مناطق آزاد شده" طی فرایند مائوئیستی. اما دمکراسی در گذشته نام های متعددی به خود گرفته بود. در حال حاضر نیز اسامی خود را پیدا می کند (برای مثال: مجمع "سیاست سازماندهی" و کلکتیو کارگران مهاجر غیر قانونی ساکن خوابگاه ها). و در آینده به نام های دیگری بیان خواهد شد.» (114) (تاکید از ما)

بدیو تجربه تاریخی مناطق پایگاهی مائوئیستی و شوراها را تحریف می کند تا بتواند این رویدادهای رهایی بخش واقعی را در قالب طرح خود بگنجاند.

اساسا، مساله مناطق پایگاهی مائوئیستی در دهه های 1930 و 1940 و شوراها در روسیه، **قدرت سیاسی** بود. یعنی این مساله که کدام طبقه انحصار قوای مسلح مشروع را در دست دارد. یعنی این مساله نشاندن قدرت دولتی پرولتری به جای قدرت دولتی ارتجاعی. مضافا، **رهبری پیشاهنگ کمونیست**، یعنی حزب کمونیست چین به رهبری مائو و بلشویک ها به رهبری لنین، نقشی حیاتی در برپایی این شکل های قدرت بازی کردند. جوهر اساسی این شکل ها، «حزب ـ دولت» بود. آلن بدیو این حقیقت اساسی را محو کرده است.

«مناطق پایگاهی مائوئیستی»، مناطق «آزاد شده» بودند. یعنی ارتش های ارتجاعی از آنجا بیرون رانده شده، جای آنها را قدرت دولتی جنینی پرولتری (یا دمکراتیک نوین) گرفته بود. مائو در مقاله «مسائل استراتژی در جنگ پارتیزانی»، مناطق پایگاهی را به این شکل تعریف کرد که این ها «پایگاه های استراتژیکی هستند که نیروهای چریکی برای اجرای وظایف استراتژیک خود و تحقق هدف حفظ و گسترش خویش و نابودی و بیرون راندن دشمن به آن تکیه دارند.» (115)

تنها در چارچوب «نابودی و بیرون راندن دشمن» بود که انقلاب ارضی و سایر جنبه های انقلاب دمکراتیک نوین توانست به اجراء در آید. بدیو این امر را به طور کامل حذف می کند و

مناطق پایگاهی را صرفا به عنوان مناطقی که «دور از دسترس ارتش های ارتجاعی بود» تصویر می کند. اما آن مناطق چگونه «دور از دسترس ارتش های ارتجاعی» شده بودند؟ آیا جادو و جنبلی در کار بود؟ آیا این نتیجه «تجربه ناب و ساده یک اندیشه» بود؟
انقلاب ارضی صحنه مبارزه عظیم طبقاتی علیه عناصر مرتجع فئودال، مالکان بزرگ و متحدان آنان، بود. بدون «نابودی و بیرون راندن دشمن» و بدون برپایی سلطه ارتش و قدرت انقلابی، هیچ امکانی برای این که چیزی «توسط یک انقلاب ارضی در مناطق آزاد شده، تجربه شود» به وجود نمی آمد. انقلاب ارضی یک «انقلاب» است یعنی انتقال قدرت از طبقات فئودال به کسانی که توسط این طبقات استثمار شده اند. مصادره ارضی مالکان بزرگ و تقسیم مجدد آن در بین دهقانان، با این انتقال قدرت تلفیق شده است. در دنیای واقعی چگونه می توان این کارها را بدون «**نابودی و بیرون راندن دشمن**» انجام داد؟! (116)
برخلاف ادعای بدیو، این را به سختی می توان سیاست «حفظ فاصله از دولت» دانست. بالعکس، این سیاست انقلابی رهایی بخش است که با دولت ارتجاعی ضدیت ریشه ای دارد و از چنگال آن رها است، و دولت دمکراتیک نوین را به طور سراسری در کل کشور شکل می دهد. مناطق پایگاهی «نابود کننده» قدرت دولتی کهنه اند و با آن «تضاد آشتی ناپذیر» دارند. این مناطق برای دفاع از قدرت نوین، «نظامی» شده اند. هدفی که آن ها را هدایت می کند ایجاد قدرت دولتی انقلابی در سراسر کشور است. به علاوه، دقیقا به علت رهبری مائو و حزب کمونیست چین بود که «یک سیاست مائوئیستی توانست با انقلاب ارضی در مناطق آزاد شده تجربه شود».
بگذارید به پرسش های خود ادامه دهیم: «هدف حفظ و گسترش خویش» در ارتباط با مناطق آزاد شده چه معنایی دارد اگر قرار نباشد به هدف نهایی کسب قدرت دولتی سراسری خدمت کنند؟ مناطق پایگاهی، سیال هستند. به این معنی که ایجاد می شوند، از آن ها دفاع می شود، شکست می خورند و در زمانی دیگر دوباره ایجاد می شوند و از آن ها دفاع می شود. با وجود این، مناطق پایگاهی تابع و خادم «وظایف استراتژیک» انقلاب هستند. برخلاف تصویری که بدیو ارائه می کند، آن ها هرگز «اهداف» نهایی نیستند. تکرار می کنیم، مناطق آزاد شده ای وجود نداشت که هدف از آن ها صرفا عمل کردن «با حفظ فاصله از دولت» باشد. بلکه آن ها مناطق پایگاهی انقلاب علیه دولت ارتجاعی موجود، و در خدمت کسب سراسری قدرت سیاسی بودند. آن ها مناطق پایگاهی تحت رهبری «شکل قیامگرانه حزب» بودند. خلاصه کنیم: برخلاف تز بدیو، مناطق پایگاهی انقلابی روستایی در چین نشان داد که هیچ «فضای جدید استقلال یا خودمختاری» که به طور ریشه ای متحول کننده باشد، اولا نمی تواند شکل بگیرد مگر اینکه اولا در برابر قدرت سیاسی ارتجاعی موجود «نابود کننده و متخاصم یا نظامی شده» باشد. ثانیا، نمی تواند با دوام باشد مگر اینکه هدف نابودی کامل قدرت دولتی ارتجاعی و برپایی یک دولت سوسیالیستی را دنبال کند.
به همین ترتیب، بدیو تجربه سوویت ها (شوراهای کارگری) را که طی دوره منتهی به انقلاب اکتبر 1917 در شهرهای مهم روسیه وجود داشتند، تحریف می کند. او از این بحث می کند که « یک سیاست بلشویکی توانست باعث انتقال قسمی عملکردهای معینی که با دولت معنی می شد به دست شوراها شود، حداقل در لحظاتی که شوراها توان به عهده گرفتن این کارها را داشتند». این درست خلاف تعریفی است که لنین به هنگام قیام آغازگر انقلاب اکتبر ارائه کرد. لنین گفت: «شوراها، شکل روسی دیکتاتوری پرولتاریا هستند.» و هدف، دیکتاتوری پرولتاریا بود و شوراها به خودی خود.
لنین و بلشویک ها می بایست مبارزه ایدئولوژیک حادی را با فرصت طلبان، از کائوتسکی (117) گرفته تا منشویک ها در خود روسیه که دیدگاه بسیار متفاوتی از شورا داشتند، پیش می بردند. این نیروها می خواستند شوراها دقیقا همان چیزی باشند که بدیو توصیف می کند: مکان های تقریبا دائمی قدرت دوگانه در چارچوب حاکمیت بورژوایی. شوراها در عین حال که آفریده توده ها بودند، مکان مبارزه شدید میان نیروهای سیاسی مختلفی بودند که منافع طبقاتی متفاوتی را نمایندگی می کردند. مشخصا مبارزه حادی بین برنامه رفرمیستی و اکونومیستی منشویک ها و برنامه انقلابی بلشویک ها و لنین در شوراها جریان داشت.
لنین هیچگاه به شوراها از یک دریچه فرمالیستی نگاه نکرد و آن ها را آفریده های ناب کارگری به حساب نیاورد. لنین مبارزه طبقاتی و ایدئولوژیک درون شوراها، و نقش متغیر آن ها تحت شرایط متغیر را تشخیص داد. در ماه اکتبر، قبل از قیام و در جریان آن، شوراها از نظر لنین ابزار کلیدی کسب قدرت بودند. ابزار کلیدی برپایی و تحکیم یک دولت پرولتری نوین بودند. این خلاف برنامه منشویک ها بود که می خواستند شوراها را به تشکل های توده ای سوسیال دمکراتیک و بی ارتباط با هدف انقلاب و کسب قدرت دولتی تبدیل کنند.
بدیو با تلاش برای تغییر شوراها به موسسات یا مناطق «فاصله دار از دولت»، به جای آنچه که واقعیت شوراها بود یعنی ضدیت ریشه ای با دولت ارتجاعی و خدمت به مثابه نهادهای کسب انقلابی قدرت، دارد برنامه منشویک ها را احیاء می کند.

درست در آستانه انقلاب اکتبر، یعن زمانی که قدرت دولتی پرولتری و این که آیا انقلابیون باید برای کسب کامل قدرت حرکت کنند یا نه به مساله روز تبدیل شده بود، لنین در مورد شوراها چنین نوشت:
«اصل مطلب اینست: آیا شوراها باید خیال تبدیل شدن به تشکل های دولتی را در سر بپرورانند؟ (در آوریل 1917 بلشویک ها این شعار را جلو گذاشتند: "همه قدرت به دست شوراها!" و در کنفرانس حزب بلشویک.... اعلام کردند که آنان به یک جمهوری پارلمانی بورژوایی قانع نیستند بلکه خواهان یک جمهوری کارگران و دهقانان از نوع کمون پاریس یا شورایی هستند.) **یا** این که نباید در پی چنین چیزی باشند؟ یعنی باید از گرفتن قدرت به دست خویش خودداری کنند. از تبدیل شدن به تشکل های دولتی خودداری کنند و به قول مارتف [یکی از رهبران منشویک] "تشکل های نبرد" یک "طبقه" باقی بمانند. (زیر رنگ و لعاب این آرزوی معصومانه، واقعیتی دیگر نهفته است. این واقعیت که شوراها تحت رهبری منشویک ها، وسیله انقیاد کارگران توسط بورژوازی بودند.)» (118)
بحث لنین به شکلی موجز این بود که «دولت هیچ چیز نیست مگر ماشین سرکوب طبقه ای توسط یک طبقه دیگر.» (119) لنین مشخصه موضع رفرمیستی کارل کائوتسکی را چنین بیان کرد:
«بنابراین، طبقه ستمدیده، پیشاهنگ همه مردم زحمتکش و تحت استثمار در جامعه مدرن باید در پی "نبردهای تعیین کننده میان کار و سرمایه" باشد، **اما نباید به دستگاهی که سرمایه از طریقش کار را سرکوب می کند دست بزند! نباید این دستگاه را در هم بشکند! نباید از سازمان فراگیر خود برای سرکوب استثمارگران استفاده کند!**» 120 (تاکید در اصل)
این مرحله ای است که لنین شوراها را ابزار کسب قدرت، و تشکل های تعیین کننده قدرت دولتی نوین می دید. اما لنین این را هم آموخت و جمعبندی کرد که سوسیالیسم با وظایف پیچیده ای که برای دگرگون ساختن جامعه بر دوش دارد، نمی تواند توسط شکل نهادی شوراها هدایت شود. هر چند که شوراها به مثابه «موسسات ویژه» و «طراز نوین» عملکردهای بسیار مهمی در زمینه حکومت و اعمال قدرت سیاسی داشته اند. ارزیابی لنین این بود که برای رهبری جامعه سوسیالیستی در جریان انجام وظایف پیچیده مربوط به تغییر و تحولات، نیاز به رهبری نهادینه یک پیشاهنگ انقلابی است. این پیشاهنگ در بر گیرنده افرادی است که از یک نگرش و جهت گیری ایدئولوژیک و سیاسی کمونیستی انقلابی برخوردارند.
علل این امر به مفهومی پایه ای و ریشه ای، همان است که به صورت جزء به جزء در فصل چهارم (در ارتباط با این که چرا کمون شانگهای شکل درستی برای آن مرحله از گذار سوسیالیستی در چین نبود) بیان کردیم.

مسیری به سوی رفرمیسم و سوسیال شووینیسم

آلن بدیو به کجا روان است؟ سیاست او، «سیاست با حفظ فاصله از دولت»، بدیو را به کجا می برد؟ او از طرز تفکر جدیدش سخن می گوید:
«هر چند امروز، این که "عصر انقلابات به سر آمده... مجبور شده ام موضع ام را در ارتباط با دولت تغییر بدهم. اصل هدایت کننده دیگر نمی تواند، به طریقی یک جانبه، "دولت زدایی" باشد. بلکه مساله بیشتر نسخه دادن برای دولت است، و اغلب با یک منطق تقویت کننده. مساله، دانستن اینست که نسخه سیاست را **از کجا** به دولت ارائه بدهی.» (121) (تاکید در اصل)
بدیو در جایی دیگر این بحث را چنین بسط می دهد:
«سیاست بر حسب منافع توده ها گسترش یافت و دولت، دشمن خارجی بود**.... امروز نقطه نظر ما کاملا فرق می کند...** حرف امروز ما اینست که در مورد شماری از مسائل نمی توانیم دولت را در یک موقعیت خارجی مطلق فرض کنیم. بلکه مساله، اخذ چیزی از دولت است، یا فرموله کردن شماری نسخه ها یا اظهارات با عطف توجه به دولت...» (تاکید از ما)
بدیو در ادامه می گوید:
«بلکه مساله، اخذ چیزی از دولت است، یا فرموله کردن شماری نسخه ها یا اظهارات با عطف توجه به دولت.... تا شرایطی ایجاد شود که دولت با در نظر گرفتن آن، در جهت تغییر بعضی چیزها حرکت کند. بعضی از قوانین را که باید لغو شود ملغی کند. دست به اقداماتی بزند.... که باید به انجام برسد. منظور ما از **ارائه نسخه در برابر دولت** همین است.
معنایش این نیست که ما در دولت شرکت می کنیم. ما خارج از نظام انتخاباتی، خارج از هرگونه نماینده شدنی از جانب احزاب، باقی خواهیم ماند. ولی ما دولت را در میدان سیاسی خود لحاظ خواهیم کرد. تا آنجا که بر سر شماری از نکات اساسی، ما باید بیشتر از طریق ارائه نسخه در برابر دولت فعالیت کنیم تا این که موقعیت خارجی رادیکالی را نسبت به دولت، به هر شکل، اختیار کرده باشیم.» (122) (تاکید در اصل)
اینست مقصد سیاسی و ایدئولوژیک دردناکی که سیاست رادیکال رهایی بخش بدیو به آن منجر می شود. او نتایج و درس های نادرستی از موج اول انقلابات و جوامع سوسیالیستی

استخراج می کند. او تا آنجا پیش می رود که اعلام می کند "عصر انقلاب به سر آمده است." در سیاستی که بدیو جلو می برد "قدرت دولتی نه هدف است نه معیار." اما واقعیت مرزهای توهم را در می نوردد. علیرغم تلاش هایی که بدیو برای تقلیل این سیاست به یک تجربه کاملا ذهنی انجام می دهد، خود را کاملا به دولت نزدیک می یابد؛ دولتی که محتاج «نسخه های» رفرم است. بله، کماکان فاصله اندکی وجود دارد. بدیو کماکان انتخابات و پارلمان را رد می کند. اما او با این خط ایدئولوژیک و سیاسی، به لحاظ عینی با فرضیات و فشارها و محدوده های دمکراسی بورژوایی سازش می کند.
تنها چیزی که باقی می ماند، پوسته توخالی سیاستی است که به نوعی مرتبط است با یک مقوله سست و آبکی تحت عنوان «فرضیه کمونیستی». اما به گفته خودش «هیچ قولی نمی دهد. نه حزبی دارد و نه برنامه ای. اندیشه ای است که به صورت یک نسخه ارائه می شود....» (123)
و دنیا همچنان تغییر نکرده است. سرمایه داری ـ امپریالیسم همچنان در «پشت صحنه» مشغول است. در چرخ گوشت استثمار، جان ها را می ستاند و روح ها را می کشد. دهشت ها کماکان پایان نیافته اند.
کجای این رفرمیسم، رادیکال است؟ در این سیاست، یا در هر رفرمیسمی، چه چیز رهایی بخشی وجود دارد؟
تصویر کردن دولت امپریالیستی به مثابه پذیرنده و محمل «نسخه ها»، و استدلال کردن در مورد اینکه رابطه با چنین دولتی غیر آنتاگونیستی است، یعنی پذیرش و تقویت وضع موجود امپریالیستی. این سیاست از موضع «کشور ما» سر چشمه می گیرد، به این معنی که چه چیزی در چارچوب کشور ما، عملی و قابل قبول است. این یعنی منطقی کردن سیاستی که نمی تواند از هدف تحقق شرایط بهتر در خود مراکز امپریالیستی فراتر برود، و شبکه روابط استثمارگرانه و انگلی را دست نخورده باقی می گذارد. البته چنین سیاستی الزاما با نیت آگاهانه جلو گذاشته نمی شود. طنز ماجرا اینجاست: همین فضایی که برای ارائه یک سیاست خیالبافانه «رادیکال» با «حفظ فاصله از دولت» وجود دارد، محصول مناسبات استثمارگرانه و امتیازات مربوط به آن است در بخش های گسترده تری از دنیا است. این فضا محصول امتیازاتی است که این دنیای معوج و تحت سلطه امپریالیسم استخراج می شود.
آلن بدیو به همسرنوشت بودن با داغ لعنت خوردگان دنیا مشهور است. او پیگیرانه موضع صحیحی در دفاع از حقوق «بی مدرک ها»، اختیار کرده است. یعنی دفاع از مهاجرانی که موقعیت قانونی در فرانسه ندارند. بدیو به عنوان مخالف جنگ های تجاوزکارانه امپریالیستی شناخته شده است. اما بدیو با خط بطلان کشیدن بر همان اهداف و ابزاری که یک گسست انقلابی از امپریالیسم را امکان پذیر می کند، تنها می تواند به یک رفرمیسم حقیر رو بیاورد. رفرمیسمی که از نظر عینی، بر موجودیت و ماهیت و نقش امپریالیسم مبتنی است. حال آن که فقط گسست انقلابی از امپریالیسم می تواند به تمامی دهشت های موجود پایان بدهد و فرایند رهایی واقعی را در خدمت به نوع بشر در سراسر دنیا آغاز کند. آلن بدیو، بدون توجه به نیاتش، به یک فضای ناخوشایند پا گذاشته است: به فضای "سوسیال شووینیسم و سوسیال دمکراسی اروپا محور." (124)

آلن بدیو و «رخداد»

گسست رادیکال یا دنبال روی (نه چندان) رادیکال از خودرویی؟
نظریه «رخداد» آلن بدیو یکی از شناخته شده ترین و بحث انگیزترین مقولات مطرح شده توسط اوست. از نظر بسیاری از خوانندگان مترقی و رادیکال آثار بدیو، رخداد برای این مطرح شده که بر امکان شکاف های رهایی بخش در نظم موجود دلالت کند. به علاوه، رخداد می خواهد بر نقش مرکزی «فاعل آگاه» (فاعل) دلالت کند. «فاعل آگاه» ای که به رخداد وفادار می ماند و استوارانه در راه تحقق فرصت های نوینی حرکت می کند که توسط این شکاف رادیکال به وجود می آیند.
تعریف مختصر رخداد آلن بدیو در عرصه سیاسی، یک انفجار یا گسست (125) برخاسته از حد بالای فشردگی اجتماعی است. سر منشاء و نحوه بروز این انفجار یا گسست، کاملا غیرمنتظره و غیر قابل توضیح است. به بیان بدیو، یک «شانس ناب» است. رخداد چیزی است که نیروی نهفته رادیکال «جدیدی» را آزاد می کند. یک رخداد می تواند یک خیزش خودبخودی توده ای نظیر مه 1968 در فرانسه باشد (که اعتراضات و درگیری گسترده خیابانی با پلیس، اشغال مدارس و کارخانه ها و یک اعتصاب عمومی را شامل می شد). یا می تواند یک لحظه انقلابی نظیر کمون پاریس یا انقلاب اکتبر 1917 در روسیه باشد. نکته محوری رخداد از نظر بدیو اینست که خصلت و محتوایی عمیقا تساوی جویانه دارد.
به علاوه، رخداد توسط این واقعیت تعریف می شود که به یک «حقیقت» و یک «فاعل آگاه» نوین پا می دهد و با آن عجین است. هر دو این ها، بعد از رخداد (و با رجوع به رخداد) شکل می گیرند. بنابراین رخداد به یک فرایند حقیقت پا می دهد: فاعل آگاه نوین و حقیقت نوین به طور عینی موجودیت ندارند بلکه در ارتباط با رخداد و از طریق «وفاداری» (وابستگی و ایمان) به رخداد ساخته می شوند.

بدیو، رستاخیز عیسی را به مثابه یک رخداد منطبق بر این معیار نقل می کند. پل و مسیحیت در وفاداری به این رخداد، به نوبه خود، فاعل آگاه و حقیقت را تشکیل می دهند. در قلمرو سیاسی، خیزش عظیمی که در ماه مه 1968 فرانسه را لرزاند یک مثال دیگر است که از همین معیار پیروی می کرد. خیزش مه 68 به طور غیر منتظره ای بر پا شد و با خود فرصت های رادیکال جدید را به همراه آورد (آلن بدیو، خود یکی از آن فاعل آگاه هاست که در وفاداری به این رخداد شکل گرفته است.)
روش فرمالیسم آلن بدیو که تفاوت های ریشه ای در محتوا را توسط مفاهیم فرمالیستی در پرده ای از ابهام می برد، به شدت در همین مقوله رخداد به کار گرفته شده است. این روش در مثال هایی که از رستاخیز عیسی، انقلاب فرانسه، کمون پاریس، اکتبر 1917 و مه 68 می آورد نیز به وضوح دیده می شود. (126)
از میان همه این مثال های بسیار متفاوت، کمون پاریس برای آلن بدیو نقش ویژه ای بازی می کند. کمون پاریس تصویر و معیاری است از آنچه یک رخداد می سازد و این که چگونه یک رخداد با سیاست رهایی منطبق است:
«معتقدم که این دنیای دیگر [که راه رهایی به سوی آن است] برای ما در کمون جای دارد. هر چند که موجودیت بعدی آن به طور کلی و در همه جا، در قالب حزب ـ دولت و کارگر اجتماعی مرتبط با آن بیان می شد. یعنی همان چیزی که نامش را موجودیت **نخست** گذاشتم. در عوض، دنیای دیگر را در این بحث می باید مشاهده کرد که یک گسست سیاسی همواره ترکیبی از یک قابلیت فاعلی و یک سازمان کاملا مستقل از دولت است، که این سازمان از نتایج همان قابلیت است.» (127) (تاکید در اصل ـ خط تاکید از ما)
از نظر بدیو، کمون نماد کیفیات و خصوصیات معینی بود. کمون یک خیزش غیر منتظره توده ای بود. کمون گسستی از دولت بورژوایی فرانسه در آن زمان بود و توسط یک شکل سیاسی نوین رهبری می شد. این شکل نوین، قدرت سیاسی ـ نظامی را مستحکم و متمرکز نکرد. همه این ها تجسم سیاست «حفظ فاصله از دولت» و «سیاست بدون حزب» است. اینجا دوباره به رد حزب ـ دولت بر می گردیم: این جنبه مرکزی و تعریف کننده مفهوم رخداد و سیاست های مرتبط با آن، نزد بدیو است. به علاوه، کمون به تولد «فاعل آگاه های» نوین پا داد که برجسته ترین آن ها، خود کمونارها بودند و نیز جنبش بین المللی کمونیستی که از کمون الهام گرفت.
تثلیث فلسفی آلن بدیو یعنی «رخداد ـ فاعل آگاه ـ حقیقت»، بیانگر علاقه پر شور به تایید تغییر انقلابی و ارائه یک رویکرد جدید به قوای محرکه چنین تغییری است. این تثلیث ظاهرا فاعل آگاه آگاه را دوباره به مرکز صحنه باز می گرداند. گفته شده که این موضع خلاف تئوری های ساختاری ـ دترمینیستی در مورد تغییر است که تاکید ناچیزی بر نقش آگاهی و فاعل آگاه دارند. به همین دلایل است که رخداد از سوی برخی محافل مترقی به مثابه «یک شکل بروز دیدگاه مخالف» تلقی شده «که یک دنیای مادی بهتر، ملهم از رخدادهای ریشه ای جدید در زمینه های گوناگون را ممکن می داند و برای تحقق آن به انرژی و تعهد افرادی متکی می شود که نگاهشان به آینده است.» (128)
واقعیت یک «دنیای مادی بهتر» را با فریاد طلب می کند. فقر، فلاکت، درماندگی، سرکوب و خشونت در صفوف «داغ لعنت خوردگان دنیا» انباشته شده است. با وجود این، تکرار می کنیم که رخداد آلن بدیو و به ویژه مفهومی که او از «فاعل آگاه» در ترکیب با رد صریح «حزب ـ دولت» ارائه می کند، هیچ آلترناتیو واقعی ای را در برابر نظامی که تولید کننده این دنیای ستمگر است جلو نمی گذارد.

رخداد بدیو به مثابه شانس ناب

آلن بدیو، رخداد را به عنوان "شانس ناب که نمی توان از وضعیت به آن رسید" (129) عرضه می کند. الیور فلتام، یکی از شاگردان ممتاز بدیو آن را یک "اتفاق مطلق" (130) توصیف می کند. به عبارت دیگر، رخداد چیزی مطلقا نوین است، چیزی "ورای" نتیجه ای که می توان از شرایط و تضادهای یک موقعیت پیش بینی کرد. به همین دلیل، رخداد غیر منتظره هم هست. بدیو در جایی گفته است: "جوهر رخداد بی خبر رسیدنش است، که هر قدر هوشیار باشیم، بازهم ما را با شکوهش غافلگیر می کند...."روز خدا همچون دزدی در شب می آید".(131)
آلن بدیو یک جنبه از دینامیزم "اوضاع عینی" را تئوریزه و ستایش می کند، اینکه تضادهای عمیق و عظیم اجتماعی غالبا به انفجارهای شدید، خودبخودی و غیر منتظره می انجامند. "محرک های بی واسطه" و قوای محرکه های منتج از اینگونه انفجارات اغلب قابل پیش بینی نیستند و با تضادهای زیرساختی و مهم ارتباط **مستقیم** ندارند. و حتی وقتی دلایل و محرک ها شناسایی می شوند هم اغلب نمی توان شدت بروز وقایع را حدس زد چه رسد به اینکه بتوان دقیقا پیش بینی شان کرد. مه 68 در فرانسه، خیزش دانشجویی مکزیک در زمان المپیک 1968 و شورش سال 1992 در لس آنجلس را در نظر بگیریم – عواملی که محرک این وقایع شدند و دینامیسم همگی شان انعکاس و بیان تراکم شدید تضادهای اجتماعی بود ولی به هر حال آنچه شد، چه از زاویه بیرحمی و چه از منظر اشکال نوین مبارزاتی، تشکل و آگاهی برون آمده از این گرهگاه های غیر منتظره بود.

کمتر کسی است که عوامل غیر مترقبه بودن و غافلگیر کننده این موقعیت ها را نفی کند و این کیفیات را نمی توان به طور مکانیکی به عوامل مادی زیربنایی تقلیل داد. این مساله مهمی است. به لحاظ تاریخی جنبش کمونیستی به این گرایش آلوده بوده که آینده را محصول مستقیم الخط رشته تضادهای هر مرحله بداند و امکان جهش ها و گسست ها در تکامل را نادیده انگارد. گرایشی که جلوی دید روشن کمونیست ها را گرفته، باعث شده نتوانند واقعیت امکان بروز ناگهانی و "بی خبر" موقعیت ها را متصور شوند. تدوین یک درک بهتر از رابطه دیالکتیکی بین علیت و تصادف یک چالش بسیار مهم فلسفی است. ولی آلن بدیو می کوشد رخداد را کاملا از علت هایش جدا کند و این رخداد را بعنوان یک درخشش اثیری "شانس ناب" به نمایش بگذارد. در نگاه اول بنظر می رسد عامل ذهنی است که "رها" می شود، در صورتی خواهیم دید نتیجه، تنگ تر کردن زنجیر جبرگرایی بر آنانی است که خواهان تغییر بنیادین هستند.
همه چیز در طبیعت و جامعه محصول علیت و اتفاق (شانس) است، محصول ضرورت و تصادف. وقتی آلن بدیو این وقایع را "شانس ناب" می داند، یعنی عامل علیت – پیشینه اجتماعی مادی و تاریخی این وقایع – را نفی کرده است. این در تقابل با درک علمی از جامعه و رویکرد علمی به آن و امکان تغییر آن است – امری که ریشه در تحلیل و ستنز علمی از ساختارهای پایه ای و دینامیزم تکامل جامعه دارد. اسپینوزا فیلسوف قرن هفدهم، معجزه را "واقعه ای" دانست که "توضیح آن ناممکن است" (132) و آنچه معجزه به نظر می رسد نیز – و از جمله "معجزه" رخداد – عوامل تعیین کننده و پیشینه هایی مادی در سطوح مختلف دارد که با نقش تصادف متقابلا تداخل می کند. به علاوه رخداد بازیگرانی انسانی دارد که بخشی از نیروهای اجتماعی و طبقات مشخص تاریخ اند که به رخداد و شرایط پیشینه اش عکس العمل نشان می دهند و در آن نقش بازی می کنند و آن را به نتایج متفاوتی می رسانند.
نمونه های بسیاری داریم از تندپیچ هایی در تاریخ و جامعه معاصر که تضادهای سیستم به اشکالی غیر منتظره و زلزله آسا بروز کردند. ولی همانطور که جامعه را نمی توان به بروز تک خطی و مکانیکی علت و معلول تقلیل داد، تقلیل آن به یک سلسله وقایع الله بختکی هم نادرست است. نکته ای که لنین در زمان انقلاب فوریه 1917 روسیه مطرح کرد اینجا کاملا مصداق دارد:
در طبیعت و تاریخ هیچ معجزه ای اتفاق نمی افتد ولی هر چرخش ناگهانی در تاریخ، که این در مورد همه انقلابات صدق می کند، چنان محتوای غنی ای را به نمایش می گذارد و چنان شکل های مبارزاتی و صف آرایی غیر منتظره و خاصی از نیروهای درگیر را آشکار می کند که ذهن عامی آن را معجزه آسا می پندارد. (133)
در "مخلوط انفجاری" عواملی که به رخداد می انجامند، و به ویژه در چگونگی عمل و عکس العمل این عوامل و تولد پدیده های نوین، عناصر قدرتمندی از شانس و اتفاق موجود است. ولی واقعیت تماما تصادف نیست: وحدت و ثبات نسبی نیز موجود است؛ و شکل ها و الگوهای مشخصِ اشکال ماده متحرک از جمله در جامعه بشری را می توان تشخیص داد و فهمید. تضادهای اجتماعی زیرساختی منجمله تحولات کلیدی اقتصادی و تغییرات در روابط طبقاتی و پدیده های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی برآینده و غیره هستند که تحول یک ساختار اجتماعی و به طور کلی یک وضعیت را شکل می دهند، هر چند به این عوامل محدود نمی شود. نیروهای آگاه انقلابی دقیقا برای اینکه پیشروی مبارزه انقلابی را منجمله در جهت کسب قدرت به حداکثر برسانند، (البته در صورتی که شرایطی به وجود آید که نیروهای انقلابی بتوانند از دل شرایط خیزش عظیم گشایش هایی انقلابی را "بیرون بکشند") خیلی چیزها هست که باید بفهمند، پیش بینی کنند و رویش کار کنند. در ارتباط با چیزهای بسیاری که پیش بینی نشده اند و اتفاق می افتند، به قول باب آواکیان نیروهای انقلابی «باید دائما نسبت به اینگونه احتمالات حساس باشند در عین اینکه پیگیرانه برای تبدیل ضرورت به آزادی تلاش می کنند.» (134) این یک درک درست ماتریالیستی دیالکتیکی از واقعیت و بر همین اساس، یک جهت گیری فعال، دگرگون کننده و انقلابی است.
شاید تمرکز بدیو بر رخداد، در نگاه اول گریزی از قید و بند "رئالیسم جبرگرا"یی که در بالا توضیح دادیم به نظر آید. ولی در واقع بدیو به جای این که رابطه بین تصادف و علیت را به شیوه ای بازنویسی کند که الگوهای تکامل واقعیت را دقیق تر منعکس کند، به نفی ساده علیت متوسل می شود.

بی عملی و خودرویی به جای تسریع در حین انتظار: عوامل عینی و ذهنی

به این ترتیب، زمانی که به نظر می رسد دنیا بیش از پیش به قعر فاجعه و ویرانی فرو می رود و امکان تغییرات ریشه ای بسیار ضعیف به نظر می رسد، آلن بدیو معجزه سکولار رخداد را عرضه می کند: امید به احتمال اینکه امداد غیبی ما را از خفقان کنونی "نجات" دهد.
در مراکز امپریالیستی، ثبات نسبی عموما مشخصه شرایط معمول است. در کشورهای تحت سلطه شرایط متفاوت است. رخداد بدیو به گوش آنان که آرزوی خروج از روزمرگی رخوت آور و حوصله سر بر جوامع امپریالیستی دارند، خوش می آید. شکافی در این بافت،

یک رخداد و به خصوص خیزش های خود به خودی توده ای برای کسانی که خواهان دنیایی متفاوتند و تشنه لحظات استثنایی اند که همه چیز به هم می ریزد و توانایی ها و امکانات نوینی ظهور می کنند، بسیار مطلوب می آید و این قابل درک است.
ولی بدیو روزمرگی جوامع امپریالیستی را دلیلی بر توکل گرایی می داند. تنها چیزی که بدیو از "فاعل آگاه" آتی می خواهد (چرا که این "رخداد" است که شرایط برای پیدایش فاعل آگاه را ایجاد می کند) این است که به این معجزه ایمان بیاورد. این تلویحا به معنای انتظار برای رخداد است، و مشخصا ایمان و وفاداری ("سرسپردگی") بعد از رخداد را می طلبد. و تا آن زمان (همانطور که در فصل 4 دیدیم) تنها کار شدنی، اتخاذ سیاست رفرمیستی پرسه زدن در حاشیه و "نسخه پیچیدن" برای دولت های امپریالیستی است.
اشتراک بین سیاست های رفرمیستی زندگی غیر"رخداد"ی در متروپل ها و رویکرد بدیو به رخداد این است که در هر دو فاعل آگاه و عامل ذهنی جز دنباله روی از وقایع و نهایتا جدا افتادن از هدف انقلابی کسب قدرت دولتی، کاری ندارند. فاعل آگاه بدیو، یک فاعل آگاه انقلابی نیست، بلکه فاعل آگاه ای است که به دنبال رخداد شکل می گیرد، و اساسا به خودرویی "کرنش" می کند. این "فاعل آگاه" فعالانه برای تغییر شرایط ماقبل "رخداد"ی و خود رخداد تلاش نمی کند، اهداف انقلابی راهنمایش نیستند و نمی کوشد بیشترین دستاوردها را برای مبارزه انقلابی کسب کند.
منطق بدیو مبنی بر انتظار "فاعل آگاه" برای رخداد، نتیجه اش یک نوع جبرگرایی است مبتنی بر این اصل که "فاعل آگاه" و آگاهی نمی تواند بر شرایط وسیع تر عینی تاثیر بگذارد، آن را شکل دهد و عوض کند. در واقع بدیو این اصل را تقدیس می کند:
[سیاستی بی تفاوت به] "دیالکتیک عینیت و ذهنیت... به کارگیری تفکر ذهنی باید درون خودِ ذهنی شکل بگیرد، از طریق این فرضیه که ذهنیْ درونِ ذهنیْ پایه گذاری شده **و نه در تقابل ذهنی با عینی**" [چه رسد به اینکه] "**به اقتصاد، دولت، از خود بیگانگی و غیره ارجاع داشته باشد.**" (135) (تاکید از ما، حروف درون کروشه از هالوارد)
ابتدا از منظر علمی مارکسیستی برخی عبارات کلیدی را تعریف کنیم. منظور از عوامل وسیع تر عینی، شرایط مادی جامعه و دینامیزم های زیربنایی آن است؛ امواج وسیع تر سیاسی ایدئولوژیکی است که در ارتباط با آن – و به نوعی مستقل از آن – در تلاطمند؛ جهت های (متضاد) حرکت و تغییر تمامی این ها؛ حال و هوا، احساسات و ایده های بخش های متفاوت مردم و غیره. منظور از عامل ذهنی کسانی هستند که می کوشند شرایط عینی را تغییر دهند، چه حزب انقلابی و چه یک جنبش وسیع تر.
بدیو در حقیقت رابطه بین عوامل عینی و ذهنی را نفی می کند – از مرزهای بین این دو، مطلق می سازد و یک برخورد منفعل نسبت به عامل عینی را تبلیغ می کند. یعنی این دید که آنچه هست الزاما باید باشد و عامل ذهنی نمی تواند آن را شکل دهد، بر آن تاثیر گذارد و در جهت اهداف انقلابی تغییرش دهد. این است علت فقدان "فاعل آگاه" قبل از رخداد نزد بدیو. بدون امداد غیبی رخداد، هیچ تغییر اساسی در شرایط عینی نمی تواند صورت پذیرد.
طنز اینجاست که بدیو تاکید زیادی بر اهمیت عامل ذهنی می گذارد – و مسائل قابل انتقاد در تاریخ جنبش کمونیستی کم نیست. جبرگرایی به این شکل ها وجود داشت: گرایش ها به ماتریالیسم مکانیکی، نوعی "اجتناب ناپذیر" دیدن "مسیر تاریخ" و دست کم گرفتن عامل ذهنی. ولی برخورد بدیو هم – با جدا کردن ذهنی و عینی به شکلی دیگر– به جبر گرایی می رسد.
کمی بیشتر به رابطه بین عینی و ذهنی بپردازیم. عامل عینی، یا وضعیت، به طور کلی عمده است. چارچوب است. چارچوبی دینامیک که محدودیت هایی را تحمیل می کند، حتی وقتی این محدودیت ها سیال، نسبی و خود مرتبا در حال تغییرند. ولی با وجود این که سیالند، کماکان موجودند و نتیجتا اراده گرایی – یعنی این نظر که می شود صرفا با اراده و عمل، بدون توجه به شرایط عینی موجب تغییر شد – اشتباه است. ولی رابطه موجود بین وضعیت عینی و عامل ذهنی یک رابطه دیالکتیکی است – که طی آن این دو در هم تداخل کرده و متقابلا بر هم تاثیر می گذارند که از آن جمله است توانایی عمل آگاهانه انسان ها در تاثیر گذاری بر شرایط عینی و تغییر آن. چه اوضاع عینی و چه عامل ذهنی برخلاف ادعای بدیو، در جریان "**تقابل ذهنی با عینی**" تغییر می کنند.
بدیو "فاعل آگاه" را به عنوان یک خود ـ ساختمان ایده آلیزه می کند و ذهنی را از رابطه متقابل مداوم و تقابل با عامل عینی جدا می کند. واقعیت این است که آگاهی، همچون اوضاع عینی، یکی از شکل های ماده متحرک است با این تفاوت مهم که انسان ها توانایی یادگیری از دنیای عینی و حرکت آگاهانه برای تغییر آن را دارند. مرزهای بین عینی و ذهنی، واقعی اما نسبی و مشروط اند؛ شرایط "عینی" کاملا نسبت به ذهنی خارجی نیست بلکه می تواند از آن تاثیر بگیرد، توسط آن شکل بگیرد و حتی تغییر کند.
باب آواکیان رابطه صحیح بین ذهنی و عینی را این طور فرموله می کند:
...هر چند تغییر در آنچه برای ما [عامل ذهنی، نیروهای آگاه انقلابی – ویراستار] عینی است کاملا، و یا حتی عمدتا، از طریق "کار" ما روی شرایط عینی (به مفهوم مستقیم و یک به یک) حاصل نمی شود، ولی "کار" ما روی آن به برخی تغییرات درون چارچوب شرایط عینی منجر خواهد شد. **و** این **(**در تلفیق با و به عنوان بخشی از "ترکیبی" که همراه با

عوامل متعدد دیگر، منجمله نیروهای دیگری که از زاویه دید خودشان بر شرایط عینی عمل می کنند) تحت شرایط مشخص می تواند بخشی از به هم پیوستن عواملی باشد که به یک تغییر کیفی **می انجامد**. و مهم است تاکید شود که هیچکس نمی تواند دقیقا بداند که آخرش چه خواهد شد. (136) [تاکید در متن اصلی]
حرکت از یک درک علمی از رابطه دیالکتیکی بین عوامل ذهنی و عینی به این جهت گیری می انجامد که:
...**مرتبا بر محدودیت های** چارچوب عینی **فشار بیاوریم** و بکوشیم **شرایط عینی را به بیشترین حد ممکن** در هر مقطع زمانی معین **تغییر دهیم** و همیشه نسبت به احتمال جمع شدن چیزهای متفاوتی که یک گسست کیفی و یک جهش را در شرایط عینی بوجود می آورند (یا بوجود آوردنش را ممکن می کنند) حساس باشیم. این مساله جهت گیری اساسی از زاویه به کار بستن ماتریالیسم و **دیالکتیک**، در **تسریع در حین انتظار کشیدن** برای ظهور اوضاع انقلابی است. (137) [آخرین تاکید از ما]
اوضاع انقلابی اوضاعی است که طی آن جامعه در بحبوحه بحرانی عمیق قرار دارد با مشخصه ها و معیارهایی که لنین برای امکان کسب قدرت به ویژه در کشورهای امپریالیستی لازم و ضروری تشخیص داد: الف) طبقه حاکمه در بحران غوطه می خورد و قادر به حکومت به شیوه سابق نیست و ب) تضادهای بین طبقه حاکمه راه را برای بروز خشم توده ها که در چنین شرایطی دیگر مایل به زیستن به شیوه قدیم نیستند، باز می کند و ج) یک پیشاهنگ انقلابی موجود است که به طور مداوم کار کرده تا نفوذ خود را گسترش بدهد و بندهای سازمانی ایجاد کرده، قادر است احساسات و اراده مردم را برای تحقق یک گسست ریشه ای با سیستم بیان کند.
خیزش هایی از نوع رخدادهایی که بدیو توصیف می کند ممکن است حامل عناصر سازنده یک موقعیت بالقوه انقلابی باشند. ولی وظیفه انقلابیون این نیست که به طور منفعل ظهور چنین موقعیت های انقلابی را که "در نتیجه کارکرد تضادهای خود سیستم به علاوه کار سیاسی ایدئولوژیک انقلابیون ظهور می کند" انتظار بکشند، بلکه باید "تسریع در حین انتظار" را پیشه کنند. (138)
این شامل بالا بردن آگاهی سیاسی ایدئولوژیک توده های مردم از طریق مجموعه ای از فعالیت هاست: از جمله کار ممتد ایدئولوژیک و تشخیص گسل هایی که حول آن مقاومت سیاسی توده ای منجر به زیر سوال بردن مشروعیت دولت می شود؛ این شامل تقویت حزب در زمینه درک، نفوذ و تعداد افرادش است. (این وظیفه ای حیاتی است چرا که توان حزب زمانی که به یک موقعیت بالقوه انقلابی پا می گذارد بسیار در این که بتواند از چنین گشایشی استفاده کند یا حتی متوجه آن شود موثر است)؛ و این شامل توانایی ارتقاء دادن بخش مهمی از مردم از قشرهای گوناگون است که البته شامل بخش تعیین کننده ای از توده های پرولتاریا هم می شود، کسانی که همچون "رهاکنندگان نوع بشر" فکر و عمل کنند، افرادی با درک پایه ای از اهداف دراز مدت و نگرش کمونیستی. این همه بخشی از "کار کردن روی" شرایط عینی است، بخشی از تسریع.
به علاوه، همان طور که آواکیان تاکید کرده تبدیل شرایط عینی از مجاری متعدد و متفاوتی می گذرد و صرفا در ارتباط با تضادهای کلیدی جامعه تکامل نمی یابد. این مجاری شامل قلمرو فرهنگ و اخلاقیات و نقاط تمرکز مشخص در ارتباط با مبارزه حول ایده هاست. (139)
رویکرد فلسفی آلن بدیو با توجه فقدان روابط تعریف شده بین عناصر و سطوح متفاوت واقعیت در آن، عملا واقعیت را منعکس نمی کند. تئوری بدیو مانعی است برای تشخیص مجاری و راه های مشخص و گوناگونی که از طریق آن ها می توان آزادی را از چنگال ضرورت ربود – و بر آن پایه، شرایط عینی و بویژه آگاهی سیاسی و ایدئولوژیک مردم را تغییر داد.
بدیو علیرغم تمام حماسه سرایی اش در مورد فاعل آگاه، به لحاظ عینی نقش دینامیک عامل ذهنی یا آگاهی را حذف می کند. در نتیجه فلسفه بدیو و تئوری رخداد مقهور ثبات نسبی ای می شود که در کشورهای امپریالیستی غالب است. بی عملی در مقابل شرایط نامساعد عینی تاثیر ایدئولوژیک عمیقا مخربی دارد. این انفعال و جبرگرایی، در طول زمان و تقریبا به طور اجتناب ناپذیری، از لحاظ ایدئولوژیک به "قابل تحمل بودن وضع موجود" می انجامد چرا که فرد می آموزد به چیزی که نمی تواند از پایه عوضش کند گردن بگذارد... و منتظر معجزه بماند.

مه 1968: چه بود و چه می توانست باشد

آلن بدیو رخداد را از تجربه مستقیم و شخصی خود در مه 68 الهام گرفته است. او فحوای آن دوران را چنین توصیف می کند که شرکت کنندگان:
... مسحور آنچه بر ایشان می گذشت شده بودند، چیزی خارق العاده، چیزی که کاملا قابل محاسبه نبود... ورای آنچه یک فرد می تواند وقوعش را ممکن بداند – این چیزی است که من بُعد رخدادی می نامم. هیچ کدام از روندهایی که به رخداد انجامید با آنچه واقعا رخ داد برابری نمی کند... من اصلا فکر نمی کنم که هیچ محاسبه ای از درون موقعیت بتواند انفجارش را توجیه کند و به خصوص نمی تواند گسستی را که در چنین ابعادی در یک مقطع زمانی مشخص اتفاق می افتد توضیح دهد، گسست در ابعادی که بازیگرانش تسخیر

چیزی شده اند که خود نمی دانند بازیگرش هستند یا محملش [*به فرانسوی supports*] و یا خود عنان از آن برداشته اند...(140) [کلمه در کروشه از اصل]
عبارات آخر در این نقل قول در عین اینکه سرعت سرسام آور و روحیه و حال و هوای به سرعت متغیر دوران را زنده می کند، آشکار می کند که چطور اشخاصی نظیر بدیو با خودرویی زمان "عنان از کف داده بودند". آن دوران لحظاتی بود آبستن فرصت های رهایی بخش. ولی نیروهای آگاه انقلابی که مصمم بودند به حداکثر به سوی اهداف انقلابی پیشروی کنند، این فرصت ها را به کار نگرفتند – یا به اندازه کافی به کار نگرفتند.
شورش بر حق مه 68 در فرانسه که پژواک شورش های انقلابی سراسر جهان بود و آن ها را تقویت کرد، تاثیر قدرتمندی داشت. در زمانی که مبارزات مهم انقلابی در کشورهای تحت سلطه جهان سوم جاری بود، این شورش نشان داد که بذرهای امکان انقلاب در خود کشورهای امپریالیستی موجود است – که البته شورش های شهری ایالات متحده نیز این مساله را حتی شاید قوی تر نشان داد. ولی مه 68 از زاویه **امکان آنچه می توانست بشود** ولی نشد اهمیت بیشتری دارد. شرایط به غایت مساعدی از شورش توده ها پدید آمده بود که با رهبری انقلابی می توانست فرصت های رادیکالی ایجاد کند حتی فرصت هایی برای تغییر انقلابی فرانسه. توده ها برخاسته بودند و طبقه حاکمه نابسامان بود. حس جاودانگی و مشروعیت نظم اجتماعی حاکم به طور جدی زیر سوال رفته بود.
اگر یک حزب پیشاهنگ واقعی موجود بود که نقشی دینامیک و رهبری کننده بازی کند، مه 68 "این فرصت ترین فرصت" می توانست کیفیتا عظیم تر باشد. ولی این دقیقا چیزی است که بدیو نفی می کند.
درست است که بدیو رخداد را به شکل "شانس ناب" مطرح می کند، ولی رخداد به هیچوجه "ناب" نیست. هر طبقه می کوشد دنیا را طبق تصویر خودش بسازد. می کوشد راه حل های خود را برای "مشکلات جامعه"، البته با درک و تصوری که خودش از مشکلات دارد، ارائه دهد. این مساله به ویژه در لحظاتی صادق است که جامعه دستخوش خیزش و عدم قطعیت است. بله، شکاف ها و انفجارها خصلتی غیر منتظره دارند. ولی در عین حال با ساختار اجتماعی معینی تداخل می کنند که در آن طبقات متفاوت، نیروهای اجتماعی و نمایندگانشان در رقابتند و همه نیروهای مادی سیاسی و ایدئولوژیکشان را به کار می گیرند که رخداد را در حین ظهور و تکاملش شکل دهند و بر آن تاثیر گذارند – و این کار را با چشمداشت به نتیجه مطلوب برای منافع طبقاتی شان می کنند.
این تاکید بر شانس ناب و تازگی مطلق باعث می شود بدیو نفوذ نیروهای طبقاتی غیر پرولتری را ندیده بگیرد و به این نیروها اجازه دهد که عنان شرایط را به دست گیرند، چرا که در صورت خودرویی، این نیروها بر تحولات تاثیر گذاشته و آن را دیکته می کنند. این ها هستند بذرهای شکست. همان طور که تاکید کردیم، پرولتاریا تنها طبقه ای است که منافعش مبارزه پیگیر علیه خودرویی را لازم می کند. و برای این کار یک رهبری آگاه لازم است که خود را بر "انقلاب تمام عیار" برای رهایی تمام بشریت استوار کند. بدون چنین رهبری ای منافع پرولتاریا سرکوب خواهد شد – و یا اساسا بیان نخواهد شد.
یکی از درس هایی که باید از رخدادهایی که بدیو برمی شمارد گرفت این است که بورژوازی با گسست واقعا رادیکال و رهایی بخش مخالفت خواهد کرد – و مخالفتش را با افراطی ترین ابزار و اقدامات بروز خواهد داد. طبقه حاکمه نیروهای سرکوب و مسلحش را به کار خواهد گرفت، از روابطش درون جامعه و با طبقات حاکمه سایر کشورها سود خواهد جست، و از کنترلش بر ابزار ارتباطی و تاثیر گذاری و شکل دادن افکار عمومی استفاده خواهد کرد.
بورژوازی در کار تاثیر گذاری بر تحولات خواهد بود و از طریق ارعاب و فریب تلاش خواهد کرد تا بخش هایی از مردم را، به خصوص در میان خرده بورژوازی، به خود جلب کند، یعنی نیرویی مذبذب که موقعیتش او را به دنبال "راه سوم" می کشاند (راهی بین پرولتاریا و بورژوازی) راهی که انعکاس دیدگاه و منافعش است ولی نهایتا در جامعه مدرن غیر قابل تحقق است. بورژوازی نیروی ایدئولوژیک عادت و گرایشات خودبخودی در جهت "نظم و ثبات" به خصوص در میان این قشرهای میانی را فرا خواهد خواند و مورد استفاده قرار خواهد داد. و از احزاب و سازمان های رویزیونیست برای گمراه کردن، ربودن و در صورت لزوم سرکوب مبارزه انقلابی استفاده خواهد کرد، همان کاری که طبقه حاکمه با موفقیت زیاد در فرانسه انجام داد. و در مقابل این همه، نیروهای انقلابی باید بکوشند ابتکار ایدئولوژیک و سیاسی را بدست بگیرند، حفظ کنند و در صورت لزوم باز پس بگیرند. هر چند که وقایع مه 68 در فرانسه نشان داد که بدون حزب هم این مساله بسیار پیش خواهد رفت، ولی بیش از آن نشان می دهد که در نبود پیشاهنگ، گشایش بالقوه انقلابی می تواند به یک بحران قانونی و رفرم در دولت بورژوایی موجود تقلیل پیدا کند.
نمونه های دردناک دیگری نیز در عصر حاضر از اینگونه مانورهای امپریالیست ها و سایر نیروهای طبقاتی در دست است. در انقلاب ضد شاه ایران در سال های 79-1978 در ترکیب دیوانه وار نیروها و قشرهای رقیب، نیروهای بورژوا و فئودال حلقه زده دور خمینی که نهایتا از پشتیبانی امپریالیست های آمریکایی نیز بهره مند شدند، در بحبوحه خیزش توده ای رفتند که قدرت را بگیرند. این کار از طریق ارتباط با ارتش ایران میسر شد. امپریالیست های

آمریکایی حساب کردند که در موقعیت بحرانی فی الفور، به قدرت رسیدن خمینی قابل قبول تر از ادامه و تشدید اوضاع انقلابی است.
در آفریقای جنوبی، غربی ها و به خصوص امپریالیست های آمریکایی، و متحدانشان در طبقه حاکمه آفریقای جنوبی، برای اینکه بتوانند مبارزه علیه آپارتاید را در چارچوب معینی حل و فصل کنند، نلسون ماندلا را جلو گذاشتند – و این هم اقدامی بود برای سقط فرصت ها و ظرفیت های انقلابی که داشت شکوفا می شد.
در هیچ یک از این موارد، نیروهای اصیل انقلابی جهت گیری روشن و یا قدرت کافی برای به میدان آوردن توده ها و بسیج شان حول چیزی کاملا متفاوت را نداشتند.
در مه 68، رخداد سر سبد بدیو نیز همین طور بود. نیروهای طبقاتی و اجتماعی مختلف به وقایع عکس العمل نشان می دادند. حزب کمونیست رویزیونیست فرانسه که هیچ وجه مشترکی با انقلاب و کمونیسم نداشت و صرفا یکی از سنگرهای وضع موجود و نظام حاکم بود، و اتحادیه های وابسته به حزب کمونیست که نماینده اشرافیت کارگری بودند، نقش تعیین کننده ای در مهار اوضاع بازی کردند و آن وقایع بی سابقه را به پایانی اسفبار رساند. دانشجویان هم، هرچند احساسات عظیم انقلابی داشتند و در ابتدا مکانیسم های مشروعیت دهنده انتخابات را رد می کردند، و هر چند ابتکارات جسورانه و شجاعتشان تا حدی انقلاب را به عنوان یک امکان واقعی در فرانسه مطرح کرد، ولی آنان هم گرفتار توهمات خرده بورژوایی در مورد سیستم و به خصوص بورژوا دمکراسی بودند و تحت تاثیر خطوط اکونومیستی درباره کارگران و جنبش کارگری قرار داشتند. تصور کنید که وجود یک رهبری اصیل کمونیستی با یک خط تکامل یافته انقلابی در رهبری دانشجویان برای گسست عمیق تر از بورژوا دمکراسی می توانست چه تفاوتی در آن عرصه مهم و تعیین کننده در جنبش انقلابی بطور کلی ایجاد کند. (141)
در تحلیل نهایی، پرولتاریا به مثابه یک طبقه – منافع و برنامه استراتژیک و رهایی بخش آن برای انقلاب و تغییر جهان – از صحنه غایب بود. و بدون یک رهبری پیشاهنگ، این مساله همواره صادق است.
این مساله در اواخر مه 68 وقتی دوگل و پمپیدو، دو تن از دولتمردان عالیرتبه فرانسه و کل طبقه حاکمه متحد شدند تا به وقایع جاری پایان بخشند و آن را در ساختار جامعه فرانسه حل کنند، این کمبود به شدت حس شد. حزب کمونیست رویزیونیست فرانسه و سندیکای منتسب به آن یعنی «ث. ژ. ت.» موافقت نامه ای (که طبق آن برای تحمیق کارگران دستمزدها زیاد شد) برای پایان دادن به اعتصاب سراسری با پمپیدو امضا کردند و با انتخابات همراه شدند (که اوضاع آرام شود). دوگل یک فراخوان چند جانبه برای بازگشت به "نظم عمومی" صادر کرد. پمپیدو ارتش را که به شدت به دولت وفادار مانده بود، به رخ کشید. حل این چنینی وقایع، ریموند آرون، روشنفکر مشهور محافظه کار را بر آن داشت که در فیگارو، یکی از روزنامه های مهم فرانسه بنویسد: این "پیروزی حزب نظم بود، حزبی که بس وسیع تر از حزب دوگل است" (142)

اکتبر 1917 و مه 1968: نقش تعیین کننده رهبری

آلن بدیو از معادله خود، عامل حیاتی و عمده ای را حذف می کند که برای «فتح» شرایط، چنگ انداختن بر لحظه و ایجاد یک دنیای بنیادا متفاوت از طریق د درون این غوغا، لازم است. این عامل، رهبری انقلابی کمونیستی است که در خط و رهبری یک حزب پیشاهنگ متمرکز شده است. نگاه این حزب پیگیرانه به قدرت سیاسی دوخته شده است. «تا به آخر رفتن» از دل نقاط اوج و افتی که هر خیزش و هر پیچ و خمی در بر دارد، مستلزم یک رهبری است. این رهبری باید محکم در راستای یک آینده متفاوت، یک جامعه بنیادا متفاوت با یک قدرت دولتی بنیادا نوین و متفاوت حرکت کند.
نمی توان به شیوه ای تک خطی وضعیت و نتایج اکتبر 1917 در روسیه (که بدیو آن را نیز یک "رخداد» تلقی می کند) با مه 68 در فرانسه قیاس کرد. اما حضور یک رهبری انقلابی در روسیه، درس های عمیقا مهمی **در بر دارد**. وضعیت پیچیده و حاد روسیه ظرفیت این را داشت که به نتایج کاملا متفاوتی بینجامد.
در اینجا مهم است که چند نکته را در مورد اوضاع عینی روسیه در مقطع انقلاب متذکر شویم. در آستانه انقلاب، روسیه به انحاء گوناگون، یکی از نقاط اشتعال تضادهای بین المللی بود. واقعیات و دهشت های جنگ جهانی اول، به شکلی گسترده به نمایش در آمده بود: برای مثال، نظم کهنه به شدت تضعیف شده، باعث نابسامانی ها و رنج های بیشمار در جامعه شده بود. و این وضعیت، ارتش را تحت تاثیر قرار داده بود. جنگ جهانی اول، وضعیت داخلی روسیه را عمیقا شکل می داد. نه جنگ «رخدادی بدون زمینه قبلی» بود و نه تاثیراتی که بر جامعه روسیه گذاشت. آن جنگ محصول رقابت ها و تنش های مابین امپراتوری ها بود. این ها عواملی قابل شناختن بودند. هر چه جنگ جلوتر می رفت، رخدادها و مسیرهای تکاملی ممکن و محتمل، و فرصت های انقلابی را می شد مورد تحلیل و ارزیابی قرار داد. کاری که لنین انجام داد همین بود.
در عین حال، هیچکس نمی توانست از قبل بگوید که این وضعیت دقیقا از چه طرقی ایجاد خواهد شد. برای مثال، یک ماه قبل از نخستین تلاطمی که بحران را آشکار کرد، یعنی

انقلاب فوریه 1917 که به سرنگونی تزار منجر شد، لنین طی یک سخنرانی در سوییس چنین تصویری را از آینده ارائه کرد: «ما که از نسل گذشته ایم ممکنست آنقدر زنده نمانیم که نبردهای تعیین کننده انقلاب آتی را ببینیم.» (143) لنین در مقاله ای که چند روز بعد از خیزش های فوریه نوشت، پیروزی سریع انقلاب را چنین ردیابی کرد: «این واقعیت یکی از نتایج وضعیتی تاریخی است که فوق العاده منحصر به فرد است. مساله تکان دهنده اینست که **جریان های مطلقا متفاوت**، منافع طبقاتی **مطلقا نامتجانس**، اهداف سیاسی و اجتماعی **مطلقا مخالف**، به شیوه ای "هماهنگ" با یکدیگر به ظهور رسیده اند.» (144) همه این ها جدید بود و طرز فکر جدید و ابتکار عمل های شجاعانه ای را می طلبید که از لنین مشاهده کردیم. اما لنین برای این که دست به چنان ابتکار عمل های بزند، می بایست عمیقا از ریشه های آنچه که در تضادهای مادی به شکلی معجزه آسا بروز کرده بود تحلیل می کرد. و می بایست عمیقا به تحلیل از راه هایی می پرداخت که جنبش انقلابی می توانست برای استفاده از آن تضادها در پیش بگیرد تا چیزی **واقعا نوین** را به وجود بیاورد. یعنی جامعه ای عاری از استثمار. به قول لنین، جنگ به نوعی نقش «مدیر صحنه» را برای انقلاب روسیه بازی کرد. لنین بلشویک ها را برای فهم این مساله و «فعالیت» بر مبنای این تضاد رهبری کرد، به نحوی که بتوانند در کمتر از یک سال موفق به جلب نظر میلیون ها نفر از مردم شوند و آنان را قانع کنند که تنها انقلاب و بلشویک ها هستند که یک راه نجات و پیشرفت واقعی ارائه می کنند.
اگر لنین و رهبری وی بر حزب بلشویک و جنبش انقلابی نبود، نه انقلاب اکتبر 1917 در کار بود و نه کسب قدرت. اگر روسیه و به ویژه بلشویک ها را کنار بگذاریم، مشخصه واقعی آن لحظه تاریخی، ورشکستگی کامل جنبش کمونیستی بود. سرانجام احزاب تشکیل دهنده انترناسیونال دوم، به جز مورد استثنایی و قابل توجه بلشویک ها (و معدودی دیگر)، چه شد؟ آن احزاب به جای این که در جنگ میان امپریالیست ها از خط شکست طلبی انقلابی پیروی کنند و در پی انجام انقلاب پرولتری علیه طبقات حاکمه کشور خود باشند، در جنگ جهانی اول به حمایت از بورژوازی خودی پرداختند.
رهبری لنین در خط ایدئولوژیک و سیاسی ای متمرکز شده بود که علیه این ورشکستگی جدل می کرد و درک علمی از مقوله دولت و نیاز به انقلاب پرولتری را عمق بیشتری می بخشید. لنین و بلشویک ها در میان توده ها برای دفاع از خط جنگیدند. دیدگاه آنان، انجام انقلاب بود. همان انقلابی که باید در گذر از پیچ و خم های اوضاع متحول و بروز ناگهانی بحران انقلابی، رهبریش می کردند.
انقلاب اکتبر، یک انقلاب به مفهوم کامل و در همه ابعاد بود. این انقلاب، پیچ و خم ها و تغییرات ناگهانی بسیار را در بر می گرفت. این شامل دوره های متناوبی از خیزش عظیم و آنچه که لنین تحت عنوان آرامش پر تنش توصیف می کرد نیز بود: مثلا انقلاب فوریه که تزار را سرنگون کرد، دوره ای که بخش های وسیعی از خرده بورژوازی به دام جنون جنگ میهن پرستانه افتاده بودند، تلاش های کودتاگرانه توسط بخش های ارتجاعی ارتش، هجوم به کاخ زمستانی و برپایی قیام، و جنگ داخلی که متعاقب آن رخ داد (و در آن ارتش های مرتجع ضد انقلابی از حمایت نیروهای امپریالیستی خارجی کشورهای گوناگون برخوردار بودند.) در مقابل این واقعیت، انقلاب اکتبر در ارزیابی های بورژوایی و رویزیونیستی غالبا به مثابه یک کودتای استادانه تصویر می شود. به این معنی که درست سر موقع علیه یک دولت «مرتجع ضعیف» انجام شد.
باز هم تکرار می کنیم، بدون رهبری لنین، یعنی بدون نگاه او که پیگیرانه به قدرت سیاسی دوخته شده بود و بدون تاکتیک ها و سیاست هایی که ناشی از این هدف استراتژیک بود، انقلاب اکتبری هم نمی توانست در کار باشد. لنین، بلشویک ها را در زمینه های زیر رهبری کرد: ارزیابی از حال و هوای طبقات مختلف، از آمادگی و عزم بخش های پیشرو توده ها، از تضادهای درون طبقه حاکمه، تحلیل از چگونگی شکل گیری احتمالی اوضاع انقلابی، و مطالبات برنامه ای که حول آن می توان اتحاد انقلابی را ساخته و پرداخته کرد.
رهبری لنین چیزی است که بدیو تشخیص می دهد و به رسمیت می شناسد، اما وی با نفی "پارادیم" حزب- دولت در آنچه تحت عنوان رخداد تئوریزه کرده، رهبری را حذف می کند.
این یک صحنهٔ معروف است: در یک گردهم آیی توده ای که در آستانهٔ انقلاب برگزار شد، در میانهٔ بحث و مجادلهٔ حاد، یک فرد سوسیال دمکرات مطرح کرد که هیچ شخص و هیچ حزبی که قدرت را در جامعهٔ روسیه به دست بگیرد وجود ندارد. در مقابل صدایی طنین انداز شد: "چنین حزبی وجود دارد." (145) این صدای لنین بود. اگر لنینی نبود که بلشویک ها را رهبری کند اکتبر 1917 به یک "رخداد رخ نداده" تبدیل می شد.
نکتهٔ اساسی تر این است که بدون "حزب-دولت" هیچ گسست واقعی در کار نخواهد بود. رخداد یعنی امکان تغییر حقیقتا ریشه ای و رهایی بخش، ثابت کرده که در نهایت چیزی گذرا خواهد بود یا آنگونه که شاگرد درجه اول بدیو یعنی پیتر هالوارد به شکل مناسبی توصیف کرده رخداد "یک سیاست برق آسا است". (146) به همین علت است که آلن بدیو با رد مقولهٔ "حزب-دولت"، به سر آمدن "عصر انقلاب" را اعلام می کند. رخداد آلن بدیو با تمام کیفیات انفجاری و تمام ظرفیت رهایی بخش و جنبه شاعرانه اش فقط به شکافتن تاروپود اجتماعی می انجامد. این می تواند نتیجه اش دوباره بافتن و حفظ همان روابط

توسط نیروهای حاکمه قدیمی یا "حزب نظم" باشد، یا یک تاروپود کاملا جدید بوجود آید. که این دومی وابسته به وجود یک حزب پیشاهنگ انقلابی، یک انقلاب، و یک قدرت دولتی نوین است.

نکته پایانی در مورد فلسفه

از آنجا که فلسفهٔ سیاسی کانون بحث ماست، در اینجا نمی توانیم وارد بحث از فلسفه کلی بدیو بشویم. اما چند نکتهٔ زیر را مطرح می کنیم.
ساخت فلسفی بدیو که عمدتا ناشی از تئوری مجموعهٔ ریاضی است، به میزان زیادی شانه به شانهٔ نظرات پست مدرنیستی درمورد یک واقعیت اجتماعی پراکنده می ساید که فاقد قوای محرکهٔ ساختاری یا حرکت گرایشی است.
فلسفه بدیو به ویژه علیه ماتریالیسم تاریخی به جدل می پردازد. یعنی علیه راهگشایی مارکس در زمینه رویکرد علمی به جامعه بشری، تاریخ و قوای محرکه تغییر. بدیو اصول فلسفی کلیدی خود را در کتاب "هستی و رخداد" مطرح کرده است. الیور فلتهام که مترجم این کتاب به زبان انگلیسی است و یکی از شاگردان ممتاز بدیو محسوب می شود در بارهٔ "هستی و رخداد" چنین گفته است: "معمولا هستی و رخداد را برباددهنده مفهوم مارکسیستی از تاریخ به مثابه یک کلیت جهت دار می دانند.... تاریخی وجود ندارد، فقط وضعیت های تاریخی موجود است." (147) اشاره فلتهایم در اینجا به تاریخ گرایی است. یعنی این ایده که تاریخ یک نقشه و نتیجه از پیش تعیین شده دارد. یعنی هر چیزی که اتفاق افتاده می بایست اتفاق بیفتد. و این که تاریخ به سوی یک هدف نهایی پیش می رود که توسط یک اراده و مقصود هدایت می شود.
در جنبش کمونیستی گرایشات تاریخ گرایانه به صورت فرعی وجود داشته است. حتی اگر بحث بدیو یک "تلاش صادقانه" برای مخالفت با این گرایش مکانیکی و مذهبی باشد، اما وی جوهر و رویکرد علمی مارکسیسم را کاملا نفی کرده است. مارکسیسم **روابط، ساختارها و فرایند های اساسی و قوای محرکه ای** که مبنای شکلبندی های اجتماعی و تکامل تاریخی آنهاست را تشخیص می دهد. مارکسیسم یک **انسجام** را در تاریخ تشخیص می دهد. انسجامی که ریشه در انتقال نیروهای مولده از نسلی به نسل دیگر دارد.
هیچ مسیر یا نتیجه ثابت، هیچ "اراده یا مقصودی" در تاریخ بشر وجود ندارد. اما قوانین حاکم بر تکامل اجتماعی درکارند. آنها به مثابه گرایش ها عمل می کنند. عامل شانس هم وجود دارد. عمل متقابل پیچیده ای نیز میان سطوح متفاوت جامعه موجود است و بالاخره باید به نقش آگاهانه و دینامیک مردم هم اشاره کرد. باب آواکیان از گرایش های فرعی در جنبش کمونیستی یعنی گرایش به ماتریالیسم مکانیکی، دترمینیسم و تاریخ گرایی، انتقاد کرده، و از آنها بریده است. این بخشی از سنتز نوین در تئوری کمونیستی است که آواکیان بر پایه ماتریالیسم و دیالکتیک مطرح کرده است. در مقابل آلن بدیو تلاش دارد فلسفه و تئوری تغییر اجتماعی (ایدهٔ کمونیسم) را از ماتریالیسم و دیالکتیک "جدا کند". این را در تلاش بدیو برای پشت سر گذاشتن آنچه وی ساختار تضاد و نه واقعیت تضاد می خواند می بینیم.
تئوری بدیو توانایی مردم به شناخت علمی واقعیت، ورای سطح و ظاهر پدیده را نفی می کند. این تئوری به یک فلسفهٔ عمیقا پوزیتیویستی، پراگماتیستی، و امپیریسیستی می انجامد. این تئوری، شناخت و "حقیقت" را به کارکرد و ظاهر تقلیل می دهد. یک نتیجه ناگزیر تئوری بدیو این است که نیروهای انقلابی را از توانایی تاثیرگذاری آگاهانه بر واقعیت و تغییر و تحول آن محروم می کند. این تئوری بالعکس، به معنی دنباله روی صرف از جریان خودبخودی و تسلیم شدن در برابر اجبارهاست. افق نهایی این تئوری توسط "آن چه هست" یا آن چه به نظر می رسد هست تعیین می شود و نه "آنچه می تواند و می باید باشد." در نهایت، "آنچه هست" ضرورتا "هست": این شامل دنیای سرمایه داری – امپریالیستی با همه فجایعش نیز می شود.

نتیجه گیری

آلن بدیو در اثری به نام "قرن" در رخدادها و وقایع تکان دهنده قرن بیستم دقیق می شود. او جنگ ها و انقلابات، اوج وحشیگری و قهرمانی ها، و حتی بلند پروازی هایی که در قرن بیستم در زمینه هنر مدرن صورت گرفت را بررسی می کند. و به این نتیجه می رسد که: "یکی از وسواس های قرن دستیابی به چیزهای معین بود".(148) این حرف هم بیان نگرانی اوست و همه خستگی اش.
ولی معنی انقلاب همین است: "چیزی معین". انقلاب، سرنگونی ریشه ای و آگاهانهٔ کهنه و ساختن نو است. در قرن بیستم که با دگرگونی های تشنج آمیز، نابسامانی های سرگیجه آور و تخریب بیسابقه همراه بود، انقلاباتی به وقوع پیوستند. این انقلابات پاسخی بودند به موجودیت اجتماعی فاجعه باری که پایانی بر آن متصور نبود. دنیا با شرایط دشوار وحشیانه ای مواجه بود. امپریالیسم جهانی در مقابل این انقلابات به هیچ وجه کوتاه نیامد و

به آن ها مجال نفس کشیدن نداد. با وجود این، از دل همهٔ این ها چیزی بیرون آمد که از نظر شدت و سرعت فوق العاده و بی سابقه بود. منظور رهاترین جوامع در تاریخ جهان است که ستمدیدگان را سرشار از امید کرد و به آنان مسیر را نشان داد.
این یکی از درس های حیاتی "قرن" است، اگر نگوییم حیاتی ترین درس آن: یک دنیای بنیادا متفاوت، امکان پذیر است. آیا جرات پیشروی و مواجهه با چالش ها و فرصت های **این** قرن را داریم؟ آیا جرات داریم که باز هم پیشروی کنیم و در مسیر تغییر دنیا بهتر از گذشته عمل کنیم؟
اینک ما در ابتدای یک مرحله جدید از انقلاب کمونیستی قرار داریم. کاری که آلن بدیو در این اوضاع می کند تئوریزه کردن و منطق تراشیدن در مورد این است که چرا "یک چیز معین" نه امکان پذیر است و نه مطلوب. بدیو درست زمانی دست به این کار زده که به وضوح نیاز داریم. و این وضوح در سنتز نوین باب آواکیان وجود دارد. سنتز نوین مبنایی است برای پیشروی نوین پروژه کمونیستی. چیزی که از بحث بدیو حاصل می شود، علیرغم همه تلاش هایش برای ارائه یک تئوری متعالی، آش شب مانده و بی مزه سوسیال دمکراسی است. یک مشت تئوری بافی و منطق تراشی و صدور نسخه که همچنان در چارچوب جامعه بورژوایی ارائه می شود و به تقویت آن خدمت می کند. یعنی در چارچوب همان چیزی که مارکس نامش را افق تنگ "حق بورژوایی" گذاشت.

یادداشت ها

1) Terry Eagleton, *Figures of Dissent* (London: Verso, 2005), p. 253
2) کمونيسم: آغاز يك دوره نوين، مانيفستي از حزب كمونيست انقلابي آمريكا (انتشارات آرسي پي، 2008) ترجمه فارسي. در اين نوشته به اختصار "كمونيسم، آغاز يك دوره" مي گوئيم. www.sarbedaran.org
3) منظور از "حقيقت طبقاتي" ديدگاهي است كه در جنبش بين المللي كمونيستي رايج بوده است و آن اينكه حقيقت – به خصوص در زمينه علوم اجتماعي – عيني نيست بلكه براي هر طبقه اي مشخص و نسبي است. يعني بورژوازي حقيقت خودش را دارد و پرولتاريا حقيقت خودش را. در حالي كه آنچه حقيقت است، به لحاظ عيني حقيقت است: يعني يا بر واقعيت در حركت و تكامل منطبق است يا نيست. "حقيقت طبقاتي" با اين ايده نادرستي كه سرقفلي حقيقت، صرفا به خاطر موقعيت اجتماعي شان، دست افراد برخاسته از پرولتاريا است، همپوشي دارد. ولي حقيقت، حقيقت است و مهم نيست چه كسي بيانش مي كند. و لازمه دستيابي به حقيقت هم براي پرولترها و هم براي افراد برخاسته از ساير قشرها و طبقات جامعه، نيازمند درك و اعمال رويكرد علمي به جامعه و جهان است.
4) "كمونيسم، آغاز يك دوره"
5) همانجا
6) Filippo Del Lucchese and Jason Smith, "We Need a Popular Discipline: Contemporary Politics and the Crisis of the Negative," Interview with Alain Badiou, Los Angeles, 2/07/07; *Critical Inquiry*, Vol. 34, No. 4, Summer 2008, p. 646.
7) كاوش هاي باب آواكيان در تئوري بورژوا- دمكراتيك و تئوريزه كردن اين مطلب كه كمونيسم بايد به طور كاملتر و عميق تري از دمكراسي گسست كند، در آثار مهم وي مدون شده است كه از آن جمله اند *فتح جهان؟ كاری كه پرولتاريا مي تواند انجامش دهد و خواهد داد* (شيكاگو انتشارات آرسي پي، 1981)، پلميك " *دمكراسي : بيش از هر زماني مي توانيم و بايد بهتر از آن را بدست آوريم* " اين مقاله به عنوان ضميمه چاپ دوم *Phony Communism Is Dead...Long Live **Real** Communism!* (شيكاگو، انتشارات آرسي پي 2004) در تارنماي revcom.us در دسترس است (ترجمه فارسي در تارنماي سربداران موجود است)، *Democracy: Can't We Do Better Than That?* (Chicago: Banner Press, 1985); *Communism and Jeffersonian Democracy* (Chicago : RCP Publications, 2008), (revcom.us); *The Basis, The Goals, and the Methods of Communist Revolution* (revcom.us); and *Views on Socialism and Communism: A Radically New Kind of State, A Radically Different and Far Greater Vision of Freedom* (revcom.us).
باب آواكيان در نوشته هايي كه به جنبش كمونيستي بين المللي پرداخته و از آن جمله "فتح جهان..." به اين گرايش در جنبش بين المللي كمونيستي اشاره مي كند كه انقلاب كمونيستي را مدافع واقعي دمكراسي مي ديد، گرايشي كه مشخصا در دوران استالين پررنگ بود و به جهت گيري هاي سياسي نظير "جبهه واحد ضد فاشيسم" منجر شد.
8) "كمونيسم، آغاز يك دوره"
9) Alain Badiou, *Conditions* (London: Continuum, 2008), p. 173
10) Alain Badiou, *Metapolitics* (London: Verso, 2005), p. 149
11) Badiou, *Polemics*, p. 96
12) Badiou, *Conditions*, p. 173

Alain Badiou, "The Communist Hypothesis," *New Left Review*, January- (13
February 2008 (49), p. 35;
http://newleftreview.org/?getpdf=NLR28302&pdflang=en
14) کارل مارکس، "مبارزه طبقاتي در فرانسه، 1850 - 1848"
15) ژان ژاك روسو (78-1712) يك فيلسوف سياسي بود كه نوشته هايش نظير *قرار داد اجتماعي* و *بحثي در مورد ريشه ها و پايه هاي نابرابري در نوع بشر* عميقا ايدئولوگ هاي انقلابات بورژوايي فرانسه و آمريكا و غيره را تحت تاثير قرار داد. تفكر او كماكان در انديشه سياسي معاصر نفوذ دارد.
Alain Badiou, *Being and Event* (London: Continuum, 2007), p. 347 (16
Badiou, *Conditions*, p. 173 (17
18) "اراده عمومي" به تعريف روسو عبارتست از اراده جامعه كه در قرارداد اجتماعي و نهادهاي سياسي اش متبلور مي شود، ولي فرض بر اين است كه اين ها "منفعت عمومي" و "رفاه همگاني" را منعكس مي كنند، و وراي ترجيحات شخصي هستند.
Rousseau, *Social Contract*, Book 2, Chapter 4, p. 76; quoted in Avakian, (19
Democracy: Can't We Do Better Than That?, p. 44.
Anatole France, *The Red Lily*, 1894, chapter 7 (Rockville, MD: Wildside Press, (20
2002).
Rousseau, *Social Contract*, Book 2, Chapter 11, p. 96; quoted in Avakian, (21
Democracy: Can't We Do Better Than That? p. 44.
Quoted in Peter Hallward, *Badiou, A Subject to Truth* (Minneapolis: University (22
of Minnesota, 2003), p. 226.
23) ماركس، هجدهم برومر لوئي بناپارت
Badiou, "The Communist Hypothesis," p. 35 (24
25) فردريش انگلس، سوسياليسم تخيلی و سوسياليسم علمی
Badiou, *Metapolitics*, p. 23. (26
Georges LeFebvre, *The French Revolution (from 1793 to 1799)*, Vol. II (New (27
York: Columbia University Press, 1964), pp. 110-11.
Avakian, *Democracy*: p. 35 (28
Alain Badiou, *Infinite Thought* (London: Continuum, 2005), p. 54 (29
30) ماركس، نقد برنامه گوتا
31) آواكيان درك علمي از مساله حق بورژوايي و فراتر رفتن از افق تنگ آن را عميق تر كرده است. به خصوص به سخنراني اخيرش تحت عنوان "انقلاب و رهايي نوع بشر" كه در *Revolution and Communism: A Foundation and Strategic Orientation* رجوع كنيد. (revcom.us)
Badiou, "The Communist Hypothesis," pp. 34-35. (32
33) به گفته آلن وود يكي از متخصصان تراز اول كانت، ايده تنظيم كننده كانتي "به ما مي آموزد كه چطور تجسس كنيم و چه پيش فرض هايي را به عنوان پايه تجسس خود برگزينيم، ولي نه حقيقت اين فرضيات را تضمين مي كند و نه ضامن اين است كه جهان در ساختار واقعي اش بر آن ها منطبق باشد. (Allen W. Wood, Kant, Wiley-Blackwell, 2004, p. 96). يك ايده تنظيم كننده، هم وقتي كانت آن را ساخت و هم وقتي بديو (به معني اصل راهنما) به كارش مي برد مي تواند افق نهايي اي باشد كه انسان بايد در جهتش بكوشد، افقي كه ممكن است قابل دسترس نباشد – و در نتيجه وظيفه بي انتهاست. همانطور كه پيتر هالوارد كه يكي از معرفين علاقمند به بديو نيز هست توضيح مي دهد، از نظر بديو "برابري كه موقعيت عيني نيست كه بتوان به آن دست يافت و يا به آن نزديک شد، بلكه يك اصل راهنما براي بسيجي كاملا ذهني است." Peter Hallward, *Badiou, A Subject to Truth* (Minneapolis : University of Minnesota , 2003)
34) لنين، دولت و انقلاب
Badiou, *Metapolitics*, p. 49 (35
Quoted in Peter Hallward, *Badiou, A Subject to Truth* (Minneapolis: University (36
of Minnesota, 2003), p. 44
37) لنين، "بازهم درباره اتحاديه ها، اوضاع كنوني و اشتباهات ترتسكي و بوخارين"
Quoted in Avakian, *Phony Communism Is Dead*, p. 122 (38
Diana George and Nic Veroli, *Interview with Alain Badiou*, 2006, *Carceraglio*. (39
بديو مصاحبه فوق را به هنگام شركت در كنفرانس "آيا تاريخ انقلاب فرهنگي امكان پذير است؟" كه در مركز انسان شناسي سيمپسون در دانشگاه واشنگتن برگزار شد، انجام داد. از اين پس از آن به عنوان "مصاحبه دانشگاه واشنگتن" ياد مي كنيم كه در اينجا قابل دسترسي است:
http://depts.washington.edu/uwch/katz/20052006/alain_badiou.html
Badiou, *Metapolitics*, p. 97 (40

41) کارل مارکس، فقر فلسفه. مارکس در "درباره پرودون" (به ج. ب. شوایتزر) مي گويد که "پرودون در فقر چيزي به جز فقر نمي بيند (در صورتي که بايد در آن جنبه انقلابي و ويرانگری را ببيند که جامعه کهن را سرنگون خواهد کرد.)
در اين زمينه بد نيست به ارزيابي بديو از شورش اخير جوانان مهاجر در "بانليو" ها، يعني محلات فقير و خارجی نشين گتو مانند اطراف پاريس و ساير شهرهاي فرانسه، نگاهي بيندازيم: "بنابراين شورش هاي نوامبر 2005، بسيار مهم هستند ولي به جايي نرسيدند. اين ها تجاربي تلخ و منفي خواهند ماند... احتمالا تغييراتي حاصل خواهد شد ولي در حال حاضر به همين دليل است که اين شورش ها به جايي نرسيد. و فعلا تنها کاري که مي کنند شورش است." "تنها کاري که مي کنند شورش است"؟ نکته اينجاست که بخش مهمي از توده ها از اتوريته دولت کنده شده و در آنتاگونيسم با آن قرار گرفته – و به شورشي برحق برخاسته است و اين همه اشاره به نياز و پتانسيل انقلاب در يك کشور سرمايه داري امپرياليستي بسيار پيشرفته مثل فرانسه دارد. بديو از زاويه کسی که انقلاب را رها کرده، "دوره انقلابات را سپري شده" می داند، و از تمام الزامات انقلاب – ايدئولوژي کمونيستي و حزب پيشاهنگ – دست کشيده، چشم بر همه اين واقعيات مي بندد تا به يك نتيجه منفي از اين شورش ها برسد.
بديو در ادامه، اين شورش ها را با شورش هاي توده هاي سياه در سال هاي 1960 در آمريکا مقايسه مي کند: "تکرار اين قيام ها – همانطور که در سال هاي 1960 در شهرهاي بزرگ آمريکا اتفاق افتاد – به خلق هيچ سياستي نمي انجامد." اين جهت گيري را مقايسه کنيد با بيانيه مشهور مائو در دفاع از خيزش هاي سياهان آمريکا در آوريل 68 که اين شورش را "فراخوان نبردي براي همه مردم استثمارشده و ستمديده ايالات متحده..." ناميد.
نقل قول هاي بديو از : Del Lucchese and Smith, "We Need a Popular Discipline: Contemporary Politics and the Crisis of the Negative," Interview with Alain Badiou, Los Angeles, 2/07/07, pp. 658-659.
42) آلن بديو، مصاحبه دانشگاه واشنگتن
43) همانجا
44) Badiou, *Metapolitics*, p. 97
45) Alain Badiou, *The Century* (Cambridge: Polity Press, 2007), p. 37
46) Alain Badiou, *On the Truth-Process: An open lecture by Alain Badiou*, August 2002. Transcript of lecture at European Graduate School , EGS, Saas-Fee , Switzerland .
(http://www.egs.edu/faculty/badiou/badiou-truth-process-2002.html)
47) مارکس، هجدهم برومر
48) "کمونيسم: آغاز يک دوره"
49) Alain Badiou, *The Meaning of Sarkozy* (London: Verso, 2008), p. 113
50) Badiou, *Logics of Worlds*, p. 518
51) مارکس، نقد برنامه گوتا
52) در سال 1852، مارکس به ويدماير نوشت "و اما دربارۀ خود بايد بگويم، نه کشف وجود طبقات در جامعۀ کنونی و نه کشف مبارزه ميان آن ها، هيچ کدام از خدمات من نيست. مدت ها قبل از من مورخين بورژوازی تکامل تاريخی اين مبارزۀ طبقات و اقتصاددانان بورژوازی تشريح اتقصادی طبقات را بيان داشته اند. کار تازه ای که من کرده ام اثبات نکات زيرين است:
1) اين که وجود طبقات فقط مربوط به **مراحل تاريخی معين تکامل توليد** است، 2) اين که مبارزۀ طبقاتی ناچار کار را به **ديکتاتوری پرولتاريا منجر می سازد**، 3) اين که خود ديکتاتوری فقط گذاری است به سوی **نابودی هرگونه طبقات و به سوی جامعه بدون طبقات** " (تاکيد در اصل)
53) Badiou, "The Communist Hypothesis," p. 36
54) آواکيان کتاب "دمکراسي: بيش از زمانی می توانيم و بايد بهتر از آن را به دست آوريم"
55) Avakian, *Democracy: Can't We Do Better Than That?*, pp. 253-54
56) بديو، مصاحبه دانشگاه واشنگتن
57) مائوتسه دون، درباره تضاد، منتخب آثار، جلد يك
58) Badiou, "The Communist Hypothesis," p. 11
59) باب آواکيان اين اشتباه استالين که دفاع از دولت سوسياليستي را با پيشروي انقلاب جهاني مساوي مي پنداشت و درك نمي کرد که تضادی بين اين دو موجود است به نقد کشيده است. مائو نيز به درجات کمتر دچار همين اشتباه شد. آواکيان تاکيد مي کند که براي رويکرد درست به اين تضاد، دولت سوسياليستي بايد پيشرفت انقلاب جهاني را وراي همه چيز، حتي پيشرفت انقلاب در يك کشور مشخص، قرار دهد. رويکرد باب آواکيان اينست که ساختمان دولت سوسياليستي بيش از هر چيز همچون پايگاهي براي انقلاب جهاني است. مراجعه کنيد به "فتح جهان" منتشره در شماره 50 مجله انقلاب، دسامبر 1981 و Advancing the World Revolution: Questions of Strategic Orientation که ابتدا

در مجله انقلاب در بهار 1984 منتشر شد. هر دو نوشته در تارنماي revcom.us قابل دسترس مي باشد.

60) Bob Avakian, "Making Revolution and Emancipating Humanity," *Revolution and Communism: A Foundation and Strategic Orientation*, revcom.us.

در بخش اول "انقلاب و رهائي نوع بشر" برخي مسائل را كه در آنها قصور موجود بود بر مي شمارد:

ـ گرايشي موجود بود به سمت اثبات گرائي و تقليل گرائي – به سمت صاف و صوف كردن تضادها و رويكرد مكانيكي، منجمله به اين شكل كه روبنا را بيش از حد متصل به اهداف اقتصادي مقطعي مي ديدند و مسائل روبنايي را خيلي به وظايف فوري به خصوص در ارتباط با زيربناى اقتصادي متصل مي كردند.

ـ گرايشي موجود بود به تقديس پرولتاريا. اين را در فصل مربوط به طبقه نيز بررسي كرده ايم. اين گرايش طوري به مسائل نگاه مي كرد انگار پرولتر بودن يا نبودنِ يك فرد، عامل مهمي است در تعيين اين كه آيا فرد مورد نظر به حقيقت واقف است يا خير.

ـ به يک معنا تقديس خود سوسياليسم – يعني برخورد به سوسياليسم طوري بود كه انگار چيزي ايستا و در خود است و آن را به شكل يك فرايند بسيار پويا، و مرحله گذار به كمونيسم، درك نمي كردند. اين مساله به برخورد نادرست به رابطه فرايند و هدف انجاميد و طوري بود – و يا گرايشي بود به اينكه – هر چه در يك مرحله واقع مي شد به عنوان هدف نهايي تعريف مي شد و نه به عنوان بخشي از فرايندي كه در جهت يك هدف عالي تر است. در همين راستا ديد يا گرايش تنگ نظرانه اي موجود بود از رابطه بين جهتی كه به لحاظ اساسی عمده و ضروری بود با آنچه به لحاظ عيني مي توان "راه هاي فرعي" و يا خارج شدن از مسير اصلي ناميد و به اين ها به عنوان انحرافات خطرناك (از راه اصلي) نگاه و برخورد مي شد. نتيجه اين بود كه خلاقيت، ابتكارات فردي و حقوق فردي به درجاتي، و در مواقعي به درجات زيادي، در كل فرايند خفه مي شد.

61) Badiou, *The Century*, p. 103

62) Badiou, *Being and Event*, p. 110.

63) لنين، انقلاب پرولتري و كائوتسكي مرتد

64) Avakian, *Views on Socialism and Communism: A Radically New Kind of State, A Radically Different and Far Greater Vision of Freedom*, revcom.us

65) Badiou, *The Meaning of Sarkozy*, p. 115

66) Badiou, "The Communist Hypothesis," p. 36

67) همانجا

68) بسيار افشاگرانه (و از جانب كسي كه مدعي است زماني مائوئيست بوده واقعا تعجب آور) است كه بديو در نوشته خود "فرضيه كمونيستي"، با بی تفاوتی شوروي و چين در زماني كه واقعا سوسياليستي بودند را با چكسلواكي، كوبا و ويتنام شمالي كه هيچ گاه جوامعي سوسياليستي نبودند مخلوط و همسان مي كند. در كوبا، فيدل كاسترو روابط كالايي را در رهبري برنامه ريزي قرار داد و رشد اقتصادي را حول اقتصاد شكر و پيوندهای بين المللي آن سازماندهي كرد. ولي در تفكر فرماليستي چنين چيزهايی مهم نيست چون همه اين جوامع زير مجموعه هاي "پارادايم حزب – دولت" هستند.

69) "قطعنامه: در باره رهبران و رهبري"، آرسي پي

70) *Constitution of the Revolutionary Communist Party* (Chicago: RCP Publications, 2008), p. 17.

71) Badiou, *Infinite Thought*, p. 54

72) براي بحث بيشتر در اين مورد ن. ك

Bob Avakian, *Ruminations and Wranglings: On the Importance of Marxist Materialism, Communism as a Science, Meaningful Revolutionary Work, and a Life with Meaning* (revcom.us) and particularly the section "Relying on the masses, but not on spontaneity, even in socialist society"

73) Bob Avakian, "The End of A Stage—The Beginning of New Stage," "A Final Note," *Revolution*, Fall 1990, p. 46.

74) Badiou, *Being and Event*, pp. 347-48

75) Badiou, *Logics of Worlds*, p. 518

76) Badiou, *Metapolitics*, p. 70

77) *See* Avakian, "Making Revolution and Emancipating Humanity," p. 36

78) Alain Badiou, "The Cultural Revolution: The Last Revolution?" p. 291. This and all further citations to this article are from the English language translation in Badiou, *Polemics*

79) آواكيان، «كمونيسم: آغاز يک مرحله نوين»

80) Badiou, "The Cultural Revolution: The Last Revolution?," p. 298

81) همانجا.

82) بدیو خط مائو در مورد بورژوازی نوین، ریشه هایش در شرایط مادی – اجتماعی جامعه سوسیالیستی و خطرش را به غلط تعبیر و تحریف می کند، یعنی این مساله را که بورژوازی نوین نماینده جوانب سرمایه داری روابط تولیدی سوسیالیستی است، بورژوازی نوین تجسم راه سرمایه داری است و خطر احیاء سرمایه داری وجود دارد. در *منطق های دنیاها* بدیو می نویسد: "ذهنیت انقلابی دولت به عنوان یک مبارزه سرسختانه علیه فراکسیون هایی که ریشه در ثروت و امتیازات موروثی دارند شناخته می شود. لحن مائو هم، از جمله وقتی به امتیازات موروثی که توسط قدرت حزب کمونیست بازسازی شده می پردازد، همین است." (Badiou, *Logics of Worlds*, p. 26) خیر. رهروان سرمایه داری عمدتا وارثان ثروت و مقام نیستند و عمدتا هم ثروت و موقعیت شان به وراث شان نمی رسد. آنان در یک رابطه (بورژوایی) معین با ابزار تولید قرار دارند و این مبتنی بر به هم پیوستن دو عامل زیر است: موقعیت عینی شان در درجات بالای ساختار حزبی که نقشی کلیدی در هدایت اقتصاد دولتی دارد؛ و خطی که در راس رشد اقتصادی تبلیغ می کنند – یعنی تخصص بورژوایی، قانون ارزش، کارآیی برای کارآیی و غیره.

83) همانجا، صفح 304

84) Badiou, *The Meaning of Sarkozy*, p. 110

85) مائو، نقل از "گزارش نهمین کنگره حزب" در اسناد نهمین کنگره سراسری حزب کمونیست چین

86) گفتگوی مائو با یک هیئت نمایندگی نظامی خارجی (آلبانیایی)

87) Badiou, "The Cultural Revolution: The Last Revolution?" p. 305.

88) همانجا صفحه 303

89) همانجا

90) همانجا صفحه 305

91) روشن است که همه کادرها در خدمت رهروان سرمایه داری نبودند. بعد از دستگیری "باند چهار نفر" تصفیه ها و دستگیری های وسیعی صورت گرفت.

92) Badiou, "The Cultural Revolution: The Last Revolution?" p. 321

93) Badiou, *The Century*, p. 62

94) در مورد طوفان ژانویه شانگهای و کمون شانگهای از نقطه نظرهای سیاسی مختلف و توضیحات متفاوت از وقایع مشخص می توانید به نوشته های زیر ر ک: Gerald Tannenbaum, "The 1967 Shanghai January Revolution Revisited," *Eastern Horizon*, May-June 1968, pp. 7-25; Jean Daubier, *A History of the Cultural Revolution* (New York: Vintage , 1974); and Elizabeth J. Perry and Li Xun, *Proletarian Power: Shanghai in the Cultural Revolution* (Boulder: Westview Press, 1997)

95) چان چون چیائو یکی از افراد اصلی رهبری انقلابی در حزب کمونیست چین بود. او در سراسر انقلاب فرهنگی (76- 1966) نقشی کلیدی داشت چه از نظر رهبری سیاسی و چه به عنوان یک تئوریسین. او علاوه بر نقشی که در مراحل اولیه طوفان ژانویه در شانگهای بازی کرد بخشی از هسته رادیکال رهبری بود که در نبردهای پیچیده سیاسی ایدئولوژیک 1973-1976 مائو به آن تکیه کرد. مقاله چان به نام "اعمال دیکتاتوری همه جانبه بر بورژوازی" نقطه عطفی بود در تحلیل از روابط تولیدی تحت سوسیالیسم. چان چون چیائو یکی از رهبران اصلی بود که به دنبال کودتای ضد انقلابی درست بعد از مرگ مائو (به عنوان یکی از اعضا گروه چهار نفر) دستگیر شد. او در دهه 1990 درگذشت.

96) Badiou, *Metapolitics*, p. 97

97) همانجا، صفحات 99-98

98) Mao, "Talks at Three Meetings with Comrades Chang Chun-chiao and Yao Wen-yuan," in Stuart Schram, ed., *Chairman Mao Talks to the People* (New York: 1974), p. 278

99) Badiou, "The Cultural Revolution: The Last Revolution?" p. 309

100) همانجا، ص 311

101) Badiou, *Metapolitics*, p. 98

102) ن ک Avakian, *Dictatorship and Democracy, and the Transition to Communism*, revcom.us

103) در مورد پیشرفت های انقلاب فرهنگی در زمینه غلبه بر تفاوت شهر و روستا در بهداشت و نوآوری های اجتماعی- پزشکی مراجعه کنید به Teh-wei Hosee Teh-wei Ho, "Health Care Services in China's Economic Development," in Robert F. Dernberger, ed., *China's Development Experience in Comparative Perspective* (Cambridge: Harvard University Press, 1980), p. 234;

در مورد تقسیم مجدد درآمدهای منطقه در درون خود مناطق رک ریموند لوتا، "تئوری و پراتیک برنامه ریزی مائوئیستی: در دفاع از سوسیالیسمی که رویایش را در سر می پرورانیم و تحقق یافتنی است" در ریموند لوتا، "اقتصاد مائوئیستی و راه انقلابی به کمونیسم" سایت سربداران ترجمه فارسی

104) در جریان انقلاب فرهنگی تعداد کارکنان اداری در سطوح مرکزی دولت به مقدار زیادی کاهش یافت و در سطح موسسات تجاری و صنعتی معمول بود که تعداد کارکنان اداری به یک سوم کاهش پیدا کند. ن ک Jean Chesneaux, *China: The People's Republic, 1949-76* (New York: Pantheon, 1979), p. 190

105) Badiou, *Meaning of Sarkozy*, p. 110

106) Badiou, *Logics of Worlds*, p. 521

107) Filippo Del Lucchese and Jason Smith, "We Need a Popular Discipline: Contemporary Politics and the Crisis of the Negative," Interview with Alain Badiou, Los Angeles, 2/07/07; *Critical Inquiry*, Vol. 34, No. 4, Summer 2008, p. 649.

108) Del Lucchese and Smith, "We Need a Popular Discipline," Interview with Alain Badiou, pp. 652-53

109) همانجا صفحه 650

بدیو در رد سیاست "قیامگرانه" توده ای که هدف سرنگونی و نابودی قدرت دولتی بورژوایی و جایگزین کردن دیکتاتوری پرولتاریا را دنبال می کند، چنین استدلال می کند: "من فکر می کنم ما باید تایید کنیم که درستش این است که امروز منفی گرایی هیچ چیز نوینی خلق نمی کند. البته کهنه را نابود می کند اما به یک مخلوق نوین پا نمی دهد." در این حرف پیوند بدیهیات با رویزیونیسم را می بینیم. انقلاب عمدتا به نابود کردن کهنه مربوط نمی شود بلکه به ساختن نو مربوط است. اما هیچ "مخلوق نوینی" در غیاب سرنگونی کهنه نمی تواند در کار باشد. بدیو سرنگونی کهنه تحت رهبری یک خط انقلابی که یک فرایند عمیقا مثبت و رهایی بخش است را "نفی می کند". (Del Lucchese and Smith, "We Need a Popular Discipline," Interview with Alain Badiou, p. 652)

110) بدیو حزب الله را مظهر سیاست های نوینی که جایگزین "اشکال پرولتری سازمانی" می شوند می داند که به عنوان "تجربه ای که باید از نزدیک مطالعه کرد" مستحق بررسی است. او به این شکل، جوهر ایدئولوژیک به غایت ارتجاعی این جنبش را نفی می کند هر چند که "محدودیت های درونی" مرتبط به "خصلت مذهبی" اش را قبول دارد. بدیو قبول می کند که حزب الله "برای قدرت دولتی رقابت می کند" و در عجب است که "چه رابطه ای می توانند با دولت داشته باشند؟" (Del Lucchese and Smith, "We Need a Popular Discipline," Interview with Alain Badiou, p. 652)

111) همانجا، صفحه 654

112) به نقل از هالوارد، بدیو، صفحه 224

113) Badiou, *Metapolitics*, pp. 149-50

114) همانجا صفحات 52-151

115) مائوتسه دون، "مسائل استراتژي در جنگ پارتيزاني" مجموعه آثار مائوتسه دون، جلد دوم

116) بدیو براي اينكه نظرش را در مورد "كاستن" از قدرت دولتی به كرسي بنشاند مجبور است بحثش در مورد مناطق پايگاهي در چين انقلابي را بپيچاند چرا كه توضيحش هيچ ربطي به خط و پراتيك مائو ندارد. او قبول مي كند كه بايد توسط يك ارتش انقلابي از اين مناطق پايگاهي محافظت مي شد (كه در واقع اين ارتش نطفه نيروي نظامي مردمی در قدرت نوين دولتي بود!). بديو مي نويسد "لازم است تعريف جديدي از بخش هاي مخرب و كاهشی نفي ارائه شود تا تخريب و خشونت به صورت يك نيروي محافظ به نظر آيد، نيرويي كه قادر است از چيزي كه از طريق جنبش كاهشی حاصل شده دفاع كند. اين ايده احتمالا در شكل "پايگاه" انقلابي طي انقلاب چين موجود بود. مائو چيزهايي از اين دست در مورد نقش ارتش نوشت **هر چند كه در عين حال يك استراتژي را تكامل داد كه كماكان جهتش كسب قدرت دولتي بود.**"

(Del Lucchese and Smith, "We Need a Popular Discipline," Interview with Alain Badiou, p. 654 تاكيد از ماست).

نمي شود مناطق پايگاهي را از هدف كسب قدرت دولتي جدا كرد و مائو هم چنين كاري نكرد. از نظر مائو رابطه اين دو تفكيك ناپذير بود. بديو به طور سردستي اين رابطه اساسي را به رسميت مي شناسد ولي به آن بي توجه است و بي اهميت حسابش مي كند و با اين كار اين رابطه حياتي را هم در تئوري و هم در عمل مي گسلد.

117) كارل كائوتسكي رهبر حزب سوسيال دمكرات آلمان و يك تئوريسين بانفوذ "ماركسيست" در اواخر قرن 19 و اوايل قرن بيستم بود. كائوتسكي مدافع يك جنبش رفرميستي و شووينيستي كارگري بود. چيزي كه او مطرح كرد اين بود كه امپرياليسم يك سياست خاص متعلق به بخش كوچكي از بورژوازي است، كه تا وقتي استعمار امپراطوری نيروهاي مولده را در مستعمره ها رشد مي دهد بايد از آن دفاع كرد، كه سرمايه داري مي تواند به شكل منطقي تر و غير جنگ طلبانه تري تكامل پيدا كند كه به نفع جنبش طبقه كارگر باشد و نياز به فتح انقلابي قدرت دولتي را بر طرف كند. كائوتسكی به خاطر اينكه طي جنگ جهاني اول كارگران را به وحدت با بورژوازي امپرياليستي "خودي" دعوت كرد

بدنام شد. خلاصه این که کائوتسکي منکر آنتاگونیسم سازش ناپذیر بین پرولتاریا و بورژوازی بود. لنین با جدیت علیه کائوتسکي پلمیك کرد.
118) لنین، انقلاب پرولتري و کائوتسکي مرتد، مجموعه آثار، جلد 28، صفح 259
119) همانجا صفحه 260
120) همانجا
121) به نقل از هالوارد، بدیو، صص 27-226
122) Badiou and Hallward, "Politics and Philosophy: An Interview with Alain Badiou," Appendix in *Ethics, An Essay on the Understanding of Evil* (London: Verso, 2001), pp. 96-98
123) به نقل از هالوارد، بدیو، ص 227
124) آواکیان، فتح جهان، انقلاب شماره 51، 1981، (revcom.us و ترجمه فارسي هم موجود است) بخش سوم، لنینیسم به مثابه پل.
125) بدیو از اصطلاح ریاضي تکینگي استفاده مي کند که وقتي به زبان عمومي ترجمه مي شود مفهوم خصلتي را تداعي مي کند که الف) تك (یگانه، استثنائي، کمیاب) است و ب) در نقطه مشخصي اتفاق مي افتد که وضع موجود نقض شده، به مانند انفصال در یك تابع ریاضي یا یك حفره سیاه در ساختار فضا-زمان.
126) اگر بخواهیم تفسیر بدیو را قبول کنیم رستاخیز مسیح و "فاعل آگاهی" که بدیو از پولس [قدیس] ارائه می دهد به اولین جهانشمول گرایی منجر شد – به "حقیقت" مسیحیت، همان دین ظالمانه که قرن هاست باعث بدبختي بسیار شده و مانع این است که توده ها آگاهانه دنیا را بشناسند و تغییرش دهند، رویکرد علمي به دنیا داشته باشند و براي رهایي خود بجنگند.
همان طور که قبلا هم گفته شد، انقلاب فرانسه یك انقلاب بورژوایي عمیق و همه جانبه بود، کمون پاریس اولین تجربه قدرت دولتي به دست توده هایي بود که جامعه بدون استثمار را هدف خود قرار داده بودند، اکتبر 1917 اولین انقلاب پرولتري با رهبري، تئوري و ابزار مورد نیاز براي به میدان آوردن میلیون ها نفر براي انقلاب کردن و براي استقرار و تحکیم جامعه اي سوسیالیستي به عنوان گذاري به کمونیسم بود، و مه 1968 خیزش بر حق دانشجویان و کارگران پاریس بود که فرصت های بالقوه انقلابیش به دلیل نبود یك رهبري انقلابي محدود و سقط شد و بنابراین امکان زیادی براي گسست از نظم موجود نداشت. همه این ها در سازه رخداد با هم یك کاسه شده است.
127) Badiou, *Polemics*, p. 289
128) Nick Hewlett, *Badiou, Balibar, Ranciere, Re-thinking Emancipation* (London: Continuum, 2007), p. 37.
129) Badiou, *L'Etre et l'evenement [Being and Event]* (Paris: Seuil, 1989), p.215, as translated by Peter Hallward in "Generic Sovereignty: the philosophy of Alain Badiou," *Angelaki*, Vol. 3, No. 3, p. 95.
در چاپ انگلیسي "هستی و رخداد" این جمله به این شکل ترجمه شده که "کاملا تصادفي که نمي توان از وضعیت به آن رسید". بدیو رخداد را به تاس انداختن تشبیه مي کند طوري که "این حرکت، نماد رخداد به طور عام است." در ترجمه هاي انگلیسي بدیو کلمات "شانس" "غیرمنتظره" و "تصادفي" به شکل مترادف استفاده شده است.
130) Oliver Feltham in "Translator's Preface" in Badiou, *Being and Event*, p xxvi; Also in Feltham, *Alain Badiou, Live Theory* (London: Continuum, 2008), p. 100
131) Badiou, *Saint Paul, The Foundation of Universalism* (Palo Alto: Stanford University Press, 2003), p. 111
132) Benedictus de Spinoza, *A Theologico-Political Treatise, and a Political Treatise* (NY: Cosimo Classics, 2007), p. 84
133) لنین، نامه هایي از دور، مجموعه آثار، جلد 23
134) Avakian, "Making Revolution and Emancipating Humanity," in the pamphlet *Revolution and Communism: A Foundation and Strategic Orientation* (May 1, 2008), p. 41. (revcom.us)
135) Quoted in Hallward, *Badiou*, p. 224
136) آواکیان، " انقلاب کردن و رهایی نوع بشر"
137) همانجا
138) "Some Crucial Points of Revolutionary Orientation—in Opposition to Infantile Posturing and Distortion of Revolution," Appendix, *Revolution and Communism: A Foundation and Strategic Orientation*, p. 91. (revcom.us)
139) "ولي اساسا (و به قول معروف پشت همه این ها)، آزادي در شناخت و تغییر ضرورت نهفته نیست. مساله این جاست که این شناخت و توانایي تحقق آن تغییر، از "مجاری" بسیار متفاوتي مي گذرد و به طور پوزیتیویستي و تقلیل گرایانه اي وابسته به شکل بروز تضادهاي اصلي جامعه در یك مقطع زمانی معین نیست. اگر آن طور بود – یا اگر

اين گونه برخورد مي كرديم – نقش هنر و به طور كل بخش بزرگي از روبنا را منحل مي كرديم. چرا در قلمرو اخلاقيات مبارزه مي كنيم؟ چون روبنا از يک استقلال و ابتکار نسبی برخوردار است. و اين مساله هر چه صحيح تر تجلی يابد، بهتر است، هم از نظر نوع جامعه ای که در هر مقطع زمانی خواهيم داشت و هم از نظر توانايي مان در شناخت ضرورت و مبارزه براي تغيير ضرورت." آواکيان، انقلاب کردن و رهايي نوع بشر. صفحه 11

140) Badiou and Hallward, "Politics and Philosophy," pp. 124-25.

141) وقتي از نبود "رهبري کمونيستي واقعي" در مورد ماه مه 1968 صحبت مي کنيم اشاره به اين داريم که هر چند جريانات و نيروهاي مائوئيستي بودند که سعي مي کردند خط کمونيستي انقلابي را اعمال کنند و هر چند اينان در بخشي از خيزش ماه مه 68 و حوادث بعد از آن نقش داشتند، ولي اين نيروها بي تجربه و ضعيف بودند و خودشان هم به يك درك همه جانبه و سازمان لازم براي اعمال رهبري انقلابي دست نيافته بودند – در واقعيت پيشاهنگی با يك خط و رهبري تکامل يافته موجود نبود.

142) Quoted in Jean Lacouture, *DeGaulle, The Ruler 1945-1970* (New York: Norton, 1992), p. 557

143) لنين، سخنرانی در مورد انقلاب 1905

144) لنين، نامه هايي از دور

145) Cited by Sheila Fitzpatrick, *The Russian Revolution* (London: Oxford University Press, 2001), p. 52

146) Hallward, *Badiou*, p. 43

147) Feltham, *Alain Badiou, Live Theory*, p. 104

148) Badiou, *The Century*, p 36.